دیوان قاسم [illegible] ۱۰

۷۰۵ . تاقلم

مط

مط

٥

٢٩١٤

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

قد وقف هذه الكتاب المستطاب حضرة سلطاننا أعظم السلاطين العظام
السلطان الغازي محمود خان ادام الله دولته
واقباله الى انقراض الدوران حرره العبد
الفقير درويش مصطفى المفتش
باوقاف الحرمين المحترمين
عفي عنه

٤٨٥٧

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
Eski Kayıt No 4857

K. 3938

[illegible]

من بیچارهٔ سودا زده سرگردانم — که باوصاف خداوند سخن چون رانم
من و توحید تو هیهات دلم می لرزد — این قدر بس که حدیثت بزبان می رانم
کردگارا ملکا پادشها دانا — چون که بیچونی من چون ترا چون دانم
نظری کن ز سر لطف که عمریست که من — در بیابان تمنای تو سرگردانم
باهر جودی و قیوم وجودی بیقین — حسبنا الله کفی قاعدهٔ ایمانم
همچی کرد سوالی که بگو حق بکجاست — گفتم آخر همه جا در همه جا می دانم
گر قبولم کنی از لطف و کرم بنگفتنی — همه اقبال جهان را بجوی نستانم
من بسامان صفات تو کجا ره یابم — عاجزم خسته دلم بی سر و بی سامانم
همه جا از همه رو روی تو در جلوه گریست — مصحف روی ترا از همه رو میخوانم
چند روزیست که قاسم ز تو ماندست جدا — بس عجب مانده ام ای دوست عجب می مانم

وله ایضاً رحمه الله علیه

تو محبوب جانی و جان جهانی — فدای تو صد عمر و صد زندگانی
بنور هدایت چراغ زمینی — برفعت فزون تر ز سقف آسمانی
علیه الصلوة علیه السلامی — امین زمینی امان زمانی
تو سلطان جودی و شاه وجودی — بنور جبین رهبر کاروانی
چو شوق تو دیدم فراموش کردم — جمال جوانی سماع اغانی
تو ساقی حقی که جان و جهان را — ز فیض تو باشد شراب معانی
ز سیر و سلوک تو جبرئیل وا ماند — که با تو نیارد کسی هم عنانی
امان دیاری شریعت دثاری — طریقت تو داری حقیقت تو دانی
شریعت چگوید حقیقت چه جوید — معانی المبادی مبادی المعانی
جمیلی جزیلی کریمی کفیلی — ترا قاسمی بندهٔ جاودانی

وله قدس روحه

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا — آن حسن چه حسنست تقدس و تعالی
من بندهٔ آن بادهٔ نابم که دمادم — در سر نفسی تازه کند جودت مارا
از عشق بده ما در خمخانه هستی — جان بندهٔ چشمِ تو زهی حسن مدارا
از کعبه و بتخانه مگویید بعاشق — از جنت و فردوس مگو منت تقارا

امروز اگر فرد شوی مرد خدایی   فردا مطلب نسیه مجو عاشق و فردا
ای هادی جان و دل و دین رحمت عامست   بر قاسم بیچاره ز لطف تو ببخشا
مانند رفیقان که ره دور و دراز است   از کوچهٔ مقصود بیا باز ز تمنا
در کوی تو بنشستیم زهی منصب عالی   با روی تو پیوستیم زهی مقصد اقصا
چون نسبت ما با تو درستست نگوییم   دیگر سخن از مرتبهٔ آدم و حوا

وله ایضاً قدس الله روحه

بس بمساجد شدیم بهر تو لا   مسجد اقصا کجاست مسجد اقصا
مسجد اقصای ماست بلدهٔ طیب   مسجد اقصای ما دنی فتدلی
مسجد اقصا ظهور قدس تجلی   مسجد اقصا حضور مولی و مولی
مسجد اقصای ماست کنه معانی   مسجد اقصای ماست خاطر دانا
ای دل اگر طالبی و ره رو راهی   عشق طلب کن مگو حدیث تمنا
دم مزن از کفر و دین که مردود حجابند   خرقه بسوزان مگو حدیث مصلا
گر تو کلیمی کجاست قدرت موسی   ور تو مسیحی کجاست صفوت احیا
هست جهان بحر لیک بحر نما شد   خود نبود بحر جز بواسطهٔ ما
قاسمی آن یار ظاهرست چو خورشید   دیدهٔ بینا کراست دیدهٔ بینا

وله ایضاً سلام الله علیه

طلوع پرتو حسنت جهان گرفت اما   خلاف مذهب و دین چیست معنی اسما
بجان تو که هزاران هزار فرسنگست   ز شهر عالم صورت بملک او ادنی
جهان پرست ازین آفتاب عالمتاب   کجاست طلعت خورشید و چشم نابینا
ز شوق مستی عشق تو کف زنان گوییم   تتن تتن تنن تن تلا للا تللا
خطا ز فعل خدا نیست راه جهل مرو   ز چین ابروی خود اوفتاده بخطا
یحبهم ز خدا آمد ای فقیه مرنج   خلاف مذهب حق نیست عشق بازی ما
همین دولت وصل تو قاسمی وارست   ز فکر سایهٔ طوبی و جنت المأوی

وله ایضاً روح روحه

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را   بباد داد ورقهای درس و فتوی را
ز عاصفات قضا بحر قهر موجی زد   نهنگ قهر فرو برد طور و موسی را
غرامتست نظر بر هوسی که ندید   میان جلوهٔ صورت جمال معنی را
بغیر دیدهٔ مجنون کسی نیارد تاب   اشعهٔ لمعات جمال لیلی را
نسیمی از سر زلفت وزید در عالم   هوای خلد برین داد دار دنیی را
سواد زلف ز رخساره بر افشان و نگو   بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

بلای عشق بدعوی قدم کمان کردست / که داشتم همه عمر این تمنی را
اگرچه زار و نزارم ولی بدولت عشق / کسی چو من نکشید این کمان دعوی را
پیش قاسمی از زهد رندی اولیتر / بکارهای نتوان داد ترک اولی را

وله طیب الله تربته

ساقی بیار باده و بنواز عود را / یکدم بلند کن نغمات سرود را
جامی به تشنگان حیات ابد رسان / می برزنید ز آه خشک حسود را
شیطان حسود و دشمن و رحمن انیس جان / از بهر آن چه سود مرنجان ودود را
جنگست ز راکعی و کجانجاست ساجدی / هر که می کنند رکوع سجود را
بر وحدت خدا همه ذرات شاهدند / هجران نصیب منکر کور کبود را
در مصطفی گریز که دریای رحمت است / بگذار باد سبلت عاد و ثمود را
هر که سرود عشق تو گویند عاشقان / قاسم روان کند ز دو دیده درود را

وله رحمه الله

ساقی زکرم پر کن آن جام مصفی را / آن روح مقدس را آن جام معلا را
روزی که دمی جامی از بهر سرانجامی / یک جرعه تصدق کن آن واعظ رعنا را
خواهی که برقص آید ذرات جهان با تو / در رقص برافشانی آن زلف چلیپا را

تا صبح برو بنشین افسانه مخوان چندین / از سر نتوان بردن این علت سودا را
گفتی که ز خود گم شو تا راه بخود یابی / تفسیر نمی دانم این رمز و معما را
هر بار که من مردم صد جان دگر بردم / احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را
قاسم نشود عاشق هرگز بهوای خود / لیکن چه توان گفتن آن مالک دلها را

وله ایضا قدس روحه العزیز

نمی دانم چه افتادست قسمت از قدر ما را / گزین درگاه میرانند دایم دربدر ما را
ازین معنی چه دلشادم قرین دولت افتادم / ازین معنی که شد همراه ماهی در سفر ما را
برو تا صبحدم بندم که با کس نیست پیوندم / که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را
برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی / که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما را
بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را / درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را
ز بیم هجر می نالد چو سها در بیابانها / ز فریاد جرس معلوم گشتست این قدر ما را
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد / ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

وله زاد الله قربه و نزله

هر صبحدم پیغام خود گویم بزاری باد را / تا عرض حال دل کند آن سرو حوری زاد را
پیش درش افتاده ام بر خاک ره چون بندگان / زین باب دیدم در شرف اسباب پیش افتاد را

گر رفت اشکم بر زمین از ترتیبهای غمش
آخر رسانید این دلم تا آسمان فریاد را

خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افکنم
عشقش بهم بر می زند بنیاد این بنیاد را

تا ذکر آن لب ور دمن شد در میان هر سخن
شیرین و خوب و مختصر میخوانم این اوراد را

دم زد ز آل لعل او چشم با شباب نسب
آرد گواه اندر نظر این اشک مردم زاد را

از چشم مستش قاسمی دارد دلی در موج خون
رحمی نشد بر صید خود آن دل سیه صیاد را

وله نور الله قبره

مست از شراب عشق کن این عقل دور اندیش را
از تو گدایی میکند چیزی بده درویش را

ای نور ایمان روی تو وی جمله احسان خوی تو
ای کعبه جان کوی تو چیزی بده درویش

دست و دلی دارم تهی وز نار غم خواهم تهی
درویشم و شیللهی چیزی بده درویش را

ای جمله دلها ریش تو افتاده سرها پیش تو
ای جان ما درویش تو چیزی بده درویش

ای هر دو عالم جود تو وی نفس ما خشنود تو
وی بود ما از بود تو چیزی بده درویش را

ای شاهد فرد احد وی مالک ملک ابد
امید می دارد خود چیزی بده درویش

دل با تو دارد حالتی خواهد ز وصلت شربتی
بر جان او نه منتی چیزی بده درویش

غایت ندارد آن کرم قاسم گدا شد لاجرم
ای پادشاه محتشم چیزی بده درویش را

وله روح الله روحه العزیز

وقت

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را
خاصه من بی دل شوریده سرگردان را

قدحی چند روان کن که جگرها تشنه است
تا ز خود دور کنم این سر و این سامان را

شیشه خالی و حریفان همه مخمورانند
مگر از ساقی جان وا طلبم تاوان را

در میخانه چو بستند بده جامی چند
تا بهم در شکنم این در و این دربان را

کل یوم هو فی شان صفت سلطانیست
گر شوی واقف اسرار بدانی شان را

جان من کشته آن غمزه مستانه تست
چه محل باشد در حضرت جانان جان را

قاسمی زاهد ما در دو گناه افتادست
می نه نوشد و بسی طعنه زند مستان را

وله ایضا قدس الله روحه

ساقی بمن آور قدح پیر مغان را
تا تازه کند جودت او جوهر جان را

یک جام بمن بخش از آن خم قدیمی
زان می که کند مست زمین را و زمان را

زان باده که درنشاه او آب حیاتست
زان باده که او جلوه دهد عین عیان را

زان باده که تابان شد از و طلعت خورشید
زان باده که سرمست کند پیر و جوان را

قومی که ازین باده چشیدند درین حال
گفتند ز مستی همه اسرار نهان را

ما را سخن از یار قدیم است درین راه
زین پیش بگویید حدیث حدثان را

قاسم همه یار است بجز یار دگر نیست
روشن بود این نکته حریف همه دان را

وله رحمه الله

دمادم میدهد ساقی لبالب ساغر جانرا	مگر یکدم برقص آرد سبک روحان عرفانرا
مرا سامان هشیاری نخواهد بود حمد الله	که مست باده وحدت نه سر دانند نه سامانرا
رقیب ما مسلمان شد بنوا ما نمی داند	بدین باور نمی دارند قول نو مسلمانرا
اگر خواهی براندازی ز عالم شیوه تقوی	برقص آی و برافشان طره زلف پریشانرا
چه محرومی و مهجوری که از راه یقین دوری	ز رو ماهی نمی دانی کمال شیر مردانرا
خوشست این باغ و این بستان خوشست آن گنبد گردان	خوشست این تن خوشست این جان چگویم جان جانانرا
بیا ای ساقی مهوش بیار آن جام پر آتش	ز رویت شعشعانی کن سبنجلهای ایمانرا
درا در وادی ایمن مترس از حیله دشمن	ز فرعونان چه غم باشد دل موسی عمرانرا
از آن مشهور شد شیطان بلعنتهای جاویدان	که خالی دید از مردان حق میدان سلطانرا
نه خاقان نی و قیصر نه فغفور و نه اسکندر	بغربال ار ببیزی خاک ایاز او تو ازرا
مگو قول متین دارم مگو عقل امین دارم	یقین دان مردم دانا نباشد سخره شیطانرا
تو ز ناشنوا اگر خواهی که نعمت رو بدین آرد	مگر نشنیده هرگز حدیث پیر صنعانرا
مگو من از مرید خاص آن سلطان بسطامم	چو طیفوری نمی یابی طلب کن شاه خرقانرا
همه ارواح مکتوبند از آن عالم بدین عالم	تو مکتوب خداوندی طلب کن سر عنوانرا

زقاسم بشنو ای مقبل برآور پای خود از گل	درین وادی مکن منزل که پهن این موج و طوفانرا

وله رحمه الله

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا	فریاد عشق زد که منم عاشق خدا
زار و نزار و شیوه تجرید هم مست	در حال من نگر ز سر لطف ربنا
مجروح و خسته ایم بما مرهمی فرست	چون مرهمی رسید صفا در پی صفا
آوان بود دل ز غم عشق در جهان	چون روی تو بدید لقد سرّ من رآء
یاد تو روح ماست جمالت فتوح ماست	ما با تو بوده ایم درین دیر سالها
واقف شوی و غیب نماند هیچ حال	گر تو علی وقتی از سر لا فتی
ای مدعی ز حالت قاسم سخن مپرس	غرقیم در وصال و فناییم در فنا

وله ایضا قدس روحه العزیز

چند پرسی ز کجایی و کجایی و کجا	از نهانخانه تجریدم و از دیر فنا
تو جدل میکنی اما چکنی چون نکنی	گفت در حق تو حق اکثر شیء جدلا
زاهدا چشم یقین باز کشاید پند	ز خدا خوان نه خدادان ز سمک تا بسما
صوفی از شیوه اوراد صفایی دارد	لیک هرگز نرسد در صفت صفوت ما
کار هر کس بصلاحی و صلوتی موقوف	نظر عاشق دلسوخته بر عین عطا

مجلس بیخبرانست خبر را بگذار | بیخبر شو که همه بیخبرانند اینجا
دفع منکر بخرابات شد و آخر کرد | جبه را در گرو باده زهی مولانا
کردمی میل کنی جانب این سرمستان | دردی زنده شوی از دم یحیی الموتی
گفت محبوب که من مثل خودت گردانم | مارا دالملک الملک بهذا مثلا
هیچ وقتی نکند دوست علی رغم حسود | قاسمی را نفیسی یاد مگر احیانا

وله روح الله روحه العزیز

هرچه آن میرود از حد سمک تا بسما | فاعلش را نتوان گفت که چونست و چرا
نوبت هجر مطول شد و از اندازه گذشت | کرد درین حال بماند دل من واویلا
من از آن آتش سوزنده که در سر دارم | همچو شمعم همگی محو کند سر تا پا
آخر ای یار دلفروز چه بودست و چه شد | نظری کن بسوی بندهٔ خود احیانا
نظر تست که گویند حیوة طیب | نفس تست که گویند که یحیی الموتی
تا بکی تیر ملامت رسد از هر سو هی | تیر پیداست ولی شست و کمان ناپیدا
قاسمی را چه غم از سرزنش دشمن و دوست | عشق بازی ز ازل گشت نصیب دل ما

وله زاد الله قدره و منزلته

کل من رام نفی بوجه سما | رجع الکف بوجه ابدا

جند از این جهل را پرستیدن | تا بکی بی روی نفس و هوا
گر تو مردی بگو که چندین چیست | نفی پستان حق علی العمیا
پادشاهان عرصهٔ ملکوت | شاه بازان قرب او ادنی
در بحر محیط کن فیکون | جان مقصود مقصد اقصی
رهبران خرد براه نجات | سالکان طریق صدق و صفا
باده نوشان جام لم یزلی | ماه رویان احسن الحسنی
حد ما نیست وصف این شاهان | ربنا عافنا وارحمنا
حیف باشد که باز نشناسی | جوهر جان ز صخرهٔ صما
نشناسد ز جهل زاهد شهر | مهرهٔ خزف از لولوی لالا
قاسمی هرچه هست ارادت او | سیدی ربنا تو کلنا

وله قدس سره

خوش خرم که یار مرا گفت مرحبا | همراه مرحباست صفا در پی صفا
صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق | ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا
زاهد مگو محال که از عشق توبه کن | من درد عشق را چکنم چون برم دوا
تقلید گفت توبه و تحقیق گفت عشق | مغلوب شد حکایت تقلید غالبا

چون شد یقین که غیر خدا نیست فاعلی
تلقین یار میت بگو از میت را

جانم ز قصه‌های مکرر ملول شد
ای جان بیا بیا ره تحقیق وا نما

دل دولت وصال ترا رایگان نیافت
از بارهای بس که کشیدست بارها

بیرون ز شاه راه موحد سخن مگوی
این بود ابتدا و همینست انتها

چون وارد بیت نیست مگو قصه از گزاف
بر شاه راه عشق بخوان رمز هل اتی

چندین مگو که خون دل از دیده ریختم
فرزند حال باش و گذر کن ز ما مضی

قاسم سخن مگوی ز هجران گداز
در ظل عاشقی شو و بگذر ز ماجرا

وله قدس روحه

ای دل و جان عاشقان چشمهٔ تیغ مرحبا
غلغلهٔ تو در سمک کوکبهٔ تو بر سما

غیرت تو هزار را برده بعالم فنا
بر سر کوی عاشقی کشتهٔ تیغ ابتلا

باده بنوش و دم مزن صید در حرم مزن
لاف ز بیش و کم مزن بر در و بام کبریا

چونکه بحضرتش روی گر همه کهنه گر نوی
بال و پرت فنا کند بر تو نور آن لقا

گر تو بهار و گلشنی ور همه چشم روشنی
یاد حبیب جان دهد آینهٔ ترا صفا

نعرهٔ قل کفی زدم جام می صفا زدم
چونک رسید از آن کرم جان و دلم بمنتها

قاسم اگر تو عاشقی چیست طریق صادقی
تیغ خورند بر قفا صبر کنند در بلا

وایضاً له سلام الله علیه

ایها الصابرون فی البلوی
طرقوا طرقوا الی المولی

راه نزدیک و یار نزدیک است
قطع شد قصهٔ بیابانها

یار با ماست یا نصیب ای دل
الله الله ز دیدهٔ بینا

دین حق را مجو علی التقلید
راه حق را مرو علی العمیا

هله ای عشق هادی و مهدی
هله ای سرّ مولی و موالی

هم تویی منبع حیوة ازل
هم تویی اصل مقصد اقصی

با امید تو قاسمی زندست
سیدی ربنا تو کلنا

وایضاً له سلام الله علیه

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما
ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

جایی رسید ناله که از آسمان گذشت
با او هیچ جا نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب حیّ لایموت
از سالکان ره نبد با کس نشان ما

نادیده کرد نفس از لطف عیب پوش
چندین جفا که دید ز یاد دلستان ما

نی همدم خوش است که تا روز رستخیز
با دوستان حدیث کند داستان ما

در آتش تو منتظر آب رحمتیم
ساقی بیار جام می ارغوان ما

بی حکمت غریب و حدیث عجیب نیست / شادی یک زمان و غم جاودان ما

همت نگر که از همه عالم فراغتند / دردی کشان کوچهٔ دیر مغان ما

بسیار فکر کرد و ندانست شمه‌ای / در لطف آن دهان خود خرده دان ما

گفتم که قاسمی چه کس است ای مراد جان / گفتا که رند زنده دل پیش مدان ما

وایضاً له رحمة الله علیه

هزار بار نمک ریخت بر جراحت ما / بشیوه‌های ملاحت زهی ملاحت ما

ز دست جور جهان دل خلاص گشت تمام / ز سیعها که غمش کرد در حمایت ما

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم / خلل پذیر نشد ذره‌ای ارادت ما

بیا که با تو جواب حیوة شیرین نیست / هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما

اگر سؤال کنند آفت دل و دین کیست / بچشم مست تو باشد همه اشارت ما

تویی که شاهد جانی باول و آخر / همین بود نفس آخرین شهادت ما

چو سر حسن تو شد کشف جان قاسم گفت / که فاش شد بجهان قصهٔ کرامت ما

وله رحمه الله

باده میریزند صافی دم بدم در جام ما / تا چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما

ما همه مستیم از آن دولت که بنمودی جمال / همچو دولت ناگهان مست آمدی بر بام ما

چون

چون سر از خاک لحد در حشر بردارم ز خواب / مست و حیران تو باشد جان درد آشام ما

لب بلب ما مست آن احسان جاویدان شدیم / ساقی از جام لبالب می دهد انعام ما

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند / در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما

تا نشان نام خود در راه او در باختیم / بعد از این با خود که گوید از نشان و نام ما

جان قاسم غرق منت گشت از سر تا بپای / کز کرامت آب رحمت ریخت او در جام ما

وله ایضاً قدس الله روحه

برافشان زلف مشکین را که خوش حالیم از این سودا / که می یابیم ز بوی او نسیم جنت المأوی

دل و جان را تو محبوبی همه طالب تو مطلوبی / زهی حسن و زهی خوبی تعالی ربنا الاعلی

سلامت مسکن زاهد سعادت نامهٔ صادق / ملامت شیوهٔ عاشق و محبت عروهٔ وثقی

حدیث زاهدان تقوی طریق مفتیان فتوی / مقام راهبان عفت میان عاشقان غوغا

ز تو جو هر چه میجویی که او دریا و تو جویی / بخوان مطرب به نیکویی و لولا هو لما کنا

تو ادنی باش و ره می رو میان ره روان تن / که شد عالی ترا ز اعلی مقام قرب او ادنی

تو در عقل لجوج خود گرفتاری نمی‌بینی / میان مجلس رندان چه عشرت‌ها چه دو تنها

چو خورشید جمال او نقاب از رخ براندازد / پنهانها منطوی کرد و عیان شد مقصد اقصا

سخن از عقل و هشیاری مگو با قاسمی دیگر / که عیش جاودان دارند سرمستان ناپروا

وله زاد الله قربا و منزله

زهی شوق زهی شور زهی عشق و تمنا / زهی عشق جهانسوز زهی حسن تولا
زهی لطف و کرامت زهی خوش قد و قامت / زهی روز قیامت زهی نور تجلا
زهی یار زهی یار زهی مونس احرار / زهی معدن اسرار زهی منصب اعلی
زهی نور زهی نور زهی رایت منصور / زهی آیت مشهور تقدس و تعالی
زهی طالع مسعود زهی حامد و محمود / زهی واجد و موجود زهی حضرت والا
زهی ذات معلا زهی نور مزکی / زهی روح مصفا زهی مولی و مولا
ز سوز تو کبابیم پر از سوز نتابیم / همه مست خرابیم از آن جام مصفا
زهی فتنه برانگیز زهی شهد شکرریز / زهی روی دل‌آویز زهی زلف سمن سا
گهی فتنه جانی و گهی شور جهانی / گهی امن و امانی گهی کان خطرها
گهی قاضی شهری گهی شحنه قهری / گهی چشمه و نهری گهی موجی و دریا
تویی کاشف اسرار تویی قاسم انوار / تویی سالک اطوار تویی اسم و مسما

وایضا له رحمه الله

ای چشم تو در شوخی سر فتنه دورانها / خط خوش و رخسارت رشک گل و ریحانها
از نرگس مخمورت و ز زلف پریشانت / سرمست صفا دلها آشفته غم جانها
گفتم که نکو دانم وصف دهنت گفتی / در قصه جان ماندی با دعوی عرفانها
در مسجد و میخانه هر جا که روم پیشم / از درد تو زاریها وز شوق تو افغانها
گفتی همه تیر خود بر جان تو اندازم / ای عهدشکن یاری کو آن همه پیمانها
از غایت مشتاقی باشد دل و جانم را / با جور تو راحتها وز درد تو درمانها
شوق تو ز جان من گر می‌طلبی شاید / چون گنج طلب کردن رسمست ز ویرانها
گفتی دل قاسم را از جور بسوزانم / دل غرق خجالت شد از کثرت احسانها

وایضا له روح روحه

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها / بنوش این جام آتش را توکلنا علی المولی
شراب ارغوان درکش مترس از آب و ز آتش / برقص آ یکزمان خوش خوش ببین در جوش این دریا
کمالات تو از خود جو که بحر وحدتی نی جو / تویی ناموس این صهبا تویی قاموس این دریا — صهبا
تو آن شاه جگرسوزی که سلطانی و پیروزی / کمینه جام تو دریا کمینه نشئات عنقا
مترس از حیله دشمن قدم در عشق محکم زن / درا در وادی ایمن که من بنمودم این صحرا
ز من بشنو سخن آسان تو فرصت را غنیمت دان / ز عاشق یاد گیر ای جان مکن امروز را فردا
تو جان جان جانانی ز چشم خلق پنهانی / برون آی از در خانه که بربستند محملها
بهر جایی که آن یارست من سرسبز و دلشادم / وکنا حیث ما کانوا وکانوا حیث ما کنا

همیشه قاسم مسکین بتو امید می دارد	توئی حاضر توئی ناظر توئی پنهان توئی پیدا

وایضا له روح روحه

نون گفت و قلم گفت تقدس و تعالی	اجمال ز تفصیل مبرهن شد و پیدا
تفصیل چه باشد که در قطره بهامون	اجمال چه باشد سفر قطره بدریا
با قطره خطابی که ز تفصیل برون شو	با بحر عتابی که ز اجمال برون آ
با ابر خطابست که بر اوج سما شو	با قطره باران که درین اوج مکن جا
با باده خطاب اسکر و با جام ادر بود	با خم و صراحی سخن مولی و مویلی
با بحر دم از قطره زدن راه رشادست	با جام صراحی سخن عشق و تولا
رو دیده دل باز کشا تا که به بینی	دل بیت حرام آمد و جان مسجد اقصی
از جام می عشق تو جان مست خرابست	احسنت زهی جام زهی جودت صهبا
قاسم شب و روز همه حیرت و عشقست	زان روی دل افروز و ازان زلف سمن سا

وله قدس روحه

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا	منصور نشود حالت جمعیت ما
موکشان بردم اعشق ز مسجد بکنشت	الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا
هر چه در وصف تو گفتند ز ماهی تا ماه	سخنی بود به نسبت ز سمک تا بسما

راست ناید بقلم گر دو جهان شرح دهند	تا قیامت صفت عشق من و حسن ترا
شاهد جان منی پیش جمالت چون شمع	دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا
دوش گفتی که در آئینه رخسار من	بخدا می نگری گفتمت آری بخدا
دل قاسم ز سر جان گرامی برخاست	بوفاداری حسن تو زهی حسن وفا

وایضا له سلام الله علیه

گریبان می درم هر دم که دامن در کش از ما	که مشتاق دیداریم و رند و عاشق و شیدا
بچشم مست میگوئی بگو ای ترک یغمائی	که آخر چیست مقصودت ز چندین غارت دلها
ازان خورشید رخسارت سواد زلف مشکین کن	که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها
جهان در عشق بگرویم که گر تیغ رود بر سر	بروز امتحان باشم چو شمع استاده بر جا پا
ز سر تا پا همه جانم که غرق عشق جانانم	همه عشقست ارکانم ز پا تا سر ز سر تا پا
ز زلفت دل پریشانست گفتم گفت عاشق را	شراب لعل می باید علاج علت سودا
ز قاسم عشق می بارد ز واعظ زهد و رعنائی	که بعد المشرقین آمد میان شیخ و مولانا

وله رفع الله فی الجنه رتبته

خدا را ای مذکر رحم فرما	ز حد بگذشت سرهای تو بر ما
ز هر جا هر که پرسد منزل دوست	همه جا گو همه جا گو همه جا

شدم مفتون زلفش تا چه زاید ... ازان زلف سیه اللیل حبلی
اگر نوشیده خوش باد وقت ... می صافی ز جام حق تعالی
ز جام شوق او مستیم و خوش حال ... تنن تن تنن تنن تن تن تلالا
ز خود بکسل بدو پیوند کین است ... بدین ما نتبرا و تولا
جهانی گوید آن صوفی خود کام ... تعجب مانده ام باری در اینها
نصیبت چون ز جام عاشقان نیست ... برو باده بپیما یا دپیما
چو قاسم از وجود خویشتن رست ... شرابش ناب شد جامش مصفا

وله نور الله قبره

عقل از عقیله خیزد عشق از جنون و سودا ... یا رب چه جان باشد این درد را مداوا
عقل است در تفکر عشق است در تحیر ... این عقل در نبرد آن عشق در علا لا
عقل است در تکلف عشق است در تالف ... عقل است در تمنا عشق است در تولا
عقل استنا دجوید عاشق معاد جوید ... عقل اجتها دجوید عاشق رفیق اعلی
ای جان جمله جانها سرمایه جهانها ... ای معدن امانها هم لا توئی هم الا
ای عشق بیش و دودی اصل زیان و سودی ... سرمایه شهودی بحری مصفا
زان غمزهای فتان زان شیوهای شیرین ... حیران شدیم حیران شیدا شدیم شیدا

از

از جام کل جذب مستند اهل عالم ... مستست جان قاسم از جام حق تعالی

وایضاً له

ای آسیا ای آسیا سرگشته چون ماجرا ... از ما مپوشان راز خود با ما بیان کن ماجرا
در چرخ خود مستانه در دور خود فرزانه ... از ما چها داری خبر کز ما برقصی دایما
از کان جدا ماندی جدا زان در نفیر ای رحا ... با ما بگو ای بوالوفا از قصهای ما مضی
داری سلوک بس عجب در حالت وجد و طرب ... در یک نفس طی میکنی از مبتدا تا منتها
از آب وا دجان ما در رقصها چون آسیا ... ای عقل دور اندیش ما آخر کجا رفتی بیا
کم شو ولیکن کم مکن اسرار عشق من لدن ... هم تو نوئی هم تو کهن هم کوه و هم بانگ صدا
هم جان توئی هم تو جهان هم جوی هم آب روان ... هم آسیا مانی بدان هم گندمی هم آسیا
ای عشق بس جادو پستی هم دشمنی هم دوستی ... در مغزی و در پوستی فی الجمله با شاه و گدا
ای محرم اسرار تو ای جعفر طیار تو ... ای قاسم انوار تو ای پیش جان کیمیا

وله ایضاً قدس روحه العزیز

گر صفات خدا کنی بسزا ... وصف او گوی ربنا الاعلی
گر تو صدیق اکبری دانی ... صفت صدق چیست صدقنا
جز از او نیست در سرای وجود ... از خدا خواه دیده بینا

کس ز مجنون سوال قرآن کرد / گفت اسری بعبده لیلا لی
عقل چندانک چاره سازی کرد / از سر ما نرفت این سودا
دل ببردی و رو نهان کردی / باکه گوییم این شکایتها
قاسمی در خیال مغرورست / که نداند صباح را ز مسا

وله طیب الله تربته

جگر پر درد و دل پر خون و جان سرمست و نابروا / شبم تاریک و مرکب لنگ و در سر مایه سودا
دوای خود نمی دانم درین اندیشه حیرانم / بیا ای ساقی بیار آن بادهٔ حمرا
چو شمعم پیش رو بیت من گرم سر واکنی از تن / شوم پیش رخت روشن چو شمع استاده پا برجا
اگر هشیار و مستوری ز سر این سخن دوری / میان ره روان کوری ز سر قرب او ادنی
ازین دریای بی پایان اگر گوهر بدست آری / نگه دارش میان جان مگو با هیچ کس عمدا
بیا ای یار روحانی بگو اسمای انسانی / چو می دانم که می دانی طریق علم الاسما
سخن از شرع و سنت گو بهشیاران صورت بین / حدیث از عشق سرمدران بمحبوبان نابروا
مرا گو بی نشانی گو بما از عالم معنی / خبر از بیخبر برسی نشان از بی نشانیها
الا ای عشق سلطان وش که اجمالی و تفصیلی / تویی حکمت تویی قدرت تویی ز اسرار ارنا
محمد را بمهمان بر کنار خوان احسان بر / شراب از جام سبحان بر که سبحان الذی

تو بنما روی میمون را برافشان جعد مشکین را / که می یابم ز بوی او نسیم جنة المأوی
اگر از اسم قهاری تجلی میکند باری / به بین گر مرد اقراری نشان طامة الکبری
ز اول ذات را بشناس پس اوصاف اللهی / که این اوصاف اللهی فذلک باشد از منها
پس آنکه عالم افعال و آثارست پیوسته / زهی حکمت زهی قدرت تعالی ربنا الاعلی
عجب در حسن یکتایی عجب موزون و زیبایی / عجب شاه دلارایی زهی یکتای بی همتا
ز خورشید جمال او بهر وصفی که میگویم / همه ذرات میگویند شهدنا بعد آمنا
بوحدانیت ذاتش گواهی میدهد هر دم / اگر خورشید اگر ذره اگر اعلی اگر ادنی
بهر سویی که گردیدم ترا دانستم و دیدم / زهی محسن زهی احسان زهی ماه جهان آرا
جهان مستان عشق تو زهی دستان دستان تو / همه حیران عشق تو اگر والی اگر والا
بباید رفتن و خفتن حدیث عشق بنهفتن / کجا شاید سخن گفتن ز اوصافی که لا تحصی
بپشت خسرو و خاقان شود با خاک ره یکسان / اگر یک گوهر رخشان بدست آری ازین دریا
بیا ای جان خوش سعدا به بین نور تجلی را / خطاب مستطابی را بگو لبیک ما اوحی
مگو ارنی بترس از منع لن در عالم معنی / که غرق بحر حیرت شد درین وادی دل موسی
دعاخوانان اورادی فراوانند در عالم / ولی بهر دگر باشد دعا را با دم عیسی
گران جانان لا مردند در ظلمات تاریکی / بسر بردند این ره را سبک روحان باستغنا

ولی نشنوز من پندی که بیرون نایی از بندی	گر از معنی خبرداری همان در لا و در الا
تو در ظلمات تن ماندی در آن خشنود و خوشحالی	اگر دین و دلی داری نگویی سور ماتم را
عجب وابسته جسمی مسمی نیستی اسمی	جو اهل عادت و رسمی چگویم با تو ای رعنا
بصورت آدم و حوا بغایت روشنست اما	بمعنی عقل و نفس کل مدان جز آدم و حوا
اگر هشیار و بیداری ببین در قدرت باری	هزاران آدم و حوا ز ناپیدا شده پیدا
اگر هشیار و آگاهی مباش از مردم لاهی	مگو با عقل سرگردان حدیث عاشق شیدا
الا ای احمد مرسل چراغ مسجد و منبر	تویی سید تویی سرور تویی مقصود از استقصا
شریعت از تو روشن شد طریقت با تو متقن شد	حقیقتها معین شد زهی یس زهی طاها
تویی مؤمن تویی ایمان تویی سرچشمه حیوان	تویی سلطان جاویدان تویی مقصد تویی ملجا
تو داری مقصد اقصی تو داری قرب او ادنی	همه دردند و تو صافی همه صافند و تو اصفا
ز هر کامل که پیش آمد کمالات تو پیش آمد	مثال کاملان با تو مثال پشه با عنقا
بیا قاسم چه میگویی چه میگویی چه میجویی	اگر امروز با اویی مگو افسانهٔ فردا

وله روح الله روحه العزیز

ای پرتو جمال ترا بنده آفتاب	وز پرتو جمال تو فرخنده آفتاب
چون دید از آن جمال که یک لمعه بیش نیست	از شوق روی خوب تو زد خنده آفتاب
تو آب زندگانی و جانها گدای تست	زان آفتاب روی تو شد زنده آفتاب
اندر سماع در همه جا پرتو تو دید	این بد سبب که جست پراکنده آفتاب
تو پادشاه حسنی و حسن تو لم یزل	با تیغ حکم تو سپر افکنده آفتاب
تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد	در پرتو جمال تو شرمنده آفتاب
قاسم نثار مقدم آن شاه دلفروز	جیب و دهان خود ز زر آکنده آفتاب

وله ایضاً قدس روحه العزیز

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب	وی آفتاب روی ترا بنده آفتاب
تا آفتاب روی تو بفروخت جان خرید	از دولت تو گشت فروزنده آفتاب
ما حسن روی خوب ترا طالب آمدیم	ما طالبان حسن و فروشنده آفتاب
چون آفتاب روی تو در ذره ها بدید	شد پیش ماه روی تو شرمنده آفتاب
تا آفتاب بر در و بام تو اوفتاد	گشت از فروغ روی تو رخشنده آفتاب
چون آفتاب روی ترا دید بنده شد	از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب
قاسم هوای روی تو دارد بروز و شب	چون هست از جمال تو تابنده آفتاب

وله نور الله قبره

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب	وز آفتاب روی تو خورشید در حجاب

اندر میان پردهٔ عزت نشسته — در آرزوی روی تو مردند شیخ و شاب
تا در هوای عشق تو نقصان چو کرد شد — مرغ دلم رسید ز سودای خاک و آب
تو آفتاب چینی و ما سایهٔ تو ایم — ای آفتاب چین ازین سایه رو متاب
فریاد دورباش برآمد ز هر طرف — جان از در تو دور نگردد بهیچ باب
کوئی که عاشقان نرسیدند در وصال — چون از تو شد حجاب چگوییم در عتاب
ما قبلهٔ جمال تو جوئیم جاودان — چون الصلوة یار خطابت مستطاب
گویند منکری سوی دوزخ روانه شد — گفتند عاشقان که ذهاب بلا ایاب
مانده تو ایم چه بیم از امید و بیم — ما عاشق تو ایم اگر عفو اگر عقاب
عالم چو قشر آمد و عاشق لباب اوست — گر عاشق لبیبی واقف شو از لباب
تیره است وقت ما که نداریم باده — قاسم ز خم باطلب کن شراب ناب

وله زاد الله قربا و منزله

ای رخ زیبای تو رشک مه و آفتاب — روی تو و جام می عکس گل اندر شراب
جمله جهان انتظار در طلب روی یار — تا که ببیند بخواب روی ترا بی نقاب
در حجب عزتی در تتق وحدتی — چون همگی حیرتی مست تو شد شیخ و شاب
تو ز من از باده بر پس از می آماده پرس — آمد ایام وصل رفت زمان حجاب

قصهٔ

قصه جانانه بر پس از می و میخانه پرس — از دل دیوانه پرس گنج بود در خراب
ساقیا ما باده ده باده آماده ده — بر دو دلم راز من ناله چنگ و رباب
قاسم دیوانه شد خوش که بدید و شنید — روی تو چون جام می بوی تو چون مشک ناب

وله قدس سره

شب همه شب بهوای تو چنین مست و خراب — بانگ عشق تو بگوشم رسد از چنگ و رباب
نفسی بیش نماندست ز بیمار غمت — آخر ای یار گرامی نفسی اندر یاب
تا که سودای تو داریم نکوئیم ز زهد — نکند بلبل شوریده دل آهنگ غراب
خانه آب و گل خویش چه معمور کنیم — کعبه جان و دل ما چو خرابست و یباب
این چه رسمست که بر روی نقاب اندازند — چهره بگشای و برانداز ره و رسم نقاب
تا یقین تو باخلاص مقارن نشود — قشر باشی بر پستان حقیقت نه لباب
قاسم از صحبت جهال کناری باید — که نداند بد از نیک خطا از صواب

وله رفع الله فی الفرادیس رتبته و مکانه

باده ازان شد و زاهد خواند و بیاب — ساقی از جام بلورین تو جان زاد دریاب
میرود عمر براهی که نمی آید باز — این دمی چند که باقیست بمیخانه شتاب
باده در دل شد و دل جان شد و جان جانان شد — ای همه سود همه ناله چنگست و رباب

آشیانیست حریفان ترا مجلس انس / سایه بانیست محبان ترا ظل سحاب
پیش اصحاب شریعت سخن از لام نعم / پیش سلطان حقیقت نه سؤال و نه جواب
دل بجانان ده و تجرید شو از هر دو جهان / دل و جانرا بر مانی مگر از دل حجاب
قاسمی را غرض اینست در ملک وجود / خویشتن را بشناسی که تویی لب لباب

و ایضاً له رحمة الله علیه

چند ازین افسانهای خاک و آب / در طلب داری رخ از دریا متاب
چند گردی کوه و صحرا در هوس / پیش هو آنه حسن المآب
چون حجاب خود تویی بگذر ز خود / تا ببینی روی او را بی حجاب
با تو چون گویم چه گویم ای عزیز / موج دریا را ندانی از سراب
ره روان رفتند ره را راستی / تو چنین خوش خفته در ظل سحاب
تا بدیدم روی آن سلطان حسن / خواب را هرگز نمی‌بینم بخواب
جان مردم طالب قشر خسیس / جان قاسم طالب لب لباب

و ایضاً له رحمة الله علیه

سخنی میرود بوجه صواب / همه قشرند و دوست لب لباب
دوست در پرده می‌نماید روی / دل ما چاک میزند جلباب

ما و دلدار خوش نشسته بهم / اغلق الباب ایها البواب
از خدا رحمتیست نهانی / دل بیدار و دیدهٔ بیخواب
هر چه آید از آن حبیب قلوب / جمله وحی است یا ورای حجاب
در شادی و دیدن دیدار / بگشا یا مفتح الابواب
قاسمی این مقلدان کورند / ره نه بینند در خطا و صواب

و ایضاً له سلام الله علیه

یار همسایهٔ تو شد دریاب / همه اینست خیرها فی الباب
هستی خود مبین و دوست ببین / هم بدین ختم گشت فصل خطاب
یک زمانم مجال می‌باید / قصهٔ کهنه و شب مهتاب
یار ما در بدر بما نزدیک / وقت از دست میرود دریاب
بوی آن یار میرسد ز نسیم / افتح الباب ایها البواب
توبه از عشق کرد زاهد شهر / از چنین توبه توبه یا تواب
بر دل و جان قاسمی بگشا / در وصل ای مفتح الابواب

وله عطر الله بنسایم الرحمة تربته

عاشقم خسته‌ام خراب و یباب / غرق دریای حیرتم دریاب

توبه کردم ز عاشقی چندی   توبه از توبه کردم ای تواب
عاشقان در جهان سر مستی   همه لبند و دوست لب لباب
لیس فی الدار غیره موجود   چنگ می گوید از زبان رباب
نیک و بد را بمان و با حق باش   تا شوی فارغ از عقاب و ثواب
ما و درد فراق و جور حبیب   سخن مشکلست اندر این باب
گر تو خون دلم همی ریزی   آخر ای جان شتاب چیست شتاب
عالمی غرق بحر نور شوند   گر از آن رو بیفکنی جلباب
هر کسی رو بروی آوردند   قاسمی رو بیار و باده ناب

و ایضاً له سلام الله علیه

لن ترانی می رسد از طور موسی را خطاب   چون خطاب از دوست آید سر بنه گردن متاب
گر ز حق نرسیده فریاد یا ربی بزن   تا دمادم بشنوی از حق خطاب مستطاب
چنگ می گوید اغثنی یا ودود از سوز عشق   گر تو فانی گشته ارنیست در بانگ رباب
جام می مینوش و از نزدیک ما دوری مکن   آخر ای نادان مگر نشنیده من غاب جواب
مدتی لبیک سعد یکی بزن در راه دین   تا تر البیک آید از خدا اندر جواب
دل بدل بندی بده تا زنده مانی جاودان   این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ و شاب

تا تو

تا تو در بند حجابی غافلی بی بهره   قاسمی گر مرد راهی وارهان دل از حجاب

و له طیب الله تربته

اسمعوا منی یا اولی الالباب   همه لبند و دوست لب لباب
همه در وقت آشکار و نهان   این حکایت کنند چنگ و رباب
هر چه بشنید در میان آرد   همان وصف عود از مضراب
خوش تو کس بنیست در ظهور و بطون   بهمین شد تمام فصل خطاب
با محبوب راز می گوییم   اغلق الباب ایها البواب
سخنی میرود ز شوق درون   این سخن را بذوق جان دریاب
سخن از روی و زلف او گوییم   قصه روشن و شب مهتاب
هر زمانی ندا رسد از غیب   دل مبندید در رباط خراب
قاسمی روی بر زمین دارد   روی از این خسته فقیر متاب

و له [illegible]

سخنی میرود بصدق و صواب   جان عالم تویی بجان دریاب
جمله ذرات رو بدان شوید   که تویی جمله را ملاذ و مآب
تا تو کس را برابری نرسد   که تویی مرجع ثواب و عقاب

از درت دل هیچ در نرود / آزمودیم در همه ابواب
دل و جان را کجا کند روشن / زاهد مرده واعظ در خواب
سعی کن سعی تا برون آری / کشتی عمر خویش از غرقاب
قاسمی عمر نازنین بگذشت / بشتابست عمر ما بشتاب

ولـه نور الله قبره

لب عالم منم چه لب لب لب / منکر این سخن مباش قحب
عقل و جانم ربود حیران ساحب / این بود شان عشق و نشاه ربحب
گر بجایی رسیده ای دل / سخن از ماه کو چه جای شهب
گر ترا آه آتشین باشد / دردمی حاصل است رفع حجب
ذات او در احاطه چون نسبت / در کدر ازنشان مکو نصب
چون یقین شد که از تعین دوری / در طریق یقین در افطلب
قاسمی وار بان بدولت عشق / یوسف جان ازین غیابت جب

ولـه نور الله روحه

بیادت زنده ام اینست مشرب / مدامت بنده ام اینست مذهب
جمال جان فزایت و انشادی / همه امید میداریم یا رب

چو پیدا گشت اسرار انا الحق / شب اندر روز گم شد روز در شب
اگر تو سالک راهی به تحقیق / ز غیر او تهی کن قلب و قالب
بنم خستگست و جانم تشنه دایم / بیار ای ساقی آن جام لبالب
بقول کن مرا در شور آورد / جهان شیرین شد از آن چاه غبغب
مرا از خواب خوش بیدار گرداند / بعکس روی خود آن ماه نخشب
جمال دلربا بنمای از دور / روان قاسمی را کن مقرب

وایضا له روح روحه

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات / وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات
هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامعاست / گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات
چون ظاهر از مظاهر ذرات عالمی / ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات
اشباح انس صورت ارواح قدس شد / ارواح قدس صورت اعیان ممکنات
هر صورتی تعین خاصست در وجود / محوست نقش غیر و نشان تعینات
مشکل ز حد گذشت در آن عقدهای لف / ای پرتو جمال تو حلال مشکلات
قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل / هل من مزید میزند از بهر باقیات

ولـه اسکنه الله تعالی فی مراتب القرب

پیش از بنای خانه و دیر سومنات
ما با تو بوده ایم در اطوار کاینات

اندر میان حکایت پیغام در گذشت
چون با منی همیشه چه حاجت بمرسلات

از ما خلاف دوست نیاید که با حبیب
همراه بوده ایم در انواع واردات

زنهار ذکر غیر دگر بر زبان مران
صاحب دلان بغیر نکردند التفات

هشیار شرط نیست که باشی که در جهان
هر ذره از ذرایر گویند ساقیات

زاهد مکن مبالغه با ما و این بدان
بر جیب طیبین حلالست طیبات

قاسم خموش باش و عنان سخن بکش
تا پیر عشق با تو بگوید ز باقیات

وله ایضاً قدس روحه العزیز

مرآت اوست جمله ذرات کاینات
یا عاشقین قوموا حیوا علی الصلوة

در کوی عشق او بادب رو که گفته اند
در طور عاشقی حسناتست سیآت

ای آرزوی جان چکنم من دوای دل
بی تو نه خواب دارم و نی صبر و نی ثبات

جان مست روی تست که آن روی دلفروز
صبحیست از سعادت و روزیست از نجات

زار و نزار تست دلم هر کجا که هست
جان دوست دار تست اگر موت اگر حیات

بسم الله ارخون دلم ما بلی بگو
روزی مبارک آمد و شب لیلة البرات

گفتند قاسمی ز هوای تو جان نبرد
در خنده رفت یار و چنین گفت مات مات

دلم

وله روح الله روحه العزیز

دلم را برد عشقش فات ما فات
کجا یابم دگر هیهات هیهات

چنان گشتم ز حیرانی و مستی
که نشناسم دو بیتی از تحیات

چه گویم شکر ساقی را که جامی
بجان بخشید و وارستم ز شبهات

ز مستی راز میگوییم و گویند
چه افتادش که میگوید خرافات

ادبها را نگه دارید زنهار
که موسی مست شد اندر مناجات

خدا را گفت یا رب فتنه از تست
چو شد شوریده موسی وقت میقات

نه تنها قاسمی مست از می اوست
که از جامات او مستند ذرات

وله طیب الله تربته

سته ایام گفت و سبع سموات
ثم علی العرش استواست نهایات

حضرت حق را عروش نامتناهی است
فاش بگویم عروش جمله ذرات

بر سر هر ذره مستویست باسمی
چون نشناسی رسی بنیل مرادات

هر چه که گویم فقیه گوید هی هی
هر چه که گوید فقیه گویم هیهات

هر که شراب خدا ز جام محمد
نوش کند وارهد ز عشوه و طامات

نعره مستی مزن که مست هوایی
غایت عمیا بود ز جهل مباهات

قاسمی و صحبت فقیه مقلد | فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات

وله ایضا سلام الله علیه

عشق و مستوری و مستی جو نمی آیند راست | این محالیست که از جمله جهان جان تراست
عشق و مستوری و عفت که شنیدست و که دید | این کمالیست که از ذات تو در نشو و نماست
بی تو آرام ندارم چه بود درمانم | حسن تو جلوه گری کرد و جهان آراست
در مقامی که کند دلبر ما جلوه گری | شیوهٔ حسن و ملاحت ز چنینش پیداست
سخنی از سر تسلیم و رضا می گویم | منشین جونکه قیامت ز قیامت برخاست
ما بدرگاه تو عالم بجوی باخته‌ایم | این چنین حالت مردانهٔ مستانه کراست
سنجق عشق تو در مملکت جانها زده اند | تا بدان حد که سر کز بصفت ناپیداست
خانهٔ دل بدیدی و شنیدی حالش | مرو ای دوست که این راه فریبست و خطاست
گر بقاسم ز تو دشنام رسد باکی نیست | این هم از دولت پیشینهٔ دیرینهٔ ماست

وله قدس روحه

معراج عاشقی که فنا در پی فناست | در طور عشق شیوهٔ مستان کبریاست
با عقل کم نشین که مقام تحیرست | همراه عشق شو که صفا در پی صفاست
عشقست هرچه هست نگفتیم و گفته اند | عشقت بوصل دوست رساند بضرب را

گوهی ملامتی شو و رسوای خاص و عام | آری بعشق روی تو کان نور و الضحاست
هر خبر کز تو آید بر جان ما خوشست | گر لطف و قهر باشد اگر جور گر جفاست
دی با تو میگذشت بهم رقیب از عقب رسید | گفتم عمر می رود و مرگ در قفاست
قاسم مباش منکر مستان راه عشق | همراه عشق باش که همسایهٔ لقاست

وله ایضا قدس الله روحه

خورشید منور ز جمال تو هویداست | در مشرب عذب تو چگویم که چه سرهاست
عارف نکند منع من از عشق تو آری | مجنون چکند کشش از جانب لیلاست
عمریست بسر می برم اندر سر کویت | در سایهٔ زلف تو که آن مایهٔ سوداست
ناصح ز سیاهی دل خویش ندانست | کان زلف سیه پوش تو غارتگر دلهاست
ای دل همه کس طالب یارند فاما | تا بخت کرا جوید و دولت ز کجا خاست
از بوی می عشق تو شد مست جهانی | زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست
گویند که آن یار ز قاسم نکند یاد | این نیز هم از طالع شوریدهٔ شیداست

وله زاد الله قربا و منزلة

ای دوست دلم را هوس بادهٔ حمراست | زان بادهٔ حمرا که درو نور تجلاست
مستان خرابیم سر از پای ندانیم | این حیرت و دهشت همه از جودت صهباست

خواهی لقب از خضر کن و خواه مسیحا
عشقست بهر حال که او محیی موتاست

ای خواجه اگر معرفتی هست محالست
کر معرفتی هست نصیب دل داناست

تا کی بلب جوی ز حیرت زده کانی
از جوی گذر کن که درین سوی تماشاست

از عشق جهانگیر که عالم همه مستند
کر عشق و سلامت طلبی مایهٔ سوداست

قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور
چون نور تجلی ز جبین تو هویداست

وله روح الله روحه العزیز

چون نور رخت از همه ذرات هویداست
ذرات جهان را بولای تو تولاست

آن زلف دلاویز بران روی دل افروز
آشوب جهان آمد و سر فتنهٔ غوغاست

دل از جهان هیچ تمنای دگر نیست
جز دولت دیدار تو که آن مقصد اقصاست

بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم
دل را چه گناهست که این فتنه ز بالاست

صد خرقه بیک جرعه دهد صوفی صافی
از جام می عشق تو کان باده مصفاست

چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانست
در مذهب من اسم همه عین مسماست

ای جان تو اگر طالب یاری بحقیقت
با درد درآمیز که آن عین مداواست

از ضعف دل و زردی رخساره میندیش
در عشق قدم زن که ز معشوق مددهاست

زان حسن دل افروز و ز شوق دل قاسم
چون شرح تو آن داد که ناید بصفت راست

وله نور الله قبره

جان عالم تو و این قصه ز جانت پیداست
یار من جان منی جان و جهانت بفداست

شور عشقت ز جهان جان مرا یکتا کرد
این چه شورست که از عشق تو اندر سر ماست

هر کرا نور یقین رهبر و همراه بود
دامنش تر نشود گر همه عالم دریاست

گر ترا عین یقین هست ببینی بیقین
عشق از غرهٔ پیشانی جانان پیداست

نتوانم که دل از دوستیتش بردارم
که میان من و دلدار همه صدق و صفاست

گفت آن یار کجاییست و کجاییش جویم
گفتم ار طالب راهی چو ببینی همه جاست

گفتم ای دوست ز هجران تو وصالت چند
گفت هیهات که از حد سمک تا بسماست

یار آن زلف دلاویز برافشاند از دوش
در دو عالم بدمی شور و قیامت برخاست

گر بلایی بسر آید تو مترسان دل را
مذهب قاسم دل خسته بلا عین عطاست

وله قدس روحه

چون صبح سعادت ز جبین تو هویداست
ما را بتو صد گونه تمنا و تولاست

تو ساقی جانهایی و جانها بتو شادند
در ده قدح باده که هنگام تولاست

در مجلس مستان خدا وقت سماعست
چون عشق مزید آمد و چون حسن هویداست

هر قصه که در وصف جمالست و جلالست
تا فکر زیادت نکنی نسبت سوداست

آنجای که جمعیت بکلی همه اسمست | آنجا که جاینست نه اسم و نه مسماست
با عشق خدا باش که در صورت و معنی | چون کار تو عشقست همه کار مهیاست
قاسم چه سبکی که نکنی روی بدین بحر | کین کثرت امواج همه از لجه دریاست

وله قدس روحه

با آفتاب جمالت که نور دیده ماست | که آفتاب جمالت ز ذره ها پیداست
میان باغ جهان از زلال وصل حبیب | نهال جان مرا صد هزار نشو و نماست
فراغتست دل از فکر جنت و دوزخ | مرا که جانب جانان هزار عشق و هواست
اگر جهان همه دشمن شوند و طعنه زنند | بهیچ رو نخورم غم که دوست جای ماست
مزن تو سنگ بجامم که اوست در بن جام | بدانک منزل جانان سراچه دل ماست
چه جای جام و صراحی که در طریقت عشق | کمینه جرعه رندان دیر ما دریاست
هزار تیغ جفا از تو بر جگر آمد | مرا که هر سر مویی هزار حسن و وفاست
بجان تو که ز اغیار دل مبرا کن | بدو سپار دلت را که مالک دلهاست
بهشت قاسم بی دل قیامتست این عشق | بلا و مرگ و مصیبت فذلک منتهاست

وله نور الله قبره

مهربان یار وفا پیشه کجا رفت و کجاست | که جانش همگی نور دل و دیده ماست

من بدان یار گرامی بهر پیدم دیدم | که همه نور تجلی ز جبینش پیداست
یار خوش خوی چو بنشست قیامت بنشست | با ران یار چو برخاست قیامت برخاست
در وفا کوش و صفا کوش که جان می داند | کین متاعیست که در ملک توان مستوفا نیست
حالت رو و ریا شیوه سرمستان نیست | مگر این شیوه این زاهد مارو و ریاست
صوفیان جمله بی خرقه و تسبیح شدند | غیر آن صوفی کوز میان مستثناست
قاسمی جمله جهان مرده غفلت گشتند | غیر آن زنده کن مرده که یحیی الموتاست

وله ایضا روح روحه

این همه موج بی کران ز چه خاست | عشق باد است و جان ما دریاست
شیوه عشق رستخیز بود | هر کجا شد قیامتی برخاست
راه عاشق صراط باریکست | گاه سر شیب و گاه سر بالاست
این چه سرو آن سهیست راه بدو | عشق سر نیست لیک از آن سرهاست
چند گویی که ترک عشق بکن | عقل مستست و جان همه سوداست
جان موسی بطور نزدیکست | دل احمد میان عشق و هواست
دوست در محمل است چون خورشید | جان ما مست آن جلاجلهاست
شب و روزم خوشست و خوش جانم | که مرا دوست مونس شبهاست

قاسمی بی نشان شو و بنگر	که همه جا ز نشانها پیداست

وایضاً له

دین هر کس بقدر صدق و صفاست	دیدن عاشقان طریق فناست
چند پرسی لباب عرفان چیست	آنکه با فهم تو نیاید راست
سخن سر این معمّا را	تو ندانسته مگو که خطاست
خواستم جام داد و عذر نگفت	عذر این را کجا توانم خواست
در ریاض ابد به فیض ازل	جان ما را نزار نشو و نماست
قبله گم کرده‌ایم رو بنما	که جمال تو قبلهٔ دلهاست
قاسمی آسمان الا الله	گرچه بالا بود ولی بی لاست

وله زاد الله قربا و منزله

و هو معکم گفت ازین معنی چه خواست	یعنی جانها در بقای حق فناست
این معیت چیست باری فی المثل	جان جانها صوت و این معنی صداست
منتهی هرگز نگردد سر عشق	سر عاشق منتهی در منتهاست
بی حلول و اتحاد آن شاه عشق	لایزال و لم یزل مهمان ماست
گفتمش بنشین و بنشان فتنه را	خاست و اندر خاستن صد فتنه خاست
صدهزاران نامه دارد شاه عشق	در خط هر نامه ما را نامه‌هاست
قاسمی طالب ز فرط اشتیاق	چون گذشت از جان ز جانان مرحباست

وایضاً له سلام الله علیه

دوست در محفل جان آمد و مجلس آراست	شیوه‌ها کرد که هرگز بصفت ناید راست
باده نوشید و غزل خواند و صراحی در دست	هر کجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست
گر ترا دیدهٔ دل روشن و صافی گردد	پرتو نور تجلی چنینش پیداست
باده‌ام دادی و گفتی که ز ما شاکر باش	کرمت شکر شوم شکر تو نتوانم خواست
عشق سلطان وجودست و جهان بندهٔ اوست	علم عشق معربد ز سمک تا بسماست
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست	همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست
دید در عشق که آشفته و حیران شده‌ام	گفت کین حیرت و دهشت همه از بهجت ماست
چون خلاص دو جهان از نظر سلطانست	ورد جانم همه با سید و با مولاناست
فرد را باش و مگو نسیه که فرصت نقدست	فرد و عاشق نشود هر که ببین فرداست
آفرینش بطریقی که نهادند نکوست	نظر هر که خطا دید هم از عین خطاست
قاسمی در ره مقصود بجان باید رفت	گر بلایی رسد آن لام بلا عین عطاست

وله زاد الله قربا و منزله

یک سخن از قول اخوان الصفاست / سرکوب آنرا که شرش نیست راست

یک حدیث از قصهٔ اسرار تو / عاشقی نشنید کز جان برنخاست

هرکه از عشق تو نشکیبد دلم / جان ما مپسند و عشقت کیمیاست

گر تو گویی جان فدا کن بهر من / ای دل و جان صدهزارت جان فداست

گفته‌ای کان یار آمد از سفر / تا قیامت از دل و جان مرحباست

بر امید وصل و از بیم فراق / شب همه شب تا سحر که ربناست

قاسم از زور و ریا بگذشته است / کار عاشق برتر از زور و ریاست

وله ایضا روح روحه

رنگ رز بر رنگ خمی کرد و نیامد خم راست / که نه رنگ رزست این و تو گویی خم راست

رنگ رز کافر امارهٔ آواره بود / فعل و قولش همه در راه خدا زور و ریاست

رنگ عقل و دل و جان گیر اگر رنگ رزی / رنگ بدکارهٔ اماره همه رنگ خطاست

گر تو در رنگ رزی عاقل و دانا باشی / جنس با جنس درآمیز که نورست و صفاست

رنگ جان رنگ لطیفست درآمیز درو / که همه نور هدایت ز چنینش پیداست

نفس امارهٔ ما مایهٔ کفرست یقین / چونکه برخاست همه کفر و ضلالت برخاست

این همه گفت و شنیدیم ولی هست یقین / کار با زاهد خودکام نمی‌آید راست

جان بهجران تو آخر چه المها که کشید / دل بدرد تو درآمیخت که آن عین دواست

دل و جان را بتو دادیم و فراغت گشتیم / قاسمی در ره تحقیق فنا عین بقاست

وله ایضا رحمه الله علیه

درخاکدان دهر دل شادمان کجاست / آن دل که فارغست ز غم در جهان کجاست

دردا و گیر فتنهٔ دوران بستوه خستیم / داری خبر بگوی که دارالامان کجاست

در صومعه چو جرعه از درد و درد نیست / راهم نشان دهید که دیر مغان کجاست

چون اغنیون ز درد خماریم در نفیر / ساقی بیار جام می ارغوان کجاست

آن دارد آن نگار که آنست سرچه هست / آنرا طلب کنید حریفان که آن کجاست

پنهان نشدست یار چو گنج نهان ز ما / هرچند ظاهرست که گنج نهان کجاست

در نوبهار عمر چو سرسبزی نماند / ای باغبان بگوی که باد خزان کجاست

تا بانگ یار در همه اعیان عیان شدست / مخفیست در ظهور که عین عیان کجاست

قاسم بر آستانهٔ عشق تو بار یافت / دانست سجده‌گاه سر عاشقان کجاست

وله ایضا رحمه الله علیه

جان کنه‌کارست و مجرم رحمت جانان کجاست / قصهٔ طغیان ز حد شد شیوهٔ غفران کجاست

محو کرد اند گناه عالمی را در دمی / یا رب آن موج کرم و آن بحر بی‌پایان کجاست

قصهٔ فرعونیان از حد گذشت ای پر عقل
طالب جانرا خبر کن موسی عمران کجاست

ظلمت بوجهل بگرفتست عالم سرپسر
دردبودردا کجا شد صفوت سلمان کجاست

عالمی اخوان شیطانند باهم متفق
آخر ای دانا نشان نشأهٔ انسان کجاست

از عطش جانها بلب آمد درین دریای ژرف
ساقی باقی نشناسد چشمهٔ حیوان کجاست

عشق سرمستست ومیگوید بآواز بلند
ما بجانان واصلیم آن عقل سرگردان کجاست

طاعت بی درد را گر نباشد جاشنی
نالهٔ مستان سرگردان بی سامان کجاست

قاسمی از دیو مردم نفرتی دارد عظیم
صولت غولان ز حد شد صدمت سلطان کجاست

وله ایضا قدس الله روحه

در همه روی زمین یکدل هشیار کجاست
تا بگویم بیقین منزل آن یار کجاست

همه مستند و خرابند ز غفلت هیهات
دل و جانی که بود حاضر و هشیار کجاست

دل عشاق سراسیمه و فریاد کنان
باز کو خرمن ما سوخت بیکبار کجاست

چند گویی خبر از دار جنان ای واعظ
دل ما را خبری گوی که دلدار کجاست

همه جانها متحیر که کجا رفت آن یار
گنج بی مار کجا شد گل بی خار کجاست

یار را بر سر بازار جهان یافته‌ام
باز میجویش اندرین بازار کجاست

قصهٔ سربسته بگفتیم و زین روشن‌تر
گر تو خواهی بطلب کلبهٔ عطار کجاست

عارفی را که بتوفیق خدا بینا شد
همه تا وار شود معنی انکار کجاست

در جمال تو عجب واله و حیران شده‌ام
قاسمی عقل کجا دانش بسیار کجاست

وله ادام الله قربا و منزله

از لطف دوست سکهٔ دولت بنام ماست
اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست

بحری که موج او ز سمک تا سما رسید
آن بحر جرعه‌ای ز می لعل فام ماست

این تیز خنگ چرخ بمیدان کن فکان
هر چند توسنست بعون تو رام ماست

شوقی که جان هر دو جهان جوش دل ازو
آن شوق نیز بارهٔ زرین ستام ماست

از حق رسید هر چه بهر کس رسیده است
ما مست جام دوست جهان مست جام ماست

گویی که عشق چیست چگویم که عشق چیست
اقبال و دولت و شرف مستدام ماست

قاسم کمال عشق کسی را بود که او
در میکده مجاور بیت الحرام ماست

وله رحمه الله علیه

مقصود ما ز ملک جهان وصل یار ماست
این کار اگر برآید پس کار کار ماست

ما در میان نار محبت بسوختیم
بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست

هر بلبلی بگلشن ما راه کی برد
آن مرغ زار ماست که از مرغزار ماست

شادی اگر بما نرسد یار حاکم است
با غم بسر بریم که او یار غار ماست

واعظ برو ز حرف که و حرب یک بداد دست
راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست

زاهد ز شرم شیوهٔ ما آب گشته است
باری بدان که شرم تو هم شرمسار ماست

گر پر شود ز بیش و بسیار جهان ز غم
ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست

منصور گفت بر سر دار از صفای عشق
این دار دار نیست که دار العیار ماست

باغ ارم که مثل وی اندر جهان نبود
بی بزم تو جمال تو دار البوار ماست

گفتم که کیست احمد گفتا که شاه جان
گفتم بلیس گفت که او پرده دار ماست

گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان
گفتم که عشق گفت میر شکار ماست

گفتم که کیست قاسمی اندر طریق گفت
بی اختیار ماست ولی اختیار ماست

وله رحمه الله

دلدار یار ماست غمش غمگسار ماست
در غار وحدتیم و همو یار غار ماست

ما شیر شرزه ایم درین عرصهٔ وجود
گرگی که اندرین گله بینی شکار ماست

در ما دگر بچشم حقارت نظر مکن
ما انتظار دوست جهان انتظار ماست

در آتش فراق بیکبار سوختیم
شمع رخت کجاست که شب زنده دار ماست

غم میخوریم و هیچ شکایت نمی کنیم
ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست

بی گلشن وصال تو سر سبز نیستیم
بنمای آن جمال که باغ و بهار ماست

گفتم که کیست قاسمی ای آرزوی جان
گفتند عاشقیست که زار و نزار ماست

وایضاً له روح روحه

شور جهان ز شکران دلستان ماست
دل ارغنون و روی تو چون ارغوان ماست

من در تو خود کجا رسم ای یار نازنین
کانجا که آستان تو آن آسمان ماست

بی نام و بی نشان نبود در بسیط دهر
هرجا که هست قصهٔ نام و نشان ماست

ما همرهان عشق دلاویز دلفروز
هرجا که می رویم عنان در عنان ماست

با یار باش و قصهٔ آن یار را بگوی
از خود سخن مگوی که زیان در زبان ماست

ما عاشق توایم بصد جان و صد روان
اینک گواه ما رخ چون زعفران ماست

گفتند قاسمی همه شکر فروش شد
گفتا بلی که شکر او از دکان ماست

وله طاب الله ثراه

باغبانا بجهان تخم نکو باید کاشت
هم از آن جنس که میکاری بر باید داشت

دره درد و غمش خوار صفت میکردیم
دیده و دانست ولی قصهٔ سهل انگاشت

همه در گوشهٔ هجران متواری بودیم
شوق عشاق رسید و علم عشق افراشت

عشق در منزل ما خیمهٔ سلطانی زد
این چنین کار عظیم است بآسان بنداشت

جرعه می داد بمستان حقیقت رندی
عاقبت دل ز سر جان گرامی برداشت

ترک جان گفت و همه قصهٔ سربازی کرد　　هر که او باده سودای تو اندر سر داشت

یار در مجلس ما قصه بر منبری میگفت　　قاسمی شیوهٔ او دید دل از دست گذاشت

و له نور الله قبره

جان ما را دولت عشق رخت امروز نیست　　خوشتر از درد تو دولت در جهان فیروز نیست

ساقیا جام لبالب ده به بستان فنا　　دولت امروز ما چون دولت دیروز نیست

زاهدا از مرغ خود چندین حکایتها مگو　　مرغ تو مرغیست اما مرغ دست آموز نیست

واعظا تو کی رسی در صوفیان ذوالجلال　　درد تو کهنه نگشت و روز تو نوروز نیست

گر تو مرد راه عشقی عشق را کن اختیار　　نور عرفان از کجا چون درد عالم سوز نیست

خواست زاهد طعنه بر عاشقان اما نشد　　عقل میداند که عشق اندر دلش مرکوز نیست

ناصحا دیگر مفکن تیر بر قاسم برو　　خوش نمی آید مرا تیری که آن دلدوز نیست

و ایضا له سلام الله علیه

در بزم یار باده ناخوش گوار نیست　　از وهم درگذر که برین گنج مار نیست

خاکم بباد داد غمش طرفه حالتی　　گر جور دوست بر دل مسکین غبار نیست

ما درد یار را بدو عالم نمی دهیم　　و اندر دیار ما بجز از درد یار نیست

در راه عاشقی که دو عالم طفیل اوست　　عشقست کار مرد ولی مرد کار نیست

فیض حیات میطلبی یار مست باش　　هر کس که یار مست نشد مست یار نیست

در سکر عشق فخر و مباهات میکنیم　　زان ساقی که باده او را خمار نیست

قاسم چو غرق بحر سماعست ای فقیه　　از منع درگذر که بدست اختیار نیست

و له نور الله قبره

بی یاد دوست در دل مستان سرور نیست　　بی روی او بکعبه و بتخانه نور نیست

هر چند قدس ذات ز اشیا منزه است　　در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست

زاهد ز من بر او مگو قصه منبری　　بگذر ازین مقام که جای حضور نیست

چون آفتاب حسن جهانگیر جلوه کرد　　این جلوه را نبیند هر کس که کور نیست

جان را حیات داد دل و دیده را جلی　　این عشق چاره ساز کم از نفخ صور نیست

زاهد بزهد و توبه و تقوی مرنج نیست　　چون نیست نیست نشاه او بی غرور نیست

در راه آشنایی و اسرار معرفت　　جایی که غیر هین بود آنجا عبور نیست

در عاشقی گریز که دار الامان همو است　　کانجا همه هدایت حقست و زور نیست

قاسم بهشت حضرت حق را بجان طلب　　کان جلوه گاه حور و مقام قصور نیست

و له رفع الله فی الجنة رتبته

از تو مقصود ره دور نیست　　گر دل و جان غافل و مغرور نیست

در همه ذرات جهان ظاهر نیست / یار اگر دیده دل کور نیست
جام من از خم قدیم خداست / بادهٔ ما بادهٔ انگور نیست
ذوق مناجات نیابی بدل / موسی جان چون بسر طور نیست
لاف انا الحق مزن ای مدعی / نشأهٔ تو نشأهٔ منصور نیست
مفتی ما فهم نکرد این سخن / لقمهٔ باز از پی عصفور نیست
تا رخ چون ماه تو شد در نقاب / هیچ دلی نیست که مهجور نیست
هیچ دمی نیست که از شوق تو / در دل و جان عربده و شور نیست
قاسمی از درد تو دارد نصیب / بی رخ زیبای تو مسرور نیست

وله طیب الله تربته

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست / بی وصالت خاطر مهجور ما مسرور نیست
دور ماند از دولت جاوید و از بخت بلند / هر کرا اندر سر از سودای او صد شور نیست
زاهدی را کاعتقادی نیست با مستان راه / گرچه بس دورست جانش لیک بس بی نور نیست
عارفی کو آشنای دوست باشد لایزال / گاه گاهی گر دم از دوری زند هم دور نیست
خواستیم دادن نشانی از کمال حسن یار / لیک جانها را از آن جان و جهان دستور نیست
ای فقیه از ما مرنجان دل اگر می میخوریم / جام سرمستان خم از بادهٔ انگور نیست

با رقیب ما مگو از صفوت جام شراب / این چنین مرآت روشن لایق آن کور نیست
زاهد ما قصهٔ تقلید میگوید بعام / گرچه عذر لنگ می آرد ولی معذور نیست
بیت معمورست جان قاسمی ناصح بدان / بیت معمور تو همچون بیت ما معمور نیست

وله قدس روحه العزیز

عاشقان در جمع با یارند و این بس دور نیست / پیش دوران طریقت این سخن مشهور نیست
رمز پستان معانی رانده اند عقل دون / صید بازان حقیقت درخور عصفور نیست
عشق مستست و به تیغ تیز میگوید سخن / پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست
گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان / عشق و نام نیک هرگز مثبت و مسطور نیست
من ز اسرار خدا هرگز کجا گویم سخن / یوسفم در قید زندان موسیم بر طور نیست
عاشقی را همتی باید بغایت بس بلند / عشق بازی درخور آن زاهد مغرور نیست
قاسمی سر خدا با جان سرگردان مگوی / گنج پنهان درخور کیخسرو و فغفور نیست

وله قدس روحه

دل از جانان کر برو ز جانان گذر نیست / غیر از هوای دوست بصیر و ظهیر نیست
صوفی که لاف نور کرامات میزند / تا مست نور یار نشد مستنیر نیست
اسرار دوست را نشناسند هیچ حال / جانی که همچو آینه روشن ضمیر نیست

واعظ برو حکایت تقلید را بمان / افسانه پیش اهل دلان دلپذیر نیست
چشمی که روی دوست نبیند بهیچ حال / او مظهر تجلی اسم بصیر نیست
هرگز بجذب خاطر تو میل ما نشد / روزی که باز ساعد شه موش گیر نیست
یکدم بکوی ما بگذشتی و سالهاست / در هیچ گوشه نیست که بوی عبیر نیست
جان نصرت از تو خواهد و حیران نسب عقل / دل را بجز ولای تو نعم النصیر نیست
قاسم بر آستان جلالت نهاد سر / جز خاک آستان تو جانرا مصیر نیست

وایضا له رحمه الله علیه

خلق گویند که در عشق بلیاتی نیست / قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست
بر سر کوی کسان منزل سرمستان نیست / نرود شب که دلم راهی و هیهاتی نیست
روی تو کشف من و غمزه کرامات منست / تا نگویی که مرا کشف و کراماتی نیست
باده ای زاهد افسرده بخود مغروری / که نفیست ترا حسن و ملاقاتی نیست
هر که آزاد شد از خود بجهان آخر کار / مثل او در دو جهان سید ساداتی نیست
بمناجات نشاید شدن اندر ره عشق / موسی جان مرا وعده میقاتی نیست
قاسمی را بجز از عشق تو در ملک وجود / در جهان دل و جان هیچ عباداتی نیست

وله رفع فی الجنان رتبته

هر که از نفی فراوان شد و اثباتی نیست / گرچه بیناست ولی صاحب مرآتی نیست
پای در راه بعزت نه و تحقیق بدان / قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست
سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد / اگر از جانب محبوب مراعاتی نیست
سید ملک وجود است بنی نوع بشر / همچو انسان بجهان سید ساداتی نیست
موسیا طور معانی تحقیق عشقست / که در آن طور ترا حاجت میقاتی نیست
هیچ شب نیست که از درد تو مشتاقانرا / بر سر کوی غمت هی هی و هیهاتی نیست
غرق دریای حیوتم بخدا خوش حالم / گر مرا صورت تسبیح و عباداتی نیست
هرچه مخمور شدم ساقی جان جامم داد / خالی از شیوه تنبیه و کراماتی نیست
قاسمی خرقه و تسبیح ندارد چه سودی / گر ترا درد دل و جان سوز و مناجاتی نیست

وایضا له رحمه الله علیه

به پیش مردم نادیده این سخن نیست / که غیر دلبر ما در جهان دگر کسی نیست
خیال باطل از آنست در دماغ همه / که در مزاج دلش نور نشأه می نیست
بدور چشم خوشش جمله جهان مستند / ولی چو ما قدح مجلسش پیاپی نیست
هزار مجنون در حی عشق نعره زنان / که هر که کشته لیلی نشد حی نیست
تو دیده باز گشا تا جمال جانان بینی / مگو کیست وصالش ولی بگو کی نیست

جهان پرست ازین آفتاب عالم تاب — بجز وجود تو دیگر درین میان شی نیست
زند به لاف نزد جان قاسمی هرگز — که هر ذره نزند لاف از آنچه در وی نیست

و ایضاً له سلام الله علیه

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست — بیار باده که حال زمانه پیدا نیست
مگر بمجلس ما محتسب نیاز آرد — که نازرا نخرند از کسی که زیبا نیست
دگر ز عقل حکایت بعاشقان منویس — برات عقل بدیوان عشق مجرا نیست
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است — بدرد درد بپا زیم اگر مصفا نیست
نگاه دار ادب در طریق عشق و مترس — اگرچه دوست غیور است بی محابا نیست
اسیر لذت تن مانده‌ای و گر نه ترا — چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست
ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر — ترا که از غم جانان بخویش پروا نیست

و له طیب الله تربته

از دولت دیدار تو دل را غم جان نیست — جان را ز غم عشق تو پروای جهان نیست
در کوی تو گم شد پی عشاق بیکبار — آنجا که تویی از دو جهان نام و نشان نیست
زهاد مگویید که ما از همه بهتر — کز رانک کم آید کمالی به از آن نیست
صوفی که کشد باده صافی بصبوحی — مستست ولی در صف ما دردکشان نیست

در چارسوی عقل غم سود و زیان نیست — در حلقه عشاق بجز امن و امان نیست
بستان حق خود را از جهان خواجه فلانی — زان پیش که آوازه برآید که فلان نیست
گفتم سر من خاک رهت گفت که پیداست — قاسم سر خود گیر که ما را سر آن نیست

و ایضاً له روح روحه

بجز وصلت حیات جاودان نیست — چو مویت سنبلی در بوستان نیست
میان خانقه بسیار جستم — بجز ذکر تو ورد صوفیان نیست
نشان این است کاندر راه عرفان — خطا گفتن نشان راستان نیست
چه مستیها که دارد زاهد ما — چه حاصل چون ز جنس سرخوشان نیست
جُعَل سرگین پرست و روسیاه است — بجز دزدی میان کاروان نیست
پناه خود بعشق آور که چون عشق — رسولی در میان امتان نیست
چو خورشید جمالت جلوه گر شد — در آن دم قاسمی را فکر جان نیست

و له نور الله قبره

چو رویت تازه گل در بوستان نیست — چو مویت سنبلی بر ارغوان نیست
بدار آیینه بر رو تا ببینی — که چون روی تو رویی در جهان نیست
چو رویت آفتاب عالم افروز — طلب کردیم در کون و مکان نیست

بزیبایی نظر کن تا بدانی / که زیبایی چو تو در بحر و کان نیست
تو شاه جان مایی در حقیقت / چو تو شاهی میان انس و جان نیست
مشو خوش دل بآزار دل من / که آزار از طریق دوستان نیست
میان رهروان راه قاسم / بغیر از عشق چیزی در میان نیست

وله نور الله قبره

بی جام عشق عیش دل ما تمام نیست / فوز النجات ما ز جهان غیر جام نیست
نادیده ذوق لذت مستی و عاشقی / بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست
با آنکه مفلسیم و گدا بس فراغتیم / از دولتی که عاقبتش مستدام نیست
جور حبیب و طعن رقیب و جفای خلق / ما را بگو کزین همه محنت کدام نیست
هرگز بجان جان نرسد آن دلی که او / در میکده مجاور بیت الحرام نیست
بدنام باش و اهل ملامت که در طریق / بدنام هر کسی که نشد نیک نام نیست
بر بادپای عشق سوارست قاسمی / تندست و توسن است ولی بدلگام نیست

وله قدس روحه

پر ما جامیست لیکن درخور این جام نیست / باده صافی بنوشد اما رند دردآشام نیست
از شرابات خدا مستند ذرات دو کون / لیک مرجان در جهان درخور این انعام نیست

نش

پیش مستان طریقت این حکایت رو نیست / دردنوشان خاص درکاهند و این می عام
بار ناز آغاز کرد آن یار و جان می پروریم / لطف دیگر آنکه این آغاز را انجام نیست
دایما در وصل آن جان و جهان مستغرقیم / در چنین وصلی که گفتم حاجت پیغام نیست
آفرین بر ساقی با باده و بر مستی که او / گرچه جامی می کشد بدمست و نافرجام نیست
قاسمی در پیش این کوران مگو اسرار فاش / هرکجا فهمی نباشد جای استفهام نیست

وله قدس روحه

همه کار و بار جهان هیچ نیست / مدار زمین و زمان هیچ نیست
بهاران سرسبز خرم خوشند / چو دارند رو در خزان هیچ نیست
چو خواهد فرو ریخت گلها ز بار / سمن ضایع و ارغوان هیچ نیست
بصد جا کمر بست نی بر میان / چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
چو از درد ما دلبران فارغند / همه آه و سوز و فغان هیچ نیست
چو سر کز ندارد درین گیر و دار / بخود اختیار آسمان هیچ نیست
بعین الیقین قاسمی دیده است / که غیر خدای جهان هیچ نیست

وله ایضا قدس روحه العزیز

حلقه بر در مزن که راهت نیست / جان تسلیم عذرخواست نیست

همه راه تو غفلتست مرو / فکر بیهوده و اشتباهت نیست
الله الله که در طریق یقین / جان حق‌بین روبراهت نیست
دعوی عاشقی کنی وانگاه / با چنین دعوی گواهت نیست
می روی وز کمال استغنا / جانب خستگان نگاهت نیست
رحم بر جان عاشقان فقیر / گاه داری و گاه گاهت نیست
قاسمی غرق غفلتی که مدام / مات گشتی و قصد شاهت نیست

وله زاد الله قربا و منزلة

حلقه بر در مزن که بارت نیست / خانه کمتر طلب که جارت نیست
گفتمت بار آبدار چنان / هوس دار و این دیارت نیست
هر چه باید ز خویشتن باشی / فکر خود کن که فکر یارت نیست
نان خورش باید یار می باشد / گر همه شام و گر نهارت نیست
نوش بادت بصحبت مستان / باده می نوش چون خمارت نیست
آدمی چون ترا بدست آرد / اثر مستی و مهارت نیست
قاسمی شد مقیم خاک درت / بعد ازین حاجت تجارت نیست

وله روح روحه

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست / کز آتش عشق تو دران سر شرری نیست
ذرات جهان آینه پیکر آلهند / در کوچهٔ ما عاشق صاحب نظری نیست
در مجلس زهاد خبر جستم ازان یار / گفتند خبر اینست که ما را خبری نیست
در وادی تاریک جهان مرد بزاری / آنرا که دلیلش رخ همچون قمری نیست
جایی نتوان یافت که از عکس جمالش / بالا نگری دل جگری لب شکری نیست
اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند / در روی زمین هیچ کس از وی بتری نیست
گویند که این راه درازست و خطرناک / گر راست روی راه خدا را خطری نیست
گر یار طلب کرد درین کوچه مقلد / بارش کن از انبار که بکتر ز خری نیست
در دست دوای دل بیچارهٔ قاسم / جز درد درین راه دگر چاره گری نیست

و ایضاً له سلام الله علیه

تا با خودم از خودم خبر نیست / چون با یارم ز من اثر نیست
چندانکه دویدم اندرین کوی / از کوچهٔ یار ره بدر نیست
ای زاهد خشک بگذر از من / چون با تو مرا سر سفر نیست
در کوچهٔ زاهدان رسیدم / از شیوهٔ عاشقان خبر نیست
پروانه شدم بعشق آن شمع / این قصه حدیث مختصر نیست

هر دل که نظر نکه ندارد — در راه تو صاحب نظر نیست
قاسم بدری رسید کان در — از شیوهٔ دوست در بدر نیست

وایضاً له روح روحه

شکی نماند که جز دوست در جهان کس نیست — معینست که پیدا و در نهان کس نیست
هزار بار گواهی دهند ملک و ملک — که غیر دوست درین ملک جاودان کس نیست
بغیر دلبر ما کافتاب اعیانست — دگر بهر دو جهان مخفی و عیان کس نیست
اگر ز راه خدا اندکی خبر داری — معینست که جز دوست در میان کس نیست
بدیدهای عیان دیده است دیدهٔ دل — که غیر دوست درین عرض کن فکان کس نیست
مسافران طریقت که راه حق رفتند — نشان دهند که جز ذات بی نشان کس نیست
جهانیان همه دانسته اند و قاسم هم — که غیر یار گرامی درین جهان کس نیست

وله رحمه الله علیه

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست — بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست
بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من — که هر دمی که زدم بی تو صد پشیمانیست
بدور حسن تو ایمان بکفر بر زد کیست — ز کفر زلف تو یک موی تا مسلمانیست
بیاد دوست دلت گر ز مست و مسرور است — دلش مگوی که دل نیست خیبرستانیست

میان گلشن وصلش ز شام تا بسحر — نفیر بانگ انا الحق صفیر سبحانیست
ز غائبان بگریز و بحاضران پیوند — که جان اهل سعادت بصفوت ارزانیست
عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت — میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست — در بر تو دیدار تو انوار تجلیست
از خاک کف پای تو هر بو که شنیدم — لطفیست که در خاصیت باد صبا نیست
از بوی تو شد جان و دلم زنده جاوید — با نکهت طیب تو چه جای دم عیسیست
چون صورت و معنی تو در عین کمالست — جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست
در جملهٔ احوال پرستیدن صورت — از نشاءهٔ ما نیست ولی نشاءهٔ مانیست
یک جذبه ز حق آمد و جان برد بغارت — مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلیست
قاسم دل و دین داد بامید وصالت — در مذهب عشاق همین توبه و تقویست

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست — در صبح جبینت همه انوار تجلیست
هم جذبهٔ تو بود که دل مست لقا شد — مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلیست
پیوسته ز سودای تو مستیم و خرابیم — دلرا بتو صد گونه تولی و تمنیست

هر جام که از دست تو آمد همه نوشست / این دور نه جورست که در دور تو اولیست
تا جلوهٔ دیدار تو عشاق تو دیدند / از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست
ما رو بتو داریم که مرآت شریفی / در روی تو خود قاعدهٔ رو و ریا نیست
هر دل که چو قاسم بجمالت نشود شاد / در قاعدهٔ نشأهٔ او صورت دعویست

در جملهٔ ذرات جهان لمعهٔ حسنیست / من با تو چگویم که ترا بر تو حسنیست
تو دیده بدست آر که باز به بینی / در جملهٔ مرآت جهان نور تجلیست
از فرط حجابست که آن مشرک نادان / در سجدهٔ لات آمد و پنداشت که عزیست
از دولت دیدار تو دایم شب و روز / موسی صفتست این دل بر طور تمنیست
ای طالب درگاه اگر واقف راهی / از غیر به پرهیز که آن غایت تقویست
جمعیم بدیدار تو و از تفرقها دور / کانجا که تویی جمعیت صورت و معنیست
عشقست که در مشرب ما آب حیاتست / عشقست که در مذهب ما علت اولیست
بر کشتن عشاق نوشتند فتاوی / این قصه بر مفتی ما فتوی مفتیست
از عشق تو زنده دل قاسم مسکین / با نکهت عشق تو چه جای دم عیسیست

مرا با روی تو پیوسته روییست / ربابی سینی که از وجه نکوییست
هوس دارم که در پایت بمیرم / بعالم هر کسی را آرزوییست
ز شوق چشم میگونش خرابیم / شراب ما نه از جام و سبوییست
بجست و جوی او دلخستگان را / ز آب دیده هر دم شست و شوییست
ز جامش جرعه تا بر زمین ریخت / بعالم عاشقان را های و هوییست
جرسها را فغان الرحیل است / تنم از بیم هجران همچو موییست
ز حسن یار و شوق جان قاسم / میان شهر هر جا گفت و گوییست

وله زاد الله قدرا و منزله

ز بحر عشق تو هر قطره چو دریاییست / بکوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقاییست
هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد / که در جمال تو هر دیده را تماشاییست
دل مرا بهوای تو ذوق سربازیست / مقررست که در هر دلی تمناییست
بهیچ رو نبرم ره بکوی آزادی / مرا که بر سر مویی اسیر سوداییست
مگر بگوشهٔ چشمی نظر بمستان کرد / میان شهر بهر گوشه شور و غوغاییست
سخن بلند شد اکنون بلند میگویم / که خاطرم بهوای بلند بالاییست
بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل / چنین شناسد هر جا که عقل داناییست

چو لفظ اسم شنیدی بی مسمی مشو … که قول مردم شوریده دل معما نیست

بگو بقاسم در کوی عشق جا کردی … نگاه دار ادب را که بس عجب جا نیست

ولـه رحمه الله

هر کجا که در دو جهان عاشق روشن رای نیست … در سویدای دلش از غم او سودا نیست

عقل گوید که برو شیوهٔ عشاق مورز … این سخن گر نه چنین است ولی هم رای نیست

هر که او نفس بد اندیشهٔ خود را فرسود … در رهٔ عشق ملک سای فلک فرسا نیست

آنکه او چهرهٔ خورشید عیان باز نیافت … پیش ارباب نظر جاهل نابینا نیست

چون سر انداخته شد شمع شود روشن تر … عاشق صادق روشن دل پا بر جا نیست

زاهدی را که نظر نیست عجب قوقو نیست … واعظی را که خبر نیست عجب فافا نیست

حاصل از هر دو جهان عشق خدا آمد و بس … بحر عشق است که هر قطره از و دریا نیست

بشنو ای طالب حق شیوهٔ تقلید مرو … این سخن را بتو گفتیم و سخن از جا نیست

قاسمی را نظر لطف با ارزانی دار … بر سر کوی تو آشفته دلی شیدا نیست

وایضاً له

چراغ مرد معنی آشنا نیست … نبد را آشنایی روشنا نیست

بدرد عاشقی میسوز و میساز … نوای عاشقان در بی نوا نیست

بجهد و سعی کس عاشق نگردد … که عشق ایمان بود ایمان عطا نیست

همه جمعیم رندان اندرین دیر … فغان جان درویش از جدا نیست

بنور عشق شاید رفتن این راه … چه جای علم و زهد و پارسا نیست

مگو عاشق غنی نیست و فقیر نیست … که ملک عاشقان ملک خدا نیست

بوصف پارسایی باش قاسم … که وصف پارسایی پادشا نیست

وله ایضاً قدس روحه العزیز

پیوسته دلم در غم آن یار گرامی است … جان و دل ما مایل آن مجلس سامی است

ای دوست اگر عارف راهی نخوری غم … درد دل ایام نصیب دل عامی است

چون نام تو در نامه بدیدم شگفتیم … جان و دل ما عاشق آن نامهٔ نامی است

هر دل که نشد در طلبش فانی مطلق … نی پیر هری باشد و نی احمد جامی است

گر ملک دو عالم بتو بخشند درین راه … هان تا نشوی غره که آن شیوهٔ خامی است

در راه یقین زاهد و عابد همه خامند … گر عاشق صادق شوی آن وصف تمامی است

قاسم اگر آن خواجه شد این میر چه باشد … تو بندهٔ ره باش که کار تو غلامی است

وله قدس روحه

چون روی تو ز مصحف تنزیه آیتیست … هر جا که آیتیست در آنجا درایتیست

از من قبول کن سخن خوش باعتقاد
هر جا بدایتیست همانجا نهایتیست

آخر نگشت عشق و بپایان رسید عمر
اول بدایتیست آخر نهایتیست

هر جا که میرود سخنی در بیان عشق
مقصود حسن تست دگرها حکایتیست

زین بیشتر جفا مکن ای عمر نازنین
آخر جفا و جور ترا حد و غایتیست

همراه عشق باش که این عشق چاره ساز
اول هدایتیست آخر عنایتیست

در خانه جای عقل بود یا مقام عشق
مأمور عشق باش که جانرا حمایتیست

این عشق چاره ساز در اطوار کاینات
منصور را نتی شد و از نور آیتیست

قاسم بهر کجا که زند عشق او علم
در ظل او گریز که مشهور رایتیست

وایضا له سلام الله علیه

براه پیر مغان رو که راه سرمستیست
خلاف پیر مغان ره مرو که در سستیست

مگو حکایت حس را مگذر از محسوس
کسی که بسته حس مانده است معتزلیست

دلا تو جام می لیک جام بحر آشام
که جام تو ز شراب خدای لب بلبیست

بنوش باده که این باده از حجاز آمد
اگر بکاسه چینی و شیشه حلبیست

همیشه با پس زبان دار در مجالس انس
مگو ز عمر و عثمان که آن صنم جلبیست

اگر ز حیدر صفدر کسی سوال کند
مگو بغیر خوارج علی مستعلیست

ز قاسمی سخنی گر رود بنزد عقول
نگاه دار که این رمز نکته نبویست

وایضا له رحمة الله علیه

طریق عشق سپردن طریق بوالعجبیست
نشان عشق نخستین نشان بی طلبیست

مگو که عشق حرامست در طریقت شرع
که مست باده عشقند اگر ولی و نبیست

شراب مایه از خم لامکان آید
چه جای کاسه چینی و شیشه حلبیست

ز موج عشق برقصیم و فاش میگوییم
خوشیست شورش مستان اگر چه بی ادبیست

بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر
که جام ما ز می کوثرست نی عنبیست

مگو که معنی قرآن حبیب از که گرفت
زبان او عجم آمد روان او عربیست

طراوت دل و جان جلوه های محبوبیست
نشان بی طلبیها نشان بی طربیست

تو طالب جلبی شو که مقصد اقصابیست
که فیض روح مقدس ز حضرت جلبیست

ببین که قاسم بیدل ز دست رفت تمام
بدانکه ساقی جانها نبی مطلبیست

وله ایضا قدس الله روحه

ای بت عیار من نام امروز چیست
ای دل و دلدار من نام تو امروز چیست

هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو
ای مه سیار من نام تو امروز چیست

ملک و ملک رام تو هر دو جهان جام تو
ای سرو سردار من نام تو امروز چیست

ای دل و دلدار من مونس و غمخوار من — واقف اسرار من نام تو امروز چیست
نام تو فتاح جان نام تو گنج روان — ای شه ابرار من نام تو امروز چیست
نام تو دی بد ازل نام تو فردا ابد — ای بت عیار من نام تو امروز چیست
ای دل ما مست تو هستی ما هست تو — کوری اغیار من نام تو امروز چیست
کاشف اسرار من لامع انوار من — ای گهربار من نام تو امروز چیست
اول و آخر تویی باطن و ظاهر تویی — قاسم انوار من نام تو امروز چیست

وله روح الله روحه العزیز

بخون آغشته ام درمان من چیست — عجب آشفته ام سامان من چیست
مرا عشق آتشی در جان نهادست — چه می داند کسی در جان من چیست
درین ره گر نه سرگردان یارم — شه سنگ لعل سرگردان من چیست
مرا ساقی دمادم جام دارد — اگر مستی کنم تاوان من چیست
قضا آشفته می دارد دلم را — نمی گویم قضا جنبان من چیست
چو شکر من بتوفیق حبیب است — درین صورت بگو شکران من چیست
دلم یغمای آن زلفست اگر نی — همه شب ناله و افغان من چیست
هزاران آیت از کان تابشان نیست — بدان باری که اندر شان من چیست

قصور قاسمی عفو فرمای — خود انایی که در امکان من چیست

وله زاد الله قربا و فضله

همه دردست درین واقعه بس درمان چیست — چاره کار من بی دل سرگردان چیست
دل و جان ملک حبیب است و بلا مال محب — شرع عشاق چنین است و مرا تاوان چیست
اگر نه چشم خوش تو باده فروشست ای جان — بر در تست همه شب مشغله مستان چیست
آسمان نیز بصد دیده ترا می طلبد — ورنه اندر رگش این مشغله ~~بردان~~ تابان چیست
بی در روضه رضوان اکرم جای دهند — گویم ای دوست چه در دیده ام این زندان چیست
هر که کوی تو ندیدست نداند هرگز — که بر زنده دلان جنت جاودان چیست
دل قاسم بطلب تا که تعین گردد — مشرق صبح ازل مملکت عرفان چیست

وایضا له روح روحه

ای دوست حکایت نهان چیست — فی الجمله حدیث عاشقان چیست
گر نیست قیامت آشکارا — این فتنه و شور در جهان چیست
گر وقت رحیل نیست بر کوی — این بانگ و خروش کاروان چیست
گر نیست سخاوتی ز سلطان — این جمله متاع رایگان چیست
گر باده نمی خورند در کوی — بی حاصل امر کن فکان چیست

گر سوز تو نیست در صوامع
این شور و نفیر صوفیان جیست

گر فصل بهار اعتدالست
پس پردی باد این خزان چیست

چون جمله درین مقام جمعیم
این تفرقه و شک و گمان جیست

قاسم ز رباب گشت و صافی
فی الجمله حدیث امتحان جیست

و له طیب الله تربته

گر جمله تو بینی تو نیک و بد جیست
ور جمله منم پس این عدد جیست

گر جمله یکیست در حقیقت
فی الجمله حدیث نیک و بد جیست

حاجت بمدد ندارد آن یار
پس بانگ و فغان این مدد جیست

چون جمله کن و مکن ازو خاست
موقوف بفتوی خرد جیست

گفتی که حدث زنم بدین قول
از بهر خدا بگو که حد جیست

گر بحر وجود نیست در جوش
این کوشش و جوشش زبد جیست

چون جمله قبول حضرت اوست
قاسم سخن قبول و رد جیست

و له ایضا قدس الله روحه

انکه دل برد و دارد قصد جان پیداست کیست
انکه رو بنمود و دل برد از میان پیداست کیست

انکه از ضرب شمشیرش دما دم میرسد
عاشقان را صد حیات جاودان پیداست

انک

انکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست
درمیان هر دو هم خود ترجمان پیداست کیست

انکه مشکلهای رمز عشق را بر عاشقان
میکند روشن بصد لطف بیان پیداست کیست

هر کسی از شکر شکر لبش گوید سخن
درمیان شاکران شیرین زبان پیداست کیست

در حقیقت گرچه فرزندان عشقند این همه
ارشد و اولاد و فخر دودمان پیداست کیست

گر کسی گرم و دعوی که جامی خورده ام
غرق خمهای شراب لامکان پیداست کیست

هر دو عالم پر شد از نام و نشان یار و باز
در دو عالم یار بی نشان پیداست کیست

قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان
انکه می نوشد بکام دوستان پیداست کیست

و له رفع الله فی الجنه رتبته

عاشق روی ترا خرقه و زنار یکیست
ساکن کوی ترا کعبه و خمار یکیست

هر که دیدار خدا دید مسلّم دارد
که بتحقیق و یقین دیده و دیدار یکیست

همه جا از همه رو روی نماید لیکن
همه جا از همه رو آن بت عیار یکیست

تو بهر شش غلطی خواجه که در وحدت یار
عشق و عاشق می و ساقی دل و دلدار یکیست

مانعی نیست درین ره دل خود را باز آر
تا ببینی بیقین خانه و بازار یکیست

یا رب این حال چه حالیست که منصور مدام
بر سر دار همی گفت که در دار یکیست

قاسم از ظلمت کثرت چو برون رفت تمام
گفت قد اقسم بالله که انوار یکیست

وله قدس سره

زان یار سفر کرده کسی را خبری هست
کان ماه مسافر بهمه کوی و دری هست

مردانه قدم نه خطری نیست درین راه
بر یار توکل کن اگر هم خطری هست

آخر خطرهای طریقت چه شماری
در نه قدم از زانکه ترا هم جگری هست

در کوچهٔ ما راست روای دوست که اینجا
بالا شجری دل شجری لب شکری هست

زین پیش مگوید که این عشق موزید
ای پیاده دلان تیر قضا را سپری هست

بیچاره بماندیم درین دیر کهن پال
بیچاره شدن حیف که چون چاره بری هست

تنها رو قاسم بسر کوی حبیبان
چون در غلبه قاعدهٔ شور و شری هست

وله رحمه الله

عاشق رهین مهر و وفا هر کجا که هست
عارف قرین صدق و صفا هر کجا که هست

غیر تو نیست هست حقیقی بهیچ حال
باری یکی بما بنما هر کجا که هست

ای عشق جامه ساز بنوعی که ممکنست
دستار عقل را ببر با هر کجا که هست

آن صوفی که در غم دستار و ریش ماند
صوفی مگو بگو بتر ما هر کجا که هست

عاقل بعقل مایل و عقلش بهانه جوی
عاشق انیس رنج و بلا هر کجا که هست

دریا بنقطه گفت که دورست و منفصل
عشق اردش بجانب ما هر کجا که هست

همراه عشق باش که در طور عاشقی
همراه تست وصل و لقا هر کجا که هست

گردیدهٔ دولت بگشاید عیان شود
عشقست در خلا و ملا هر کجا که هست

قاسم ندیده است و نه بیند بهیچ وجه
جز آفتاب روی شما هر کجا که هست

وایضا له

هر چند اگر سرخ و سفیدست و سیاهست
فی الجمله همه جام شرابات الهست

بر هیچ مکن تکیه و مگریز بهر سوی
کان شاه دلفروز تراپشت و پناهست

زهد و ورع و خرقه و سجاده و تسبیح
مقصود خدا آمد و اینها همه راهست

یک سایه ز خورشید نیافت بعالم
عالم همه در سایهٔ آن زلف سیاهست

چون پردهٔ پندار برافتاد ببینی
ماهست خدائیم و جهان جمله بماهست

عالم همه در حیرت آن نور تجلیست
این ماه چه ماه آمد و این شاه چه شاهست

با یاد تو قاسم همهٔ عمر بسر برد
بی یاد تو یکدم همه عمر تباهست

وایضا له سلام الله علیه

در فهم همین نکته بسی عزت و جاهست
این نکته که آن دلبر ما در همه جاهست

جانی که دمی واقف اسرار خدا شد
او در کنف عاطفت ظل الهست

در مملکت سر دل و سینهٔ عشاق
گر قصهٔ لا نیست ولی سر الاهست

واعظ سخنی گفت که بشتاب و ندانست
هرچند نداند سخنش روی برا مست

هر جا که رسد مقدم مستان خرابات
در مقدم ایشان همه نورست و صفا مست

یارب چه بلاییست درین عشق جهانسوز
هر جا که بود عاشق بیچاره بلا مست

با قاسم بیچاره مگو عشق و صفا نیست
ای خواجه گر این شیوه ترا نیست مرا مست

وله قدس روحه

همچو خورشید که او را نظری با ماست
یار ما را بحقیقت نظری با ماست

همه ذرات برقصند چه شورست آری
پرتو روی حبیب از همه رو بر جا مست

زهد و ناموس اگر هست چه باشد که مدام
در سویدای دلم آتش این سودا مست

زاهد از شیوه تقلید بجان منکر ماست
گرچه گوید که ازین شیوه نیم اما مست

چند گویی که دلت از غم عشقش خونست
باز جو باری از اول که دلی بر جا مست

دو جهان جمله سراسیمه عشقند که عشق
ناگزیریست که در عین همه اشیا مست

عشق بی فتنه و آشوب نباشد قاسم
هر کجا سلطنت حسن بود غوغا مست

وله روح الله روحه العزیز

زان یار وفاپیشه که پشتست و پناهست
غافل مشو ای دوست که آن عین گناهست

ای یار مشو غافل از آن خسرو جانها
زان شاه دلفروز که سلطان سپاهست

در مذهب ما جمله بیک نرخ رواست
در حضرت آن دوست چه گومست و چه کامست

اما تو کسی را که بارشاد گزیدی
او ره زن راه آمد نی ره بر را مست

آن همه با عشق گر آیند بیکبار
در هر دو جهان هر که امیر آمد و شاه مست

سر بر خط فرمان تو دارند همیشه
در جمله جهان هر چه سفیدست و سیاه مست

عاقل همه از عقل سخن گفت و نکو گفت
قاسم همگی مست شرابات الست

وایضاً له

برون راه خدا راه رو نه بر راهست
برین حدیث که گفتم خدای آگاهست

مگو ز عشق فلان خوار و زار می گردد
مرا ز عشق جمالست و عزت و جاهست

بگه سلام فرستیم صبح بر یاری
که مونس دل درویش گاه و بیگاهست

اگر هزار بلا بر دلم رسید در راه
چه غم چه کم چو مرا یاد دوست همراهست

اگرچه زاهد خودبین بنا سجده کند
مباش غره که در حال سجده روباهست

ز نور لمعه توحید در دل منکر
اگرچه نیست بظاهر ولیک ضمناهست

تجلیات تو بر قاسمی چو دایم شد
مدام شیوه جان ذکر دایم الله است

وله نور الله قبره

مگو ز سختی این ره چو دوست همراهست
مجوی حیله درین ره که یار آگاهست

اگر تو جان و دولت را بیاد حق داری / همیشه جان و دولت در پناه الله است
بگو بیت سخنی خوش بگوش جان بشنو / بگو زلال و پسلم که مانع راهست
اگر تو مرد نقیبی ز عاشقان مگریز / بیا بصحبت شیران چه جای روباهست
بکوی یار نظر کن که تا عیان بینی / هزار سوخته افتاده بر گذرگاهست
بحال خسته دلان کی نظر کنی ای دوست / ترا که زلف پریشان و روی چون ماهست
شراب نخبه نخامان دل فسرده دهید / که قاسمی همه حال مست آن شاهست

وایضاً له روح روحه

آن یار وفا پیشه که پشت و پناهیست / هم پشت و پناه آمد و هم عزت و جاهیست
جانها همه پیشند بدان شیوه که هستند / زان شاه دل‌افروز که سلطان سپاهیست
زان خواجه چه حاصل که ز خود در نگذشتست / گر فخر شهیدست و گر مرشد راهیست
با واعظ افسرده بگویید که غم نیست / گر چشم سفیدست ولی روی سیاهیست
گفتی که دگر قصهٔ این راه نگویم / زنهار مکن پیشه که این پیشه تباهیست
هر جا که کند زلف تو غارت دل و جانها / آنجای غنیمت که دامی ز بلاهیست
قاسم نظر از دوست مگردان که درنغست / جان تو که در عین حجابست و گناهیست

وله طیب الله تربته

بکوی عاشقان بتخانه‌ای هست / در آنجا دلبر جانانه‌ای هست
نمی داند کسی او را ولیکن / بهر مجلس ازو افسانه‌ای هست
به پیش شمع رویش خور فرو رفت / که شمعش را چنین پروانه‌ای هست
مرا از زلف و خالش گشت معلوم / که هر جا دام باشد دانه‌ای هست
چو پیمانه شکستم باز ساقی / کرم فرما اگر پیمانه‌ای هست
چه کم از می بدور چشم مستش / که در هر گوشهٔ میخانه‌ای هست
شکر شکن قاسمی دریاست در وی / برای طالبان دردانه‌ای هست

وله نور الله قبره

جگرم گرم و دل خسته بدم ندمست / لطف فرمای و کرم کن که مقام کرمست
ما که آشفته و رندان و گنه کارانیم / عفوک الله که لطف تو بعالم علمست
ساقیا لطف کن و باده بهر کس برسان / دأب رندانه نگه دار چه جای ستمست
لطف کن یک قدم از هستی خود بیرون آی / از تو تا حضرت محبوب قدم یکقدمست
پیش تیغ تو روان جان و سر اندر بازیم / هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت محترمست
دم آن دوست مرا زنده جاویدان کرد / دل و جانها همه حیران شد کین دم چه دمست
قاسم از شیوهٔ تحقیق عیان می‌گوید / هر که او عشق نورزید بعالم عدمست

وله نور الله قبره

بهر کجا که رسد عشق شاه محترمست / صفات عشق تو گفتن نشانهٔ کرمست
مرو به پیش که ترسم که باز گردانند / که علت حدثان نفی معنی قدم است
بدانکه جام تهی همچو جسم بی جانست / بخواهمش بکف آرم اگرچه جام جمست
رقیب خواست که آزار من کند ز حسد / حبیب گفت مرنجان که آهوی حرمست
ندای دوست بجانها همی رسد دایم / ندای او نشنیدن نشانهٔ صممست
میان صومعه دیدم طاعت و نماز / بکوی عشق رسیدیم عاشقان همه مست
شراب عشق بهمخوارگان مجلس ده / حدیث زاهد خودبین مگو که کم ز کمست
رقیب واقعهٔ عشق را نمی داند / به پیش مردم عارف رقیب کالعدمست
قلم بر بندی قاسم زدند روز ازل / همه حکایت دل مقتضای آن رقمست

وله رحمه الله

غم تو بر دل و جان امیر محتشم است / بنام گفتمش این غم ولی نه غم نعمست
ز درد درد تو مستیم و فاش میگوییم / که پیش جرعهٔ رندان چه جای جام جمست
رقم بر بندی ما زد قلم بروز ازل / چه جای زهد و ورع چون رقم از آن قلمست
بنقد فرصت امروز را مده از دست / که حال و قصهٔ فردا هنوز در عدمست

دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان / بیاد دوست بسر بر که وقت مغتنمست
دگر ز حادث و محدث بوصف عشق مگوی / که عشق لمعهٔ خورشید مشرق قدمست
چو یکنفس نزند گر تو خون نمی گرید / بیا بپرس ز قاسم دمی که در چه دمست

وایضا له

اگر دردمند گردد دل دولت عظیمست / چون دردمند او شد دل بعد از آن سلیمست
در راه عشق و وحدت حیرانیست و حیرت / امید در نگنجد چه جای ترس و بیمست
بعد از وفات دانی احوال جان چه باشد / بی دوست در جحیم است با یار در نعیمست
گر زهد و علم داری درد خدا نداری / در وقت جان سپردن دل با ندم یتیمست
بی مایه محبت کانست اصل فطرت / این زهد ما سقیمست وین عقل ما عقیمست
بعد از خرابی تن احوال خود بدانی / خیرست اگر حمیدست شرست اگر ذمیمست
سرمایهٔ دو عالم عشقست پیش قاسم / خوش وقت آنکه جانش در عشق مستقیمست

وله رفع فی الجنان رتبته

ملامت راهبان چه جای بیمست / که روح القدس جانت را ندیمست
اگرچه راه دشوارست خوش باش / که امداد از کرمهای کریم است
تو عاشق باش و طور عاشقی ورز / که عاشق بر صراط مستقیم است

غنیمی گر روانت روضه سازد
بچشم سر به بین عشق آن غنیمست

دلی گر عاشقی پی رنگ و بوست
مخوانش دل که شیطان رجیم است

دلم را غیر درگاه تو جا نیست
مدام این دل برین درگه مقیم است

بیا قاسم ز هستی توبه کن
که سلطان تو تواب رحیمست

وله نور الله قبره

خرد مستست و دل مستست و جان مست
بسودایت روان ناتوان مست

ز حد بگذشت مستیهای ذرات
فلک مست و زمین مست و زمان مست

بیا در باغ و شور بلبلان بین
سمن مست و چمن مست ارغوان مست

شراب ناب رحمن را چه گویم
کرو دلداده مست و دلستان مست

ز دنیا تا بعقبی گر ببینی
همه ره کاروان در کاروان مست

دلی گر ما و من آزاد آمد
چه در کعبه چه در دیر مغان مست

درین دریا که عالم غرقهٔ اوست
ز قطره تا بحر بی کران مست

بقول قاسمی این لشکر عامست
خرد مست و یقین مست و گمان مست

وله قدس روحه

دلم از عشق تو مستست و جان مست
جهان مست و زمین مست آسمان مست

همه عالم خرابات تو آمد
جهان اندر جهان اندر جهان مست

گلستان دیدم اندر عشق رویت
گل اسپید و زرد و ارغوان مست

طلب کردم بهر جایی رسیدم
ز شوق تو مکان و لامکان مست

چو اندر صومعه رفتم بدیدم
همیشه از تو وقت صوفیان مست

سفر کردم بشهر جان رسیدم
درین ره کاروان در کاروان مست

چه شورش خاست در عالم بیکبار
که فانی مست و ملک جاودان مست

عجب شوری فتاد اندر خرابات
همه دلدادگان با دلستان مست

ز کعبه تا بتخانه رفتم
همه ره مست بود و رهروان مست

جهانرا پر بسر پیمانه دان
همیشه جرعه مست و جرعه دان مست

همیشه قاسمی ذرات مستند
ز حد لامکان تا کن فکان مست

وله زاد الله قربه و منزله

تو ساقی جان بخشی و عالم همه جا مست
وز بادهٔ نوشین تو عالم همه جامست

از جام تو یک جرعه بما ده که زمین را
گر زانکه نصیبست هم از کاس کرامست

هر چند که ما عاشق عشقیم درین راه
بر جملهٔ ذرات جهان لطف تو عامست

واعظ که برقصست بس پردهٔ پندار
سودش نکند پند که در بند عامست

در دور رخش یک دل هشیار ندیدم / آنکس که نه مستست درین دور گدا مست
در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت / یک غمزه ازان نرگس مخمور تمامست
گفتی که سلامی بفرستیم بقاسم / از ذوق سلامت دل من دار سلامست

وایضا له سلام الله علیه

موسی صفتان را که درین طور مقامست / از درد تو مستند و گروهی ز دوا مست
ان خال سیه جانب آن زلف دلاویز / وصفش نتوان گفت چه دانه است و چه دامست
هر جا که تو باشی سخن از شاهد و می گوی / چون راه هدایت همه از ذکر دوامست
از چهرهٔ زیبا تو زلف برانداز / چون نور هدایت همه از رفع ظلامست
زاهد ز می ناب همین نام شنیدست / او مست خیالست نه سرمست مدامست
از مطبخ جان بوی طعامی نشنیدست / زعمش همه اینست که بر خوان کرامست
یک نام شنیدست ازان یار گرامی / زان نام گمان برده که سلطان انامست
یک بوسه بگویم که یک غمزه ازان چشم / انعام کن ای دوست که انعام تو عامست
قاسم سخن از ساقی و میخانه و می گوی / زیرا که ترقی همه از ذکر دوامست

وله طیب الله تربته

ما پیش شمع روی تو پروانه وار مست / جان در سماع عشق ز معشوقهٔ الست

پیدا ز نور روی تو گشتیم در جهان / ما ذره ایم و روی تو خورشید انورست
بنما بما جمال و برافکن نقاب را / کان روی دلفروز تو جان بخش عالمست
از رو و زلف غارت دلهای خسته کرد / اینست کار عشق اگر روز اگر شبست
از عاقلان اگرچه نصیبی نیافتیم / با عاشقان رویم که اینجا کرم کمست
میخواست نقش خاتم شاهی زمین برد / خاتم ز دست نقش کشیدیم بضرب دست
قاسم مجال نیست سخن را شتاب کن / تا پیش آن جمال ببازیم هرچه هست

وله روح الله روحه

از ما خبر برید بدان عاشقان مست / پیمانه پر کنید که پیمان ما شکست
صورت نبست شیوهٔ زهد و صلاح ما / با عاشقان مست نشستیم می بدست
ماییم و جام باده و رندی و عاشقی / تا عاقبت شویم برین در چو خاک پست
با ما سخن ز باده و ساقی و جام گوی / کازاده است از دو جهان رند می پرست
هر جان بآرزویی و هر دل بمقصدی / ماییم و جام باده و معشوقهٔ الست
در راه عشق حاضر و چالاک و ره روید / هر جا که فتنه ایست درین ره گذار هست
قاسم سخن مگوی بجان سخن مدان / جان سخن شناس چو کبریت احمرست

وله طیب الله تربته

آنرا که قبله ابرش رخ خورشید انورست
اعراض اگر کند همه روی کافرست

عاشق بیار رو اصل و عاقل بهانه جوی
صوفی بر عزم واصل و چون حلقه بر درست

واعظ مگو که عشق روا نیست در طریق
نبداشتی که ملک دو عالم مسخرست

زین بیشتر عداوت با اهل دل مکن
شرع معین آمد و عشقی مقررست

آنرا که عشق نیست درین راه غافلست
شور راه ماست اگر خود غضنفرست

زاهد بزهد مایل و صوفی باعتقاد
عارف درین میانه چو کبریت احمرست

جان در سماع عشق تو مستست و چاره نیست
شوقی موله آمد و عشقی قلندرست

باد صبا چو بوی تو آورد در چمن
جانها فدای رایحهٔ روح پرورست

بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف
زانجا که آفتاب ضمیر منورست

وایضاً له

از هرچه هست ذکر جمال تو خوشترست
حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهرست

هرجا که باد بوی تو آرد بعاشقان
جانها فدای رایحهٔ روح پرورست

در آرزوی روی تو آریم زیر پای
از فرط اشتیاق اگر بحر اگر برست

ذرات در هوای تو در رقص حیرتند
اما سماع عشق ترا شور دیگرست

چندین مگو که لاف کرامات و جام می
عزت نگاه دار که این سر ازان سرست

زاهد که دم ز حور و قصور و جنان زند
لاغ شکار ماست اگر خود غضنفرست

با ساکنان دیر صوامع بگو که کار
بر صورتی که هست همان شیوه درخورست

تا چند طعنه بر سخن عاشقان زنی
دل جمع دار کین سخن از جای دیگرست

قاسم غنا نبست درین راه هرچه هست
حوات نمود زاهد و چون حلقه بر درست

وله زاد الله قدره و منزلته

گر زاهدست جانم اگر رند و می پرست
با روی تست روی دلم هرکجا که هست

جانم فدای ساقی دردی درد او
گر زنم جرعه توبه و ناموس ما شکست

ذرات کاینات برقصند لایزال
قومی ز باده مست و گروهی زباد مست

انصاف و راه راست نبود این که واعظان
گفتند می بدست و گرفتند می بدست

از دل رسید هرچه برویم رسید و من
دل را بدوست دادم و از درد دل پرست

از یار اگر مراد نداری طلب رواست
شوخی مکن که مصلحت کار ازان سرست

از نی مگو رمیست لن کاندرین مقام
سردرگشت عاشق و معشوق سرگشت

گر پرتو جمال تو از روی بت ندید
رهبان دیر ما ز چه رو گشت بت پرست

بگشاد پرده از رخ اسرار قاسمی
در حال می فروش سر خم باده بست

وایضاً له رحمة الله علیه

امروز بهر حال به از دی و پریرست | عالم همه پر عنبر سارا و عبیرست
آفاق عبیر ز شد آخر چه ظهورست | یا نور تجلی که ز سلطان نصیرست
در جمله ذرات جهان مخفی و پیداست | در جمله صفت شاه بی مثل و نظیرست
زنهار دل از غیر نگه دار که آن یار | در هر نفسی واقف اسرار ضمیرست
جان و دل آفاق بیک جلوه ببردی | خوش حالت صیدی که بدام تو اسیرست
ای طالب دیدار برو دیده بدست آر | چون واقف اسرار شوی خیر کثیرست
قاسم چو خطا رفت بیا سجده سهو آر | کان لطف و کرم توبه ده و عذر پذیرست

ولد نور الله قبره

هلاک عاشقان در انتظارست | حیات صادقان با روی یارست
کسی کو نزد جانان تحفه جان برد | هنوز از روی جانان شرمسارست
خرامان میرود آن شاه خوبان | سرش مستست و چشمش در خمارست
بیکی جان و دلها صید کردست | که میر عاشقان میر شکارست
رخش اندر میان جعد گیسو | چو رومی در میان زنگبارست
بیا یکدم بحال من نظر کن | دلم پر خون و چشم اشکبارست
بکن خندانک خواهی جور بر من | که جان مرد عاشق بردبارست

بیا با عاشقان دستی برافشان | که شادی در میان غم بر کنارست
نظر بر روی جانان دار قاسم | که دار الملک عالم بی مدارست

وایضاً له سلام الله علیه

بچهم و بچگونه چه اقرارست | بزیر پرده مگر خویش را خریدارست
دو عاشقند و دو معشوق در مکان و مکین | ولی تصور اغیار محض پندارست
هزار جان گرامی بیک کرشمه خرند | میان عاشق و معشوق این چه بازارست
هزار جان و دل و دین برای یک غمزه | بداد عاشق مسکین بس گرفتارست
بدام چون بنشست شاه را سوگند | چنین شریف سری را چه فکر دستارست
خطاست این که فلانی چنین روایت کرد | بیا بدیده بینا که وقت دیدارست
مرید جمله ذرات کاینات شود | دلی که جلوه خورشید را طلبکارست
بجان دوست که زین راست تر حدیثی نیست | کسی که عشق نورزید نقش دیوارست
برون ز حد و صفت قاسمی جمال تو دید | جمال روی ترا جلوه های بسیارست

وایضاً له

اگر در مغز اگر در پوست یارست | بهر جایی که هست آن یار غارست
ز ناگر روی دل با روی حق نیست | بهر رو از همه رو شرمسارست

دلا گر عاشقی بگذار و بگذر | که عاقل در میان گیر و دارست
اگر تو نقش خوانی نقش برخوان | همه عالم پر از نقش و نگارست
مگو اسرار حق با نفس جاهل | که نی اهل نظر اهل نظارست
ز خود بیرون مرو تا گم نگردی | گر آن یار گرامی در دیارست
مرا هر کس که پندی مست گوید | که قاسم مست چشم پر خمارست

وایضا له روح روحه

من اگر توبه شکستم کرمش موفورست | پیش دریای کرم توبهٔ من محصورست
جرم بخشیدن و الطاف نمودن گر هست | چه توان گفت که این واعظ ما مغرورست
یار از یار جدا نیست نشاید گفتن | زاهد شهر ازین قصه بغایت دورست
هر که او بانگ انا الحق زدم یار شنید | شاه عالم شد و بر هر دو جهان منصورست
گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست | هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مغفورست
عالمی را همه آشفته و حیران بینم | همه در کار تو گر مخلص اگر مزدورست
قاسمی سجدهٔ اخلاص کن اندر بر یار | شیخ سگ نیست که طاعات چنین مسرورست

وایضا له رحمه الله علیه

دلم از غصهٔ هجران تو لبریز شورست | ذوق جان دارد و خوش در طلبت مسرورست

تو چه چیزی که چنین با دل و جان نزدیکی | آن رقیبست که از جملهٔ دلها دورست
عاشق تست اگر خسرو اگر شیرینست | بندهٔ تست اگر سنجر اگر فغفورست
عشق نزدیکتر از ماست بما می دانند | این حدیثست که در هر دو جهان مشهورست
من اگر پستم اگر نعره زنم باکی نیست | عشقم اندر نظر و موسی جان بر طورست
دو جهان نور شد و نور شدم سر تا پا | هر که خود نور شود هر دو جهانش نورست
نظری از تو اگر بر دل قاسم آید | قاسم سوخته هم ناظر و هم منظورست

وله قدس روحه

گر دیر سومنات بود گر صوامعست | هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامعست
ذرات کاینات که آیات حسن تست | مجموع در صحیفهٔ انسان جامعست
وصف جمال تست غزلهای بلبلان | مستست ازین سماع کسی را که سامعست
هر ذره ناطقست باوصاف آن جمال | ذکر جمیل تست که ورد مجامعست
پر شد کنار و دامنم از در شاهوار | از بحر دل که از صدف چشم دامعست
بنیاد صبر و طاقتم از بیخ بر فکند | هجران جان گداز که ملحست و قامعست
قاسم وصال خواهد و مرگ رقیب نیز | یا رب تو عالمی که فقیرست و طامعست

وله رفع الله فی الجنه رتبته

دلم از شوق تو خون است و ندانم چون است / در درون شوق وصالت ز بیان بیرون است

دیده گریان و جگر خسته و خاطر غمگین / سینه مجروح و دل آشفته و جان محزون است

جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند / بهوای تو اگر لیلی اگر مجنون است

در دلم شوق تو هر روز فزون می گردد / دل شوریده من بین که چه روز افزون است

همه در خاک سر کوی تو دید این دل مست / هر چه در خاصیت باد صبا مکنون است

سرخی گونه ز وصل آید و زردی ز فراق / خم عشقست که رنگش همه گونا گون است

قاسمی دولت وصلش بدعا خواهی یافت / با جابت نفس سوختگان مقرون است

و ایضا له رحمه الله علیه

شریعت در طریقت مستعین است / شریعت راه فخر المرسلین است

شریعت شیوه مردان مرد است / شریعت شاه راه مستبین است

شریعت حکمت مردان راست / شریعت قصهٔ حبل المتین است

شریعت از امور اعتدالیست / شریعت شارع علم الیقین است

طریق شرع را خوف و خطر نیست / وگر باشد هم از دزدان دین است

باستحقاق مشی کن درین راه / ترا گر فکر روز واپسین است

ز قاسم این سخن را یاد گیرد / دلی کو راست دان و راست بین است

برگ

وله زاد الله قربا و منزلة

ترک خم کردم و دریا بس ازین جام منست / منت از دوست که این جام سرانجام منست

گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد / گفت دلدار مشو غره که انعام منست

گفتمش عقل و دل و دین ز کفم شد هیهات / گفت این نیز هم از شیوهٔ اکرام منست

دل و جان را بتو دادم نه دلم ماند نه جان / اندرین قصه خدا عالم و علام منست

حی جاویدی و من از دم تو زنده شدم / گوی بردم ز جهان یار چو هم نام منست

قصهٔ ما بر صوفی نتوان گفت دگر / زانکه این صوفی ما عام کالانعام منست

قاسمی حاصل جان و دل و دین با تو داد / سود عشقت بجهان حاصل ایام منست

و ایضا له سلام الله علیه

بنده را ست سوالی و نه آن حد منست / که چو لعل لبت رشک عقیق یمنست

حد من نیست ولی عشق سخن می گوید / چون همه عشق شد اینجا همه جا جای منست

هم بتو راه توان یافت بنیل مقصود / بوی مشک از ختن و بوی اویس از قرنست

مست مان کرد بحدی که نداریم خبر / تا ز مستی نشناسیم که او در چه فنست

در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید / چاره از پیر مغان جوی که او موتمنست

چند گویم علیکم برفیق الاعلی / خواجه در لذت جان نیست که در فکر تنست

چند پرسی که نهان خانهٔ آن یار کجاست / خلوت یار گرامی همه در انجمن است

شیوهٔ عشق به آسان نتوان ورزیدن / عشق در آتش غم سوختن و ساختن است

قاسمی بوی تو بشنید دل از دست بداد / بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمن است

وله زاد الله قربا و منزلة

آن ماه دلفروز که محبوب جهانست / با تست ولی در پس صد پرده نهانست

خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر / دل در خفقانست و زبان در دو بانست

در کوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد / جانها نگران نعره زنان جامه درانست

هرگز به تجلی الهی نبرد پی / بیچاره دل آنکه رهین حدثانست

این خواجهٔ ما هیچ ندانست چه حاصل / گر شاه نشین آمد اگر شاه نشانست

از جام وصال تو بهر کس که رسد می / چه جای فریدون که سلیمان زمانست

قاسم بثنای تو غزلخوان و فصیح است / هرچند فصیح است ولی کلّ لسانست

وله رحمه الله

همه صحرا گلست و ارغوانست / بهر جایی از آن جانان نشانست

بهر آئینه چون دوست پیداست / همیشه جان جاهل در گمانست

جرس را این فغان و ناله از چیست / که در محمل ز جانان صد نشانست

دل آهن بترسد از جدایی / جرسها در نفیر و در فغانست

درا در صدر محمل تا ببینی / که صدر محملش سقف جنانست

اگر وهمت پشیمان سازد از عشق / از او مشنو که دزد کاروانست

تو از خود در حجابی ورنه آن یار / عیان اندر عیان اندر عیانست

بهر جا عاشقی بینی درین کوی / سبک روحست اما سر گرانست

گر از کان آگهی ورنه یقین دان / که هر شانی که می آید ز کانست

گدا و شاه و درویش و توانگر / کسی کو شد امین اندر امانست

بغیر از عاشقی در دین قاسم / همه عالم فسونست و فسانست

وله ایضا قدس الله روحه

فروغ نور رخت آفتاب تابانست / ولی چه سود که از چشم خلق پنهانست

دقیقه ایست درین عشق مست عالم سوز / در آن دقیقه نظر کن که جای امعانست

اگرچه آتش نمرود آتشیست عظیم / به پیش چشم خلیل خدا گلستانست

دلی که دم زند از باده های منصوری / ز پای دار نترسد که مست عرفانست

کسی که روز سیاست ز سر ندارد باک / حلال باد شرابش که مرد میدانست

مگر ز جام تو یک جرعه بر حریفان ریخت / که شام تا بسحر نعره های مستانست

چراغ روی تو در حجره‌های دیدهٔ من / حدیث روشنی شمع در شبستان نیست

ز غیر دوست حکایت نمی‌توان گفتن / چو ذکر دوست درآمد چه جای افسانه‌ست

کمال عشق و هوایی که جان قاسم داشت / از آن صفت که شنیدی هزار چندان است

وله رحمه الله

مرا هوای تو اندر میانهٔ جان است / مگو حکایت سامان چه جای سامان است

اگر ز جام تو جانم بجرعه‌ای برسد / هزار جور و ملامت کشیدن آسان است

سعادت سر کویت بوصف نآید راست / اگر بکوی تو سلطان رسد سلیمان است

اگر به پیش تو خار است یا خسک چه عجب / به پیش دیدهٔ عارف جهان گلستان است

اگر تو عاشق دانا دلی یقین می‌دان / که غیر عشق خدا جمله مکر و افسانه است

شبی بخلوت عشاق خوش درآ و ببین / ز شام تا بسحر نعره‌های مستانه است

دلت بآتش غم سوخت قاسمی خوش باش / که هرچه دوست کند حاکم است و سلطان است

وله ایضا قدس روحه العزیز

ای ساقی جانبخش که در جام تو جان است / پر کن قدح باده که دل در خفقان است

آن سرو روان رفت بهر جای که دل داشت / جان و دل ما در پی آن سرو روان است

آن شاه دلفروز که سرمایهٔ حسن است / هر جا که روان شد دل و جانها نگران است

دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن / آن ماه دلفروز مگر شمع جهان است

دل خواست که با عشق برآید بتجلد / هر چند که کوشید ولیکن نتوانست

جام دل ما را بشکست آن مه روشن / گر جام شکسته‌ست ولی دوست ضمان است

ساقی بده آن جام و ز شفقت نظری کن / قاسم گذران است و جهان در گذران است

وله طیب الله تربته

ای بیخبران مصلحت کار در آن است / جامی بکف آرید که عالم گذران است

هر کو قدحی خورد از این خم دلفروز / سلطان زمین است و سلیمان زمان است

در مجلس عشاق همه شور و قیامت / در محفل زهاد همه امن و امان است

این نوبت شادیست که لطف و کرم ماست / آن خواجه بدانست و نداند که بدان است

خود با که توان گفت که آن ماه دلفروز / هم رهزن جان آمد و هم رهبر جان است

هر کس که ورا دید و بدانست بتحقیق / مرد همه بین آمد و شاه همه دان است

هر گه که ز من یاد کند آن گل سیراب / با دوست بگویید که قاسم نگران است

وله روح الله روحه العزیز

آن ماه شب افروز که در پرده نهان است / در پرده نهان است ولی پرده در است

روشن نتوان گفت که سرّ چیست که آن یار / با نام و نشان آمد و بی نام و نشان است

مشکل همه اینست که در عالم تمیز / از آنکه دوا خوانی درد تو همانست
با خواجه حکایات نهایات مگویید / کو عاشق جان نیست ولی عاشق نانست
در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد / کین ملک قدم نیست که شهر حدثانست
در راه خدا مرد امین باش که هر جا / چون مرد امین آمد در عین امانست
قاسم بحقیقت دل خود هر که بداند / در مذهب عشاق بصیر همه دانست

وله نور الله قبره

مرا نور یقین همراه جانست / سرم با دوست سر بر آستانست
مرا گوید میان درد و غم باش / معین شد که سری در میانست
ز حد لامکان تا توده خاک / همیشه کاروان در کاروانست
درین دریای بی پایان فتادیم / امید جان برب مستعانست
حدیث عشق حالی بس غریبست / همیشه با بلاها هم عنانست
دلم گو سر فرو نارد بکونین / غلام همت دردی کشانست
مگو قاسم که این دارد فلانی / یقین میدان همه با همگنانست

وله طیب الله تربته

بگوش سرو چه گفتی که پای کوبانست / بگوش عقل چه گفتی که مست و حیرانست

مرا گوئی که آهسته باش و دم درکش / فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بگوی خرابات عشق تا بینی / ز سام تا بسحر نعرهای مستانست
دگر بما ز جفاهای یار قصه مگوی / که خلق او همه لطفست و عین احسانست
هنوز فکر سر و جان خویشتن داری / ز کوی عشق گذر کن که جای شیرانست
بیا بمجلس عشاق بی نقاب ای دوست / از آنکه روی تو شمعست و عقل پروانست
چو مرگ هیچ کسی را امان نخواهد داد / خنک کسی که دلش با حریف و پیمانست
بخرقه خلق و روی زرد ما منگر / که کمینه جرعه ما قلزمست و عمانست
مرو به بی ره دیوان که راه تاریکست / بیا که عشق خدا خاتم سلیمانست
ربود جان و دل عاشقان مسکین را / ترا که سرمه بچشم است و زلف در شانست
قلم برندی قاسم زدند روز ازل / بیا بگو که قلم رفته را چه درمانست

وله قدس روحه

صبا چه گفت بگوش چمن که خندانست / میان صحن گلستان خروش مستانست
چه حالتست سمن را که سرگران شده است / چه بود سرو سهی را که پای کوبانست
چه حالتست که نرگس پیاله میدارد / چه حکمتست که غنچه بشکل پیکانست
چه بود لاله سیراب را که سرمستست / بگو که زلف سمن از چه رو پریشانست

شراب حب ازل ریختند بر عالم / فروغ باده ز ذرات کون تابانست
بصورت دو جهان سر عشق ظاهر شد / کنون بر تبت انسان رسید انسانست
چه باشد انسان مجموعهٔ اصول و فروع / چه باشد انسان مقصود کان و ما کانست
چه باشد انسان خمخانهٔ می ازلست / چه باشد انسان سلطان ملک عرفانست
چه باشد انسان آینهٔ خدای نمای / چه باشد انسان مرآت کفر و ایمانست
بیار قاسمی زان بادهٔ سبک روحان / که مرهم دل ریشست و راحت جانست
بگو بناصح ما پیش ازین محال مگوی / که قاسمی همه حال مست و حیرانست

وله نور الله قبره

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست / جان بدیدار تو شاد است ولی حیرانست
عشق دریای محیطست تحقیق بدان / جدول اوست اگر قلزم اگر عمانست
با من از دوزخ و فردوس مگویید سخن / هر کجا اوست مرا جنت جاویدانست
غافل از دوست مباشید و بغفلت مروید / در نهانخانهٔ وحدت قمر نهانست
پیش مستان طریقت سخنی می گویند / هر که او منکر عشقست بعین شیطانست
عاشقست این دل شوریدهٔ من درمان چیست / بس عجب بود اگر بی سر و بی سامانست
قاسم ار جامه درید از غم او پاکی نیست / نعره و جامه دریدن صفت مستانست

وله رفع فی الجنان رتبته

درد تو که سرمایهٔ ملک دو جهانست / الحمد لله که مرا در دل و جانست
شهری همه بر آتش درد تو کبابند / من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست
در حلقهٔ گیسوی تو کان مایهٔ سوداست / هر جان که جوی قیمت خود دید گرانست
یک لمعه ز رخسار تو در خانهٔ کعبه است / یک تار سر زلف تو در دیر مغانست
زان روست که آنجا همه تکبیر و نفیرست / زین روست که اینجا همه فریاد و فغانست
گفتم که بهر حال و بهر وجه که دیدم / چون ماه شب چاردهٔ روی تو عیانست
یک غمزه زد از ناز و بمن گفت که قاسم / آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

وله روح الله روحه العزیز

امشب شب آدینه و فردا رمضانست / تن در زبان آمد و جان در طیرانست
بربند ره لقمه و بگشا ره دیدار / تن طالب نان آمد و جان طالب جانست
آن خواجه عزیزست و شریفست و لطیفست / آزاده و حی نیست که صید حدثانست
خرسند از آنست که بر سفرهٔ ارزاق / هر چند که نانش نرسد بر سر خوانست
من بندهٔ شوقم که بر افقیست سبک رو / پروانهٔ عشقست ولی شمع جهانست
چون جمله تویی غیر تو کس نیست بتحقیق / هر جان که شناسا شود اینجا همه دانست

نست

رعنایی تو چشم ترا کور زاهد کرد / رو وسمه خرای دوست که این سرمه کرا نیست
کوری تو شد مانع راه تو وگرنی / چون ماه شب چارده آن دوست عیانست
گر زانک شراب از خم توحید کنی نوش / در دیر جهان قاسم ما پیر مغانست

وله قدس روحه

در دیدهٔ صاحب نظران کشف عیانست / کان ماه دلفروز پس پرده نهانست
گر زانکه بغفلت روی این ره نکند سود / هر سود که بی دوست کنی عین زیانست
هر جا نگرم روی تو بینم همه حال / گر خانهٔ کعبه است وگر دیر مغانست
زاهد بله امروز تو در ملک امانی / در کوچهٔ ما نعره و آشوب و فغانست
اینست در آن چهرهٔ زیبای تو مادام / هر جای که آنست دلم عاشق آنست
دی رفت بهار همه پر لاله سیراب / دهقان چکند جان که امروز خزانست
گویند بقاسم که ازین عشق حذر کن / بیچاره حذر کرد ولیکن نتوانست

وله نور الله روحه

در نهانخانهٔ وحدت قمری نهانست / که همو جان جهانست و همو جانانست
هیچ جا نیست و زو هیچ محل خالی نیست / عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیرانست
پیش ما قاعده اینست مسلم داریم / هر گدایی که ز کوی تو رسد سلطانست

دلم از دست ببردی بهجران دادی / داستان من شوریده ازین دستانست
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی / اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست
رسم آشفتگی و وصف پریشانیها / بی خطا چین سر زلف ترا در شانست
قاسم از شیوهٔ سودای تو شوریده دلست / دل سودازده با عشق تو جان در جانست

وله ایضا قدس الله روحه

مرا پیوند او پیوند جانست / دریغست آن جمال از ما نهانست
نگویم جان تنها چه باشد / نه تنها جان که او خود جان جانست
ز امید وصال یار مستان / درین ره کاروان در کاروانست
بپا کر عاشقی تا باز بینی / دلم را کاسمان لامکانست
عجایب دولتی دارم که دایم / دلم با دوست سر بر آستانست
دلم را برد و جان میخواهد از من / غنیمت این که سری در میانست
مرا تنها مبین در راه توحید / دل قاسم جهان اندر جهانست

وله قدس روحه

مرا چون عاشقی دار الامانست / دلم با دوست سر بر آستانست
ز سبحان الذی اسری بمقصود / همه ره کاروان در کاروانست

همه گم کرده اند این راه اما / چو وا بینی همه با همگنانست
چو میدانند بجانش دوست دارم / ازین هم نیز با ما سرگرانست
مگر ای ساربان محمل روان شد / جو سهارا فغان اندر فغانست
کلید گنج معنی را بدست آر / وگرنی گنج عرفان جاودانست
دلت از یاد حق چیزی ندانست / همه میل دلت با چینه دانست
اگر رومی روی در حقیقت / جو امیل دلت با زنگیانست
نیارامد دل قاسم بجز دوست / درین احوال چیزی درمیانست

وله ایضا قدس روحه العزیز

در مذهب ما باده مباحست و حلالست / این باده ز خمخانهٔ اجلال جلالست
این یار چه اشنید که در ماتم هجرست / ان خواجه چه دیدست که سرمست وصالست
جز عشق خدا هر چه دلت را برباید / گر زیر شمس است که در عین زوالست
هرگز بکناره نبری تا تو تو باشی / این فکر خیالست و خیال تو محالست
اینجا سخن از عاشق و معشوقه و عشقست / اینجا سخن از نشاهٔ آن بحر زلالست
ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم / از ما سخن از سال مپرس این چه سوالست
در شیوهٔ شیرین تو حالیست که قاسم / سرگشته و حیران شده کین حال چه حالست

وایضا له سلام الله علیه

ره بیابانست و شب تاریک و پایم در گلست / عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست
این چنین ره را بدشواری توان رفتن مرا / همرهم عمرست و عمر نازنین مستعجلست
سخت حیرانست و سرگردان ولی دارد امید / دل بدان لطفی که ذرات جهان را شاملست
زاهدان گر قصه های عشق را منکر شوند / آشنا داند که ما را این سخن با قابلست
صوفی خلوت نشین را گر محبت دل تهیست / گر بصورت می نماید حق بمعنی باطلست
ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما / در میان موج دریاییم و او بر ساحلست
گفتمش جان و دل و دین باختم در کار تو / در تبسم گفت قاسم صبر کن کار دلست

وایضا له روح روحه

بر ما بناز می گذری این چه عادتست / در حال ما نمی نگری این چه عادتست
در آتش فراق تو بیچاره مانده ایم / بس فارغی ز چاره گری این چه عادتست
بر روی دوستان در دولت ببسته / با ما به پنج که درجه دری این چه عادتست
دایم بتیغ هجر دلم خسته می کنی / ایام عمر شد سپری این چه عادتست
دی آمدم بکوی تو از بهر روی تو / پنهان شدی ز من چو پری این چه عادتست
فی الجمله عقل و جان و دل و دین ببرده / آخر ببین چه جمله بری این چه عادتست

بر قاسمی نظر نکنی از کمال لطف — ای جان چو صاحب نظری این چه عادتست

وایضا له روح روحه

دستم بدست گیر که دل توبه کار تست — جان را نگاه دار که جان یار غار تست

بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف — جان را زمنت و دل شرمسار تست

اندر مغان تنم ای جان نازنین — تو بادشاه روح و دلم پرده دار تست

الطاف می‌نمایی و احسان ز حد گذشت — جان شرمسار عاطفت بی‌شمار تست

گفتم که سوز دارم و آتش چه حالتست — گفتند روشن از دل آتش نثار تست

گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان — گفتم که عشق گفت که دار العیار تست

گویند قاسمی که دم از عاقلی مزن — همراه عشق باش که یار و دیار تست

وله نور الله قبره

گر دل برفت مسکن جانها بکوی تست — گر عقل رفت جرعه ما در سبوی تست

در جان ما ز بحر صفا شبنمی نماند — ما خوش دلیم کاب سعادت بجوی تست

تا دل جمال روی ترا دید لایزال — در فکر خود نماند چو در فکر روی تست

عمری بآرزوی تو گرد جهان بگشت — تا هست و بود و باشد در جست و جوی تست

آشفته گشت و خرقه بصد پاره چاک زد — جان را نگاه بین که جان مست روی تست

گفتی فنا شو از خود و یکدم بما نگر — ای آرزوی دیده مرا آرزوی تست

قاسم شراب جمله خمخانها کشید — محتاج قطره ایست که اندر سبوی تست

وله رفع الله فی الجنه رتبته

شفای جان مرا چیست گر من آزردست — کنون که خون دلم ریخت جان و دل بردست

فغان من همه زانست کان چیست قلو [illegible] — هزار پرده دریده و سوز در پرده ست

بگو بفاضل عالی جناب معنی شهر — چه سود لقلقهای زبان چو دل مرده ست

عظیم مست خرابم ندانم ای ساقی — که جام باده من جنس صاف یا دردست

ز ابر عالم تقلید برف می بارد — ازان سبب نفس زاهدان چنین سردست

بجان و دل نفسش را قبول باید کرد — کسی که در ره تحقیق گرم و دل زندست

بساز قاسم بیچاره با جفای حبیب — که جان و دل ببلاهای عشق پروردست

وله قدس روحه

باز ام نمکی بر جگر ریش رسیدست — صد گونه بلا بر من درویش رسیدست

درد تو بهر کس نرسیدست ولیکن — المنة لله که مرا بیش رسیدست

من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را — هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست

گفتیم همه عشقست و نیاید بصفت راست — تیری که مرا بر دل ازان کیش رسیدست

نوشش دو جهان را همگی کرد فراموش
تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست

ای عشق جهان سوز کجایی که دلم را
صد واقعه از عقل بداندیش رسیدست

گر ناله کند قاسم بی دل مکنش عیب
پیداست در آن ناله که دردیش رسیدست

و ایضا له رحمة الله علیه

دل چه دیدست که دیوانهٔ آن یار شدست
جان چه نوشید که پیمانهٔ اسرار شدست

فتنه و شور و قیامت ز روانها برخاست
مگر از خلوت جان جانب بازار شدست

این همه نعره و فریاد و فغان دانی چیست
دوست خود را ز پس پرده خریدار شدست

من چه گویم که چه افتاد دلم را که مدام
کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست

چه فتادست و چه بودست و ندانم که چه شد
خرقهٔ خلوت ما حلقهٔ زنار شدست

صفت عشق تو گفتیم دل آشفته بماند
کوه صد پاره شد و سنگ بافوار شدست

بدل قاسمی آنجا که ببینی جاوید
شکر ارزان شده و قند بخروار شدست

و له زاد الله قربا و منزله

روی زمین لعل بدخشان شدست
جرعهٔ ما قلزم و عمان شدست

ذره ما شد همگی آفتاب
عقل درین واقعه حیران شدست

کس نشنیدست و ندیدست این
مورچه را که سلیمان شدست

هر که ازین جرعهٔ جمشید قطره
بندهٔ او خسرو و خاقان شدست

گر نظری هست ببین حال ما
تن همه جان جان همه جانان شدست

چون دو دف ما دو بهم ساختند
کار جهان جمله بسامان شدست

جان و دل قاسمی از شوق دوست
مغرب تو مشرق عرفان شدست

و ایضا له سلام الله علیه

ای خواجه درین کوی چه عیشست و چه بودست
بخت تو بلندست و زیانها همه سودست

ای خواجه تو مستی و ندانم که چه مستی
مستی و ندانی که کلاهت که ربودست

این چیست که خود را نشناسی بحقیقت
غیرت بمیانست و علی رغم حسودست

از دولت وصلت شب و روز همه وقت
در مجلس ما زمزمهٔ رود و سرودست

ای فاضلکان از در میخانه درآیید
از فضل مگویید که ایام شهودست

این قصه مگویید بزندان طریقت
هنگامه بگیرید که هنگام ربودست

باید که بدانند خلایق بحقیقت
هر چیز که بینند که بودست نبودست

با صوفی جرار بگویید که غم نیست
دل گرچه سیاهست ولی خرقه کبودست

آن یار چو پیداست چه گوییم چه جوییم
قاسم چه زنی حلقه که این در بگشودست

و له ایضا قدس الله روحه

دیده ام تا بر رخ آن گلعذار افتاده است	اشک سرخم بر رخ زرد نزار افتاده است
هر کسی را اختیاری هست در عالم مرا	عشق او بر هر دو عالم اختیار افتاده است
مست و حیران و خرابم از کمال حسن یار	تا دو چشم نرگسینش در خمار افتاده است
گفتمش عمر عزیز آخر خرابم از غمت	زآتش عشق توام در جان شرار افتاده است
از کمال کبریا محبوب سویم ننگریست	گفت ما را چون تو سر جا صد هزار افتاده است
گفتم آخر جز پریشانی ندارم هیچ کار	تا مرا با زلف مسکین تو کار افتاده است
گفت قاسم بر سر خاک مذلت پیش من	چون تو بسیاری پریشان روزگار افتاده است

وایضا له روح روحه

جاودان هر که ترا دید بعالم شاد است	عاشق روی تو از هر دو جهان آزاد است
دل درین قاعده در بندد عاشق	زانک این قاعده پست آمد و بی بنیاد است
همه با عشق سخن گویم و از وی شنوم	شادم از عشق که این قاعده معتاد است
همگی روی ترا مقصد اقصی دانم	زهد و تقوی و ریاضت صفت زهاد است
ملک آفاق بپیمودم و غایت دیدم	هرچه جز ذکر تو بودست بعالم باد است
عشق گویند بهر حال حدیثی است صحیح	عقل گویند ولی آن خبر آحاد است
خسرو از صحبت شیرین بمرادی برسید	این همه جور و جفا بر جگر فرهاد است

دایما جور و جفا بر دل مسکین کردی	گر فراموش کنم جمله همینم یاد است
قاسمی باز تو بر پند کجا شد بر گو	که درین گوشه این دیر خراب آباد است

ولـه رحمه الله

بگذار ره صومعه کان دور و درازست	بنشین بدر میکده کین خانه رازست
چون بانگ نمازی نشنیدی درین کوی	گر گوش تو بازست همه بانگ نمازست
از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح	مقصود نیاز آمد و باقی همه نازست
هرجا که بود حسن بود عشق ازین رو	محمود پریشان سر زلف ایازست
احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد	عاشق همه اوقات بدرگاه نیازست
من بار سفید توام ای مقصد و مقصود	چشمم همه اوقات بدیدار تو بازست
ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف	قاسم ز غم عشق تو در سوز و گدازست

وله زاد الله قربه و منزله

باد صبا بر فکند پرده ز رخسار دوست	جمله ذرات را عربده و های و هوست
حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش	فتنه چو دیدی بدان پیش رو فتنه اوست
قاعده کار بین شیوه دلدار بین	این همگی مغز نغز آن همگی پوست پوست
در نظر یار باش حاضر و هشیار باش	واقف اسرار باش سر خدا در سبوست

چیست سبو جان ما باده شراب خدا / جام می کبریا بهر نفسی نوبنوست
عشق چو بالا گرفت عالم غوغا گرفت / خرقه بصد پاره شد خواجه بجای رفوست
سر ز محبت برآر در طلب یار غار / غیر بخاطر مدار زانکه غیورست دوست
عشق حریفیست مست جام لبالب بدست / باده مجو بیدار زانک عجب تندخوست
بوی محبت شنید شد بجهان ناپدید / قاسمی اندر طلب دربدر و کو بکوست

وله روح الله روحه العزیز

بوی جان می آید از باد صبا این بو چه بوست / مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست
چیست بو واقف شدن از سر محبوب ازل / آنکه چون آینه با ذرات عالم روبروست
جمله عالم بما پیداست ما آینه ایم / گر نباشد آینه شاهد چه داند کو نکوست
باده تا با جان ما واصل نگردد مست نیست / باده را مستی ز جان ما نه از جام و سبوست
حد این سر نیست او را سجده کردن لاجرم / سر به پیش افکنده ام بیچاره من از شرم دوست
من ز غمهای کهن هرگز ننالم چون مرا / دولت تشریف غم ساعت بساعت نوبنوست
جان به پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم / قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

وله طیب الله تربته

عاشق برگ مایل و عاقل بهانه جوست / غازی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست
هرکس بقدر همت خود راه می رود / این یک بمغز میکشد آن دیگری بپوست
واعظ برو ز مستی عشاق دم مزن / مستی ما ز باده بی جام و بی سبوست
راهی ز خلق تا بحق و راهی ز حق بخلق / یک راه دیگرست که از دوست هم بدوست
امیدوار باش که او کان رحمتست / غیرت نگاه دار که آن شاه تندخوست
حجت مگو که از همه اسرار واقفست / حیلت مجو که با همه ذرات روبروست
قاسم جناب وصل نیابد بهیچ حال / هر دل که او مقید آزست و آرزوست

وله ایضا قدس روحه العزیز

دل ما بصد جا طلب کار اوست / ولی در حقیقت طلب کار اوست
زهی روی روشن که در رنگ و بها / ظهورات خوبی ز انوار اوست
یک جو فروشند صد جان بشهر / چو گویند بازار بازار اوست
تو شادان ز عشقی و زو عشق شاد / تو غمخوار اویی و غمخوار اوست
تو بلبل صفت مانده زار گل / ولی بیخبر زانک گلزار اوست
بر قصد از ین حال ذرات کون / که هر ذره مرآت دیدار اوست
نشاید که آزار جویی دگر / دل قاسمی را که دلدار اوست

وله ایضا قدس روحه العزیز

در سویدای دلم سودای اوست / در دل و جانم تمناهای اوست

نیر اعظم که شمع عالمست / پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست

من نمی‌دانم ز حال دل که چیست / این قدر دانم که دل مولای اوست

چون مقلد با طریقت ره برد / در حقیقت خار ما خرمای اوست

هر که فانی شد ز طبع آب و خاک / این قبای عشق بر بالای اوست

بوی جان می‌آید از باد صبا / نکهتی از عنبر سارای اوست

قاسمی چون واقف اسرار شد / خاک کویش جنة المأوای اوست

وله قدس روحه

قمری دارم کش چشم نهان خانهٔ اوست / دل و جان عاشق آن نرگس مستانهٔ اوست

من از آن یار چگویم که عجب دلدارست / شمع جانست و جهان عاشق و پروانهٔ اوست

قصهٔ عشق غریبست نشاید گفتن / در دو عالم همه جا قصه و افسانهٔ اوست

دو جهان مست و خرابند ز جام ازلی / دو جهان در دو جهان ساقی میخانهٔ اوست

جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت / ز سمک تا بسما ساغر و پیمانهٔ اوست

ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دگری / زلف دلدار گرامیست که در شانهٔ اوست

گر به بر بند ترا عاشق فرزانه کجاست / قاسم سوخته دل عاشق فرزانهٔ اوست

وله طیب الله تربته

سربلندی بین که دایم در سرم سودای اوست / قیمت هر کس بقدر همت والای اوست

لن ترانی می‌رسد از طور موسی را جواب / این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

فتنهٔ آن چشم مخمورم که از مستی و ناز / در میان شهر در هر گوشه غوغای اوست

ای دل اندر راه عشق از خوردن غم غم مخور / مایهٔ شادی عالم دولت غمهای اوست

عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند / با وجود چشم میگونت کرا پروای اوست

هر کجا مرهمی می‌رسد زان هم مترس / در فنا تسلیم شو کان هم ز مرهمهای اوست

از تو تنها ماند قاسم گر تو تنها کس مباد / لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای اوست

وایضا له سلام الله علیه

دل من شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست / هر کجا شیوهٔ شیرین دل من بندهٔ اوست

عاشق روی توییم از همه رو در همه حال / قصهٔ رو و ریا نیست سخن روی بروست

زاهد از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی / توبه و تقوی ما قصهٔ شکست و سبوست

دیده ات را غمشی هست نمی‌بیند راست / دیده بگشا که ببینی ز سما تا سمک اوست

زاهد از راه برون رفت و ندانم چون رفت / که برون رفتن ازین راه ورا عادت و خوست

سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش / نیست واقف دل جاهل نه ز مغز و نه ز پوست

قاسم خسته دل و دین همه در راه تو باخت
خرقه صد پاره شد ای دوست چه هنگام رفوست

وله نور الله قبره

عرصه عالم بما پیداست ما پیدا بدوست
جمله ذرات جهان را رو بدان روی نکوست

مست دیدارند ذرات جهان بر طور عشق
در دل هر ذره صد آتش از سودای اوست

حسن عالمگیر او هر جا بنوعی جلوه کرد
این یکی گوید چنینی آن دگر گوید که دوست

ناصحا زین بیشتر بدخو و بدگویی مکن
آب روی ما مریزی آب رو نی آب جوست

عاشقی و زاهدی با هم نمی آیند راست
زاهدی و عاشقی افسانه سنگ و سبوست

عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست
پر شدیم از عشق حق نی مغز ماند اینجا نه پوست

قاسمی از چرخ و ارکان گر شکایت میکنی
چرخ و ارکان عاجز اند این شکایتها از اوست

وایضا له سلام الله علیه

ز پیدایی چو پنهانست آن دوست
همه جا او همه جا او همه اوست

ز جوی تن بحر جان رسانم
مرا این دولت از جود تو مرجوست

یکی را لذت از وجد و سماعست
یکی را راحت اندر رقص و پهلوست

کسی اسرار عرفان نداند
و گر داند هم از یاران با بوست

مشو نومید اگر داری خطایی
که سلطان کریمانست و خوش خوست

به یک جلوه مشو قانع ز جانان
که هر ساعت ظهور دیگر از نوست

چه ترسانی ز طوفان قاسمی را
که دریای جهانش تا بزانوست

وله روح الله روحه العزیز

نمی توان خبری دادن از حقیقت دوست
ولی ز روی حقیقت همه او است

بیا که وصف جمال تو می رود بشنو
بیا که قصه صاحب دلان ز وجه نکوست

به ابروت نتوان کرد اشارتی که مدام
ز ترک چشم تو ترسم که مست و عربده جوست

کمینه جرعه رندان دیر ما دریاست
ز حد گذشت حکایت چه جای جام و سبوست

جهان اگر همه لب کرد از کرامت و وقت
نصیب جنس مقلد نباشد الا پوست

ز جور دشمن و طعن رقیب و سوز فراق
مرا که جامه بصد پاره شد چه جای رفوست

بوقت رفتن قاسم مگو دریغ و مگو
که می رود بعلی رغم خصم دوست بدوست

وله قدس روحه

برآمد آفتاب طلعت دوست
که ذرات جهان را رو بدان روست

اگر نعمت ازینجا رخنه جوید
ازو مشنو که آن وارونه بین دوست

غلام روی آن خورشید حسنم
که عالم لمعه ای زان روی نکوست

چه خوش می نالد آن خنگ معربد
که شور عاشقان از ناله اوست

اگر صوفی ندارد عشق قاقاست / وگر ملا نباشد مست قوقوست
بگوی عاشقی کمتر گذر کن / که هر جا فتنهٔ بینی در آن کوست
تو هر جوری که خواهی کرد بر من / مرا جور تو بردن عادت و خوست
زحسنت قصهٔ در باغ گفتند / همیشه فاخته در بانگ کوکوست
بیا قاسم شراب ناب بستان / بنوش و سجده کن در حضرت دوست

بیار جان طلب کار را بحضرت دوست / ببین که با همه ذرات کون رو در روست
قلم بر بندی ما رفته است روز ازل / چرخ چه سود کند چون رقم چنین زد دوست
مرا زخم تو یک جرعه تمام بود / بیار رطل محبت چه جای جام و سبوست
بوصل ما خور رسیدی تو شاد و خرم باش / جهان و جان بعوض ده که دولت نیکوست
رقیب گفت که از یار می‌کنم شکوه / رقیب قصه غلط کرد و ماجرا با اوست
زپا فتاده ام ای یار یک نظر فرمای / مرا زجود تو ای دوست این نظر مرجوست
بطعنه گفت که قاسم زعشق توبه کند / طریق توبه زعشاق رسم نانیکوست

وایضا له روح روحه

ای دل و دلدار من راه بوصل از چه روست / ای بت عیار من راه بوصل از چه روست
هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو / جرعه خور جام تو راه بوصل از چه روست
ای بت دلدار من کعبه و زنار من / واقف اسرار من راه بوصل از چه روست
ای صنم جان ساز چاره بر دلنواز / راست بگو کج مباز راه بوصل از چه روست
مرشد من یار من بحر من انهار من / نور من و نار من راه بوصل از چه روست
ای گل و گلزار من مونس و غمخوار من / صاحب اسرار من راه بوصل از چه روست
ای دل دار العیار مقصد این کار و بار / گنج ترا نیست مار راه بوصل از چه روست
ای مه سیار من ای شه ابرار من / ای سرو سردار من راه بوصل از چه روست
مایهٔ اقرار من گلبن ازهار من / قلزم زخار من راه بوصل از چه روست
ای بت خونخوار من وی گل و گلنار من / گرمی بازار من راه بوصل از چه روست
ای صنم گلعذار قاسم زار و نزار / گوید در انتظار راه بوصل از چه روست

وایضا له رحمه الله علیه

آفتابیست جمالت که جهان پرتو اوست / همه را از همه رو روی بدان روی نکوست
تا جمال تو بدیدم خوش و خندان گشتم / همه شب ذکر دلم تا بسحر یا من هوست
بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه / هر که دیدار ترا دید نگنجد در پوست
تنم از درد بجان آمد و دل حیران شد / ساقیا باده بپیما که همه جا همه اوست

گر ترا دیده بتحقیق خدا بین باشد   گل و گلزار همه دیده و دیدار همه اوست
هرکجا عربده قایم و دایم بینی   بیقین دان که همه عربده و عربده جوست
قاسمی رو بخدا آر و رقیبان بگذار   دشمنانند بهم تا نرسد دوست بدوست

وله ایضا قدس الله روحه

در دم ز اشتیاق تو ز اندازه درگذشت   از پا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
هر دل که با هوای تو رفت از جهان برون   جانبخش و مشکبو چو نسیم سحر گذشت
بر طور شوق روی تو هر دل که بار یافت   موسی صفت ز عرصهٔ طور بشر گذشت
در کوی عاشقی دو عالم طفیل اوست   آنکس قدم نهاد که از فکر سر گذشت
از لذت حیات جهان بهره ور نشد   هر دل که از حقیقت خود بیخبر گذشت
یا رب چه شکرها که ندارند عاشقان   از لطف یار ما که ز شیر و شکر گذشت
بر خاک آستان تو جان را نثار کرد   قاسم بحضرت تو ازین مختصر گذشت

وله رفع الله فی الجنة رتبته

در شرح آن جمال بیانها ز حد گذشت   در حسن یار حیرت جانها ز حد گذشت
در نقطهٔ دهان تو کان سر نازکیست   کس را نشد یقین و گمانها ز حد گذشت
نادیده یار را بتصور حکایتی   افتاد در زبان و زبانها ز حد گذشت

از عین چین دلبر بی نام و بی نشان   یک جلوه کرد نام و نشانها ز حد گذشت
زین پیش بی نقاب مرو در میان شهر   ای دوست الحذر که فغانها ز حد گذشت
ای یار جان که بر سر بازار عاشقی   شاد آمدی و شادی جانها ز حد گذشت
از فکر پر خیال تو نا ایمنست شهر   در ملک لایزال امانها ز حد گذشت
وقتست تا قرین شود آن یار قاسمی   کز شدت فراق قرانها ز حد گذشت

وله نور الله قبره

باز شوری بمحلت زد ازین کو بگذشت   سوی ما سور شد امروز کزین سو بگذشت
برگذشت از من پی دل جگرم خون شد و باز   قطره ام قطره بچشم آمد و از رو بگذشت
دیر شد منتظرانرا که ببینند آن روی   دیر دیر آمد و از کوچهٔ ما زو بگذشت
صوفی ما همه شهر بپهلو کر دید   مگرش بار گرانمایه ز پهلو بگذشت
همه در چهرهٔ زیبای تو ظاهر دیدیم   هرچه بر خاطر از اندیشهٔ نیکو بگذشت
ساحران در عجب افتند اگر شرح دهیم   آنچه بر جانم ازان غمزهٔ جادو بگذشت
در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا   قاسمی بوی تو بشنید و بران بو بگذشت

وله زاد الله قربا و منزله

عدیل نیست ترا در جهان حسن و ملاحت   عجب لطیف و صبیحی بخیر باد صباحت

از

دلم بسوخت ز حیرت تنم گداخت ز غیرت
قضا بمرگ رقیبان چو کج نهاد کلاهت

کرم بتخت نشانی و رم ز پیش برانی
مطیع رای تو باشم بهر چه هست صلاحت

ز فیض خوی تو گلشن جهان و صورت و معنی
ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت

تسلّی ز تو دلرا هزار عزت و تمکین
تجلّی ز تو جانرا هزار شهد و شهادت

فغان و نالهٔ جانها گذشت از سر گردون
بوصل کوی که ای جان رسید وقت عنایت

تو پادشاه جهانی سبیل عشق تو دانی
طریق قاسم مسکین شکستگی و ملامت

وله رحمه الله

بحق صحبت دیرین مرا مران بخجالت
باستین ملالت ز آستان کمالت

دلم بغیر جناب تو هیچ جای ندارد
بحق شام فراقت بحق صبح وصالت

بخود نیامدم ای جان بقرب حضرت جانان
مرا بحسن و دلال تو عشق کرد دلالت

سخن قبول کن از ما بپا بحضرت اعلی
مپر ببال خود آنجا که بال تست و بالت

به نیم شب که جهان مست خواب خوش بود ای جان
من و نزاری و زاری ندیم خیل خیالت

اگر نه عون تو باشد چگونه راه برد دل
باسمان هدایت ز آستان ضلالت

بروز حشر که عرض گناه خسته دلانست
گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

وله ایضا قدس الله روحه

ای پرتو جمال الهی چگونه‌ئی
وی فیض فضل نامتناهی چگونه‌ئی

خواهم ز لطف و جود تو شکری کنم ادا
آن هم ز جود تست الهی چگونه‌ئی

گر کاینات خصم شوند از کسی چه باک
ای جان و دل تو پشت و پناهی چگونه‌ئی

وصف تو بر صحیفهٔ دلها نوشته‌اند
بالاتر از سفید و سیاهی چگونه‌ئی

حیران شدست جان و دل عاشقان ترا
نشناخته کسی بکماهی چگونه‌ئی

گاهی بغمزه ره صد کاروان زنی
گه مرشد طریقت و راهی چگونه‌ئی

جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم
جانها گدای تست تو شاهی چگونه‌ئی

وله قدس روحه

ای رهنمای ملک معانی چگونه‌ئی
در دین حق مساعد جانی چگونه‌ئی

هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد
سلطان شهر زنده دلانی چگونه‌ئی

من وصف گفتنت نتوانم بهیچ حال
چون پادشاه ملک عیانی چگونه‌ئی

تو پیر رهروانی و صد جان طفیل تست
باز سفید صد رجبانی چگونه‌ئی

سلطان هر دو کونی و عالم گدای تست
در ملک فقر شاه نشانی چگونه‌ئی

خواهم بجان که مدح تو گویم بصد زبان
چون نیست که برتر از آنی چگونه‌ئی

ای شهریار ملک ولایت ترا سلام
برتر ز عقل و فکر و بیانی چگونه‌ئی

تو زنده فیل حضرتی و پادشاه جام / ای جان و دل چو جان و جهانی چگونه
قاسم گدای کوی تو شد جان و دل بداد / ای شاه جان تو امن و امانی چگونه

وله رحمه الله

با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت / جز باده گلرنگ مصفا نتوان گفت
آنجا که کند عشق خدا غارت دلها / جز ذکر تقدس و تعالی نتوان گفت
عشقست که آن بحر معلاست بیکبار / با تو سخن از بحر معلا نتوان گفت
ای جان خبرت نیست ز عالی بحقیقت / با تو سخن از عالم اعلا نتوان گفت
گر عشق و سلامت طلبی مایه سوداست / با عشق ز سرمایه و سودا نتوان گفت
در بحر وصالش همه در موج فناییم / اینجا ز منی و مر با نتوان گفت
این واعظ ما مرد شریعت فقط اما / با او صفت باده حمرا نتوان گفت
زان باده حمراست که نی رنج خمارست / زان باده حمراست که آنرا نتوان گفت
جان و دل قاسم همگی غرق وصالست / با او سخن صوفی و ملا نتوان گفت

وله ایضا قدس روحه العزیز

اسرار تو با خاطر هشیار توان گفت / این گنج نه گنجیست که با مار توان گفت
در غار جهان عاشق یاریم و نزاریم / در غار جهان قصه آن یار توان گفت

پیدایی او پیدا در وجه خدا نیست / سرش نهانخانه اسرار توان گفت
چون جعد برانداخت نگارین گره موی / با او سخن خرقه و زنار توان گفت
چون قطره ز دریا شد و واگشت بدریا / با او صفت قلزم زخار توان گفت
خواجه نه چنان مست خرابست که امروز / با او سخن مردم هشیار توان گفت
قاسم همگی دشمن عشقست درین راه / گر در صفت آن یار ز دیدار توان گفت

وایضا له سلام الله علیه

در حسن و جمالی که تو داری چه توان گفت / سروی صنمی لاله عذاری چه توان گفت
بر صفحه دل ای دل و جان از غم و شادی / نقشی که نگاری چو نگاری چه توان گفت
خود را سگ کوی تو شمردیم و تو ما را / گر از سگ آن کو شماری چه توان گفت
در دل همه غمهای تو داریم شب و روز / در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت
دلداده و سودایی و رندم چه توان کرد / ز پیاو دلفروز و عیاری چه توان گفت
از یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب / در خاصیت باد بهاری چه توان گفت
کارت همه آزار دل قاسم مسکین / ای دوست به بین تا چه کاری چه توان گفت

وله نور الله قبره

چشم سرمست تو ما را بستم کاری کشت / دید صد زاری ما را و بصد زاری کشت

سرخ شد چهرهٔ زردم ز سرشک گلگون
که مرا یار بدان چهرهٔ گلناری گشت

بارها ناز توام کشت و عجب می دانم
زان شکرخندهٔ شیرین که بسر باری گشت

کشتنش یار منی گفت که اغیار نه یار
اندرین شیوه مرا یار با اغیاری گشت

جرم من چیست بر پیر مغان واگویید
که مرا ساقی از استیزه بهشیاری گشت

چشم مخمور ترا دیدم و بیمار شدم
که مرا نرگس مست تو به بیماری گشت

ز اول عشق دلم داد که قاسم مهراس
آخر الامر مرا یار بدلداری گشت

وانضاله روح روحه

ناگهان در تاخت عشقت ملک جان یغما گرفت
آتش سودای عشقت در دل شیدا گرفت

در بلا افتاده بود این دل که فکری بست داشت
چون بپا لا رفت همت کار او بالا گرفت

عقل وصفی کرد از اوصاف عشق چاره ساز
عشق در بحث آمد و بر عقل دقها گرفت

پرتو نور تجلی هر دلی را بهره داد
عقل استغنا گزید و عشق استغنا گرفت

آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان
شعله در کوه طور افتاد و در موسی گرفت

الغیاث ای دستگیر دردمندان الغیاث
عشق شوریدست و عالم سربسر غوغا گرفت

قاسمی را عاقبت نیک اوفتاد از فضل دوست
عاقبت بر خاک کویش مسکن و ماوا گرفت

وله طیب الله تربته

ذکر

ذکر جمیل یار جهان را فرو گرفت
عالم گرفت لیک بوجه نکو گرفت

جان نکته شنید از آن چشم پر کمال
سوزی ز دل برآمد و شوری در او گرفت

فارغ شد از سلامت و راه فنا گزید
هر جان که با ملامت عشق تو خو گرفت

روشن شد از لوامع اشراق آن جمال
از پرتوی که نیّر خورشید از او گرفت

میخواند گل ز وصف جمال تو آیتی
عشقت چه نکتها که برو رو برو گرفت

اوصاف یار عشق نخست از خرد شنید
اول ازو شنید و بآخر برو گرفت

اندر میان این همه رندان باده نوش
جم بود جان آدم و جام جم او گرفت

دانی میان عارف و زاهد چه فرق بود
این راه اعتدال گزید او غلو گرفت

قاسم میان خاک در شاهوار یافت
چون باز یافت باز ره جست و جو گرفت

وله روح الله روحه العزیز

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت
سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت

یکشب نشد که از غم عشقت ز چشم و دل
سیلابها نیامد و فریادها نرفت

قلبی نقد دولت درد ترا نجست
مس پاره ایست گر طلب کیمیا نرفت

گفتی سگ منست فلان محترم شدم
هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت

عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم
صادق نبود هر که بتیغ بلا نرفت

روزی دل شکسته نیامد بکوی تو / با تحفه ز درد که با صد دوا نرفت
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل / با مشتری مبالغه در بها نرفت

وله زاد الله قربه و منزله

جان بسوی وصل یار از کعبه تا بتخانه رفت / دل بیاد چشم او در کنج میخانه رفت
زاهد از دور چشم مست یار از باده کوی / دور ساقی باد باقی نوبت افسانه رفت
سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت / تا چرا در خون آن شوریده دیوانه رفت
گشت درویشان بی دل را و دین بیگانه خواست / گر بدین راضی شد از ما یار درویشانه رفت
از زبان شمع روشن می شود بر عاشقان / حالتی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت
چشم مستش عاشقان را در سماع آورد دوش / راستی را در سماع عاشقان مستانه رفت
بعد توبه رفت قاسم کاسه دردی بدست / بر سر پیمان نیامد در سر پیمانه رفت

وله رفع فی الجنان رتبه

دیدمش دوش که سرمست و خرامان می رفت / جام برکف طرف مجلس مستان می رفت
باده در دست و غزلخوان و عجب عربده جوی / از نهانخانه واجب سوی امکان می رفت
سخن از روی دلفروز بمردم می گفت / قصه از شکن زلف پریشان می رفت
کس نداند صفت لطف و خرامیدن او / آب حیوان که بسر چشمه انسان می رفت

آنچنان پادشهی نزد گدایان درویش / من چه گویم بچه تمکین و چه سامان می رفت
چون من آن شیوه رفتار و ملاحت دیدم / اشک خونین ز دل و دیده بدامان می رفت
قاسم از پای درافتاد چو دیدن آن شه را / کز سراپرده کان جانب اعیان می رفت

وله رحمه الله

عشق ما را هزار فن آموخت / عشق ما را هزار حیله بدوخت
عشق ما را هزار بار خرید / بار دیگر هزار بار فروخت
عشق از ما هزار عالم ساخت / عشق در ما هزار عالم سوخت
دین و دنیی بسوخت جان و خرد / عشق چون آتش فنا افروخت
هر کس اندوخت در جهان هنری / قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

وله قدس روحه

ای دل چو پیش آید غمی از فرح دان بی حرج / برخوان به پیش صابران کالصبر مفتاح الفرج
گر عاشقی آواره شو گر صادقی بیچاره شو / گر صابری غمخواره شو کالصبر مفتاح الفرج
در راه باش و راه رو درگاه رو در پیشگاه رو / در عصمت آن شاه رو کالصبر مفتاح الفرج
با غم بسازی هان و هان تا زنده مانی جاودان / در گوش جان خود بخوان کالصبر مفتاح الفرج
ما جان بجانان داده ایم از هر دو عالم ساده ایم / از بهر این استاده ایم کالصبر مفتاح

گر پیش آید زحمتی بر جان خود نه منتی
از حق شناس این رحمتی کالصبر مفتاح

قاسم اگر جان یافتی از بوی جانان یافتی
در صبر پنهان یافتی کالصبر مفتاح الفرج

وله طیب الله تربته

من و معشوق و جام باده و صباح
بکشا بر من این درای فتاح

در دربسته از کرم بکشا
در دربسته را تویی مفتاح

ما و کشتی و راه دریا بار
خطری نیست لاح فی الملاح

خطری نیست از چه می ترسید
لیس فی البحر غیرنا تمساح

قدح دیگر تصدق کن
کلما زدت فی الافراح

یار مستست و باده می نوشد
در چنین دم صلاح نیست صلاح

در چنین حالتی بفتوی عشق
عیش جانها مباح گشت مباح

پیش مستان گرفت نیست که ما
مست عشقیم در صباح و رواح

مستی ما زحد گذشت که دوست
جام در دست و می کند الحاح

بهر دام دل شکسته دلان
ساختند از ملاح صد ملواح

جان هر کس بخجلست اما
جان قاسم بخجل الارواح

وایضا له سلام الله علیه

ساقیا نور صبح روی نمود
باده در جام کن بنغمهٔ عود

گر بدردی ز پیر توان کردن
محتسب را بجرعه خشنود

چون نمود آن نگار روی بمن
من چگویم مرا چه روی نمود

دین ارباب عقل دانش و خرد
مذهب اهل عشق محو وجود

بنعیم جنان فرو ناید
سر رندان عاقبت محمود

زاهدان مست ورد و اورادند
عاشقان در شهود مست ودود

چون دویی از میانه بردارند
جز یکی نیست شاهد و مشهود

آه ازین واعظان خانه سیاه
داد ازین صوفیان جامه کبود

چشم او قصد جان قاسم کرد
یاد مستان که داد باز سرود

وله نور الله قبره

فتنه در خواب قیامت خفته بود
چشم بیدار تو خوابش در ربود

تا چو گل از پرده بیرون آمدی
در گلستان عام شد بانگ سرود

بر سر بازار جان مست آمدی
مست حیرت ماند جانها در شهود

آب رحمت ریختی در جام ما
تا بهر جانب برآمد بانگ رود

آفتاب عالم آرا جلوه کرد
منبسط شد در جهان ظل وجود

شور و غوغا عام شد در کاینات
تا نقاب از چهرهٔ معنی گشود

گر خطایی رفت باز آ از کرم
قاسمی باز آمدست از سر چه بود

وایضا له روح روحه

فرو ریختی باز در جام جود
بعمدا شرابی که هوشم ربود

ازین جام تا جرعه خورده ام
سرم در سجود است و جان در شهود

درین جام بعین الیقین
نمود است غیر تو یعنی نبود

چه غیر و کجا غیر کو نقش غیر
سوی الله والله ما فی الوجود

دلم سوخت در عشق و من ساختم
دران سوختن ساختن داشت سود

بدین سوز و سازش که چون ساخت
تنم را چو چنگ و دلم را چو عود

گشاد است قاسم زبان را بلاف
چو ساقی سر خم وحدت گشود

وایضا له

بیمن دولت محبوب عاقبت محمود
سر فسانه ببست و سر قرابه گشود

شراب ناب خداوند ذو الجلال کریم
هزار عقل ربود و هزار جان افزود

حدیث نو بشنو جلوهای نو می بین
چو مدبران مرو اندر جهان کور و کبود

قدید خواره مشو گر قدید خواره شوی
زیان نکنی و کسی را زیان ندارد سود

بیا بمجلس رندان ببین چه حالاتست
زهی سماع اغانی زهی شراب و دود

پیاله گفت بساقی من از صراحی به
که او رهین حجابست و من قرین شهود

اگر تو طالب راهی درین طریقه بدان
نشانهٔ چهرهٔ زردست و آه درد آلود

نشان راه طلب انکسار و مسکینی است
به پیش جمله ذرات در رکوع و سجود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که کان بخت بلندی و طالع مسعود

وله ایضا قدس الله روحه

تویی که مرهم ریشی و غایت مقصود
جناب حضرت محبوب عاقبت محمود

مرا که طاقت هجران نماندست ای دوست
بیا که عمر عزیزست و می شود نابود

یقین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز
کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود

مرا که خیل خیال تو بار غار آمد
بروز هیچ نیاسود و شب دمی نغنود

بیا بمجلس رندان عشق و خوش بشنو
هزار ناله بربط هزار نغمهٔ عود

شبی خیال رقیبم بخاطر آمد و عقل
خطاب کرد بجان بئس وارد المورود

بیار ساقی جان بادهٔ مصفا را
بده بقاسم مسکین بزعم شیخ حسود

وله رفع الله فی الجنة رتبته

زلفت شب قدرست زهی سایه ممدود
رویت مه بدرست زهی طالع مسعود

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک	بی نور رخت جان نبرد راه بمقصود
در بادیه و زاویه جز دوست ندیدم	این راه بدانستم و این بادیه پیمود
از پیکر جانها گل صدبرگ برآمد	تا سنبل سیراب تو بر برگ سمن سود
از حسن هویدا شود این عشق جهان سوز	اینجا بشناسی صفت شاهد و مشهود
یک غمزهٔ تو دادن صد جان و دل از ما	بردند باقبال تو سود از دکان سود
حیران تو امروز نشد قاسم مسکین	تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

وله ایضا قدس روحه العزیز

یحبّهم و یحبّونه چنین فرمود	که انعقاد محبت ز جانب ما بود
مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید	از آن سبب که هم او شاهدست هم مشهود
بلی جناب ازل داد داد موجودات	که مبتداء وجودست و منتهای وجود
شرابخانهٔ عشقست این جهان و درو	هزار نعرهٔ مستان هزار بیت و سرود
ز عکس حسن ازل عشق ما هویدا شد	جمال عشق ز رنگ رو هزار روی نمود
محبت از تو و جان از تو دین و دل از تو	تویی که بخت بلندی و طالع مسعود
بوهم راه مرو خویشتن نکو بشناس	که نیم حبه نیرزد حبیب ناموجود
غلام همت آن خاطرم که در ره عشق	کمینه جرعهٔ جامش هزار دریا بود

بیا که قاسم بیچاره باده پیما شد	بعذر آنکه همه عمر باد می پیمود

وله زاد الله قربا و منزلة

سرمایهٔ سعادت ما درد یار بود	ورنه بسعی ما گره از کار کی گشود
در دست هر چه هست که این درد چاره ساز	با جان آدمی مثل آتشست و عود
رندی که ره بکوی خرابات عشق برد	جان را ز دست محنت ایام در ربود
بگشای رخ که دیر شدست انتظار ما	تا جان بر آن جمال فشانیم زود زود
از حال عشق عقل ندانست شمهٔ	خود را هزار بار بدین حالت آزمود
با عقل خواجه گو نه بگویید کای سلیم	سودای یار و آنکه فکر زیان و سود
شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت و مست	هرگو ز عشق بازی قاسم سخن شنود

وله نور الله قبره

عشقش بخاک بردم و گفتم که یا ودود	ارحم لنا که غیر تو کس نیست در وجود
طاقت نداشت نور خرد پیش نار عشق	خود را ز راه تجربه بسیار آزمود
زلف تو جعد شد همه سرسبز و تازه‌ایم	چیزی ز شب کم آمد و در روز در فزود
گر زانکه یار پردهٔ عزت برافکند	جان را روان بیاز چه فکر زیان و سود
یک ساغری زخم بلا نوش کرده‌ایم	سودای دوست جبه و دستار ما ربود

جانها همه گدایی و دریوزه می‌کنند | زان جان سرفراز که محو است در شهود
ای جان نازنین بهوای تو زنده‌ایم | قاسم بشوق روی تو میخواند این سرود

وله نور الله قبره

برکن دیده جهان دوست تجلی فرمود | جمله ذرات جهان محو شد از عین شهود
پرتو فیض تو بر عالم امکان در تافت | گشت روشن همه آفاق زهی پرتو جود
قیمت عشق ندانی و گرت زان گردی | از سر آتش سوزان بگذری چون دود
میل کلی همه در فکر جهان آمد و بس | دل که از فکر جهان رست بکلی آسود
بخرابات جهان آ که ببینی روشن | همه جا چنگ و چغانه همه سو بانگ سرود
در صف مجلس مستان بنگر تا بینی | در قیامند و قعودند و رکوع اند و سجود
هر دلی از دل و جان رو بمرادی کردند | ما و سودای تو و شکر تو و شکر و درود
عقل می‌گفت که من مبداء موجوداتم | عشق آمد بمیان گفت منم اصل وجود
قاسمی در ره او غافل و افسرده مباش | حاصل عمر نباشد ز زیانی بی سود

وله ایضا قدس الله روحه

ای عشق توم در دو جهان مقصد و مقصود | در طور عدم گشتن من وصل تو موجود

بنمود

بنمود بعشاق جهان سکه مهر است | سیماب سرشک مژه بر روی زر اندود
سازم همه در مجلس غمهای تو چون چنگ | سوزم همه بر آتش سودای تو چون عود
اقفال غم اندوز در ابواب سعادت | کس جز بمفاتیح هدایات تو نگشود
آخر نظری کن بدل غمزده یکبار | کاندر غم هجران تو یکباره بفرسود
نی نی چو ترا بر دل من هجر مرادست | با هجر تو دلشادم و با درد تو خشنود
چون شد بتقضاهای تو راضی دل قاسم | سودش همه خسران شد و خسران همگی سود

و ایضا له رحمة الله علیه

صد بار فکر کردم و صد بار آزمود | بیچاره کیست چاره ز بانیست عین سود
فریاد جان ما همه از درد دوری است | گر نیست آتشی ز کجا خاستست دود
گر صنع یار نیست پس این دور پاس چیست | گر نیست ماتمی ز چه شد جامها کبود
هستی یار مایه شادی جان بس است | عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر نبود
اما از آنکه عاشق بیچاره آینه است | زین روی بود قیمت آیینه را فزود
دل مست حیرتست که تدبیر کار چیست | جان غرق منتست که آن یار رو نمود
از دیدها دو رود روان میکند مدام | قاسم بیاد وصل تو میخواند این سرود

وله ایضا قدس روحه العزیز

علم القرآن ز الرحمن چه بود — یعنی انسان بود قابل در وجود
مخلص ایجاد و مرآت کمال — رو بانسان دارد این سود او بود
از ازل بر سر نیامد تا ابد — همچو انسان گوهری در بحر جود
گر ز غفلت راه باطل میروند — رو بحق دارند ترسا و جهود
حق می گوید اغثنی یا کریم — عود میگوید اعنی یا ودود
مدتی گر حق بنود آگاه دل — لم یزل انا نسجد بالقعود
منت ایزد را که وا رستم ز عیب — قاسمی محوست در عین شهود

وله روح روحه

ز سوز شوق تو از جان و دل برآمد دود — چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود
بنیمشب که همه مست خواب خوش باشند — من و خیال تو و نالهای درد آلود
فراق دوست بیکبار پایمالم کرد — کجاست دولت جاوید و طالع مسعود
اگرچه روی بحق کند ره نمی دانند — مقلد و متعصب چنانچه گبر و یهود
بیا ز صحبت مستان حق کناره مجوی — زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
نشان حق طلبی رو بنوع انسان آر — بدانکه قبله سر واحدست و هر موجود
ولی بهمه شب قاسم ز معرفت دوری — نه بود بود شناسی و بود را نابود

وله روح الله روحه العزیز

دل آینه صورت و معنیست عجب بود — کان شاهد ما روی درین آینه بنمود
نی نی چو صفا بنمود هرگز ننماید — در آینهٔ جان صفت شاهد و مشهود
در راه تو عشاق سر از پای ندانند — ای دولت عشاق زهی عزت مقصود
حاجی ز ره کعبه پشیمان شد و برگشت — چون باده بپیمود و ره بادیه پیمود
واعظ بس ازین قصه هرگز نپستاند — در دار عیار دل ما قلب زراندود
دیگر سخن از شمع و ز پروانه مگویید — با زاهد ما چون نه ایاز است نه محمود
در راه غمت قاسم حیران شب و روز — اندر طلبت دربدر و کوی بکو بود

وله قدس روحه

آب حیوان که سکندر طلبش میفرمود — روزی جان خضر گشت و خضر شد خشنود
آب حیوان چه بود زندهٔ جاوید شدن — بشنو ای خواجه که در عین شهودی مشهود
در ازل سابقهٔ نحن قسمنا گفتند — عوننا الله خداوند کریمست و ودود
دل آشفتهٔ ما چون جهانگیر تو شد — تا جهان هست و جهاندار جهان خواهد بود
من که از بودن و نابود فراغت دارم — پیش ما قصه مگویید ازین بود و نبود
چون تعین گشت ترا طالب و مطلوب یکیست — طلب آنجا بسر آمد طرق آنجا مسدود

قاسمی از عالم هوایت بر خاست … علم الله کزین جمله تو بودی مقصود

و له اسکنه الله تعالی فی مراتب القرب

کسی که شیوهٔ حکمت گرفت گوی ربود … بحکمتست حکایه نه کار سعی وجهود

برسم مردم عاقل زبان نگه میدار … که غافلان چو دوندو منکران جحود

ز پیر دهقان بشنو که نیک میگوید … کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود

جهانیان بجهان آب خضر می طلبند … ولیک قسمت آنکس شود که روزی بود

مرا که بود و نبود ست هر دو یکسانست … چه حاصلست ز افسانهای بود و نبود

ز روی لطف دلم را بخود پناهی ده … بجاه و حرمت رندان عاقبت محمود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد … که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

و له رحمه الله قربا و منزلة

گر با تو دمی محرم اسرار توان بود … بر ملک و ملک فائض انوار توان بود

با ابروی تو محرم محراب توان شد … با چشم خوشت ساکن خمار توان بود

با روی تو بر مذهب اسلام توان زیست … با زلف تو در حلقهٔ کفار توان بود

با تحفهٔ عشقت می توحید توان خورد … با محتسب حکم تو هشیار توان بود

گر بر سر بیمار خود آیی بعیادت … صد سال بامید تو بیمار توان بود

یک آه که از جان بهوای تو بر آید … حقا که بکونین خریدار توان بود

با حفظ تو در دوزخ سوزان بتوان زیست … با یاری تو رافع اغیار توان بود

آن بار که از شدت او کوه ابا کرد … با قوت تو حامل آن بار توان بود

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک … با نور رخت قافله سالار توان بود

با لمعهٔ تو نیز خورشید توان گشت … با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود

گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی … قلاش صفت بر سر بازار توان بود

گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد … تا روز ابد در پس دیوار توان بود

با حکمت تو لذت اسرار توان یافت … با جذبهٔ تو سالک اطوار توان بود

با معرفت عشق تو معروف توان گشت … با نعمت تو مالک دینار توان بود

مسکین نفس از شوق تو شد قاسمی آری … با طیب موالات تو عطار توان بود

و له طیب الله تربته

چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود … کار دل بیچارهٔ من پرده دری بود

در دور رخت یکدل هشیار ندیدم … این شیوه ز خاصیت دور قمری بود

ای جان و جهان نسبت یاد تو بجانم … چون باد سحر بر رخ گلبرگ طری بود

جان و دل و دین برد ز من عشق تو پنهان … در غارت عشق تو چنین حیله بری بود

هر جا که نظر کرد دلم روی ترا دید
این تیر هم از غایت صاحب نظری بود

درمان وصال تو فنا آمد و دیگر
هر چاره که کردیم همه حیله گری بود

گفتند که قاسم همه از زهد زند لاف
بیچاره خود از تهمت این قصه بری بود

وایضاً له روح روحه

گیسوی تو هر چند کمندی ز بلا بود
خوش سلسله بود که در گردن ما بود

هر حال که در حسن مودت دل ما داشت
با روی تو بی شائبهٔ روی و ریا بود

از دولت وصلت فلک اندر همه حالی
با عاشق مسکین تو در طال البقا بود

در آتش هجران دل من سوخت ولیکن
چون قدر وصال تو ندانست سزا بود

این بلبل جان بیشتر از واقعهٔ هجر
از شوق گل روی تو با برگ و نوا بود

جنت طلبد زاهد و ما کوی تو هیهات
بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود

بشکفت گل روی تو از گفتهٔ قاسم
چون در نفسش خاصیت باد صبا بود

وله رفع فی الجنان رتبته

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود
وین جمله عنایت نه باندازهٔ ما بود

جوری که ز تو بر دل غمدیدهٔ ما رفت
بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود

از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم
این نیز هم از سابقهٔ لطف شما بود

در حال انا الحق زد و بر سر آن دار
منصور که سر حلقهٔ مستان خدا بود

هر یک دو سه گامی بدویدند و برفتند
گر مست خدا بود و گر مرد هوا بود

هر قصه که بشنید درین راه خطرناک
زنهار مپرسید که چون است و چرا بود

دایم دل قاسم بکرمهای تو شادست
شان تو همیشه کرم و صدق و صفا بود

وایضاً له رحمه الله علیه

تا جهاندار جهاندار جهان خواهد بود
دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود

ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده ایم
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

من رآنی و رای الحق چه سخن می گوید
تا تو پیدا نشوی یار نهان خواهد بود

واعظا قصهٔ تقلید بمان روز وصال
پیش مستان سخن از عین عیان خواهد بود

تا تو از خلوت غم عازم جلوه نشوی
دل ما نعره زنان جامه دران خواهد بود

تا نبینم رخ زیبای تو شادان نشوم
سینه پر سوز و دلم در خفقان خواهد بود

قاسمی سر بفدای تو کند کاندر وصل
سر ما بر تن ما بار گران خواهد بود

وله قدس روحه

هر کجا می گذرد دوست فغان خواهد بود
خاطر اندر پی آن سرو روان خواهد بود

چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت
اول و عاقبت کار همان خواهد بود

سر ببازم بهوای تو که بیکس توم | عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود
دل اگر روی ترا باز نبیند بیهات | دایما نعره زنان جامه دران خواهد بود
دین و دنیی بغم عشق تو دادم برباد | هرچه آید اگرم سود و زیان خواهد بود
ورد جانم صفت قامت و بالای شماست | دل چنین باشد تا جان و جهان خواهد بود
در مقامی که حدیث می و معشوق رفت | تا ابد پایگه گاو خران خواهد بود
عاشقان نوبت ایمان و شهادت آمد | این هم از دولت آن پیر مغان خواهد بود
عشق مسکینت که قاسم بچه کارست دریغ | خبر خیر که خاطر نگران خواهد بود

و له رحمه الله

مقام ما بسر کوی یار خواهد بود | که بهشت برین اختیار خواهد بود
بهر کجا که نشینیم دمی ز فرقت تو | ز خون دیده و دل لاله زار خواهد بود
دلم ز دست شدای دوست دستگیری کن | که در هوای تو زار و نزار خواهد بود
مرا بهیچ کس امید نیست در دو جهان | ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود
مدار اگر بربی خوش سلیم باش و مترس | چه جای دار که دار العیار خواهد بود
ترا که منکر عشقی و عاشقان خوش نیست | که جایگاه تو دار البوار خواهد بود
بیا و قاسم ازین ملکت جهان بگذر | که دار ملک جهان بی مدار خواهد بود

و ایضا له سلام الله علیه

بعد ازین دلبر ما عربده جو خواهد بود | همه را از همه رو روی بدو خواهد بود
در قیامت که ز جانها همه برهان طلبند | حجت جان من آن روی نکو خواهد بود
چکند خاطر من صبر و تحمل دارد | تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد بود
تو ازین توبه سگی صورت تو وی مطلب | صورت توبهٔ من سنگ و سبو خواهد بود
اول و آخر جانها همه او آمد و بس | اول او بود و باخر همه او خواهد بود
سر احییت فاعرف چو شنیدی خوش باش | که میان تو و او یک سر مو خواهد بود
پیش قاسم سخن رو و ریا ممکن نیست | هرچه باشد سخن روی برو خواهد بود

و له ایضا قدس روحه العزیز

روی زیبای تو چون شمع صفا خواهد بود | دل آشفتهٔ ما مست بلا خواهد بود
دارد امید دل من بخداوند کریم | هر بلایی که رسد عین عطا خواهد بود
هر گروهی پی سبیلی بخداوند روند | راه ما شیوهٔ تسلیم و فنا خواهد بود
در قیامت که سر از خاک لحد بردارم | دل شوریدهٔ ما مست لقا خواهد بود
گر دلم را برضای تو بصد پاره کنند | دل ما بر سر تسلیم و رضا خواهد بود
دل ما ملک تو آمد بکرم خوش دارش | مالک الملک تویی ملک ترا خواهد بود

قاسمی غیر خدا دل نتوان داد بکس — هر کجا هست خداست و خدا خواهد بود

وله طیب الله تربته

زنگ رز خواست که خمی کند از کوزه کبود — زنگ او راست نشد دهشت و حیرت افزود
خم اگر تیره شود صوفی با تیره مشو — که درین کاسه همانست که از خم پالود
زان شرابی که از و زنده شود جان و جهان — ساقی جان و جهان بر دل ما می پیمود
جمله دلها همه پستند چو دیدند این حال — که صراحی بسجود آمد و جانها بشنود
باده از خم الهی خور و چندان می خور — که ترا باز رهاند همه از ننگ وجود
بخرابات جهان واله و سرگردانیم — کس نداند که چه افتاد و چه حالست و چه بود
قاسمی را ز شرابات الهی درده — ساقی امروز علی رغم حسودان حسود

وایضا له رحمه الله علیه

خدم آنکس نه که باده ام داد — بادهٔ جام دلکشادم داد
بهر دفع خمار و رنجوری — جام در مبداء و معادم داد
کشتمش تا بهم ننوشم می — حیله کردم ولیک بادم داد
هستی و عاشقی و مستوری — جودت عشق در نهادم داد
چون مرا زاهد و مسلمان دید — سجدهٔ سهو را بیادم داد

جمله را داد هرچه لایق اوست — سلطنت را بنوع آدم داد
هر چه دادند جان قاسم را — دولت عشق مستمندم داد

وله روح الله روحه العزیز

ساقیم باده داد و بادم داد — باده این بار مستمندم داد
چون من از باده سرگران گشتم — جرعهٔ کرد و در مزادم داد
عاقبت هم خودم بخود بخرید — نامرادی بدم مرادم داد
آتشی در میان جانم زد — شور در عرصهٔ فوادم داد
چون ز پا سرم گرم شد ز بادهٔ شوق — سر تسلیم و انقیادم داد
نکتهایی که در ازل می رفت — تا ابد یک بیک بیادم داد
قاسمی حضرت خدای کریم — سر توحید را بیادم داد

وایضا له روح روحه

آنکس سلیمان بدیوان که داد — سر بر سلاطین بدربان که داد
صفات کمال خداوندرا — بدست مرنج و مرجان که داد
گرت رنگ و بویی از آن یار هست — بکوه رنگ لعل بدخشان که داد
همی ترسم این جام را بشکنند — که جام سلیمان بموران که داد

اگر شیر راهی حقیقت بدان / که این زور شیر و پلنگان که داد
حقیقت گر از بحر ماهی بگو / که درها بدریای عمان که داد
بگو بوی وصلی که جان پرورد / پس از فرقت پیر کنعان که داد
اگر داد حق دیده باز گو / فلک را همه دُر و مرجان که داد
همه حسن و لطفی که در ذات هست / بگو راست قاسم بانسان که داد

ما همه شیدائیان بودیم و مستان و داد / زاد فی الطنبور نغما حسن او چون جلوه داد
گفت دلبر عاشقا بر کوچه خواهی من برید / گفتم ای جان و جهان آخر چه گویم من براد
باد بوی زلف مسکین تو می آرد بمن / شاد شد جانم ز بوی باد جانش شاد باد
گر مرادی بایدت در نامرادی زن قدم / یافتند از نامرادی عاشقان گنج مراد
گفتمش اندر نهادم هیچ کس غیر تو نیست / گفت نوشت باد نوش ای عاشق نیکونهاد
از دو بیرون نیست ره گر مرد این راهی بدان / یا طریق جذبه باید یا سبیل اجتهاد
قاسمی نام ترا جان و جهان گفت ای عزیز / سیر او چون بر سبیل علم الاسما فتاد

وله رفع الله فی الجنة رتبته

هزار شکر که سلطان عشق جانزا داد / هزار مجد و معالی هزار حسن رشاد

به پیش وصل تو از هجر دادها کردم / هزار شکر که سلطان وصل دادم داد
هوای وصل تو جانبخش و دلنواز آمد / که باشد آنکه نباشد بهر رویت شاد
هزار سال من این ره بسر بپیمودم / که تا رسید سراسر بر آستان مراد
بحسن و لطف و امانی دهر غره مشو / که خانه ایست منقش و لیک بی بنیاد
مورز وصف توانی و کاو و کاوی کن / که گنجهاست درین عرصهٔ خراب آباد
بداد قاسم بیچاره داد جان شیرین را / بآرزوی وصال تو هر چه بادا باد

وله عطر الله نسائم الرحمة تربته

جام در پای صراحی سر نهاد / گدیه می کرد از بهر رشاد
وین صراحی داد ز دهر شراب / باطن خم داد این میخوانه داد
بادها خوردند و خوش مستان شدند / هر دو از می شاد و می از هر دو شاد
یاد وصلت نکهت جنات عدن / بیم هجران قصهٔ بئس المهاد
بی ملامت عاشقی معهود نیست / یاد دار این نکته را از عشق یاد
غیر حق گفتی که نبود معتمد / غیر ناموجود و آنکه اعتماد
تا خریدم دین عشق لم یزل / صد هزاران جان و دل کردم مزاد
فیض خم را در صراحی باز بین / نور صراحی باز در جام جواد

قاسمی سرگشتهٔ سودای تست / یا تا بی یا ملاذی یا معاد

وله قدس روحه

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد / بدردت آرزومندیم و معتاد
چو عالم را بقایی نیست خوش باش / بیا می خور که بر بادست بنیاد
مدام وقت خوش دارد بجایی / که ساقی را مدامش وقت خوش باد
ندارد لذتی از زندگانی / دلی کز فکر عالم نیست آزاد
بحسن ارشاد می فرمایدم عشق / ازین بهتر چه باشد حسن ارشاد
ز دست خوب رویان داد خواهم / الهی داد ازین سنگین دلان داد
اگر افتاد قاسم در ره عشق / ملامت تا بکی آخر چه افتاد

وله زاد الله قربا و منزله

ساقی مرا ز بادهٔ ناب مغانه داد / دردی درد داد ولی در میانه داد
زاهد صباح کشمج و حرم همی رود / ساقی مگر که رطل گران شبانه داد
در کوی عشق یار که آنجای جای نیست / مرغ دل مرا بکرم آشیانه داد
جان را خبر نبود ز نام و نشان عشق / این عشق دلفروز تو جان را نشانه داد
بس خوش شدند اهل زمین و زمان مدام / زان باده که عشق تو اندر زمانه داد

بیکار و کارخانه بد این دل میان دهر / سلطان عشق از کرم این کارخانه داد
قاسم ز درد دوست از آن مست و شاد شد / کین موهبت بزمرهٔ کرّوبیان نداد

وله ایضا قدس الله روحه

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد / عشقست هر چه هست دگر هر چه هست باد
یک ذره بوی عشق بهر سو که باد برد / مؤمن ز دین بر آمد و صوفی از اعتقاد
چندین هزار نور نبوت که آمدند / بکر در آمدند ز خلقان درین رشاد
یک لمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی / ذرات کون اشهد گفتی بصد وداد
ای جان و دل بجان نظری کن ز روی لطف / بی تو نه خواب دارم و نی صبر و نی سداد
ای عشق دلفروز که جان را حمایتی / از جور تست این همه فریاد داد داد
قاسم طریق عشق چنین است جاودان / از دلبران جفا و ز دل داده انقیاد

وله نور الله قبره

دریغ باشد ازین چارسوی کون و فساد / برون رویم و نبرده متاع خود بمراد
تو شاهد دو جهانی اگر شوی واقف / ز حسن خویش بگو هم بحسن استعداد
وقوف نیست کسی را ز نقد جوهر جان / مگر که عرضه کند نقد خویش بر نقاد
درین دیار چه آموختی ز دانش دل / درین مدار چه اندوختی برای رشاد

بیکا

بیا و ترک هوس کن بعاشقان پیوند
اگرچه راه مخوفست هرچه باداباد

مرید باش کزینجا رسید هرکه رسید
زآستان ارادت برآسمان مراد

همیشه حال دل قاسمی چنین بودست
بدرد او متنعم بعشق او دلشاد

وله ایضا قدس الله روحه

ای دل و جان گرامی بتمنای تو شاد
هرگز این جان من از درد تو محروم مباد

عقل و دین بردی و دل بردی و جان میطلبی
شرط تجرید همینست زهی چست رشاد

حالیا تغذیه بدیدار تو و جدی داریم
بعد ازین تا چه نهد کار زمانرا بنیاد

ملک جاوید بدیدار تو دیدیم امروز
درگذشتیم ازین چارسوی کون و فساد

روز و شب در طلب جامه و نان مضطربست
خواجه را فکر معاشست نه تدبیر معاد

قاسمش تا بابد ثابت و جاوید شود
هرکه از دولت درد تو نباشد دلشاد

قاسمی کشف یقینست درین راه دلیل
نه حکایات عوارف نه حدیث مرصاد

وله رحمه الله

بندهٔ پیر مغانیم که جاویدان باد
جاودان باد و سرش سبز و لبش خندان باد

غرض از پیر مغان مرشد راست ای دل
تا ابد دیر مغان سجده گه مستان باد

ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام
همچو الطاف تو بی غایت و بی پایان باد

هر دلی را که بعشاق نیازی باشد
تا ابد راهبرش مشعلهٔ عرفان باد

این همه مستی جان از اثر صحبت اوست
جان او قدس و دلش جنت جاودان باد

سر به سجده ز عشاق که بی سامانند
دایما واعظ ما بی سر و بی سامان باد

قاسم از لذت دیدار تو جان تو یافت
جان من جان و دلم جان ترا قربان باد

وایضا له سلام الله علیه

سفر گزیدیم ازین آستان کون و فساد
برآسمان معالی سفر مبارک باد

مبارکی چه بود آنکه یار پیش آید
بشیوه های ملاحت برای حسن رشاد

رشاد چیست حذر کردن از موانع وصل
وصال چیست رسیدن برآستان مراد

بجست و جوی تو بودیم در جهان فنا
بآرزوی تو رفتیم هرچه باداباد

مده بدست هوا یا عنان نفس نفیس
که تا شود ز تو راضی دل صلاح و سداد

اگر بکشف حقایق رسی هنیئاً لک
که بر زمین حقیقت نهادهٔ بنیاد

یقین که جان و دل قاسمی کتاب خداست
زهی صحایف روشن زهی بیاض و سواد

وله ایضا قدس روحه العزیز

هرکرا در دل و جان عشق و تولا باشد
دل و جان مظهر انوار تجلا باشد

هرکه او غرقهٔ اسرار معانی گردد
لاجرم بیت دلش مسجد اقصا باشد

هر که او مست ز جامات وصال تو شود / فارغ از جام و جم و بادهٔ حمرا باشد
هر که مستوری و مستی طلبد در ره عشق / این حکایت مگر از علت سودا باشد
هر که او روی ترا دید ز مستان تو شد / تا ابد شیفته و واله و شیدا باشد
هر که در راه خدا هادی مطلق گردد / هر دم جان و دلش مهدی مهدی باشد
این چنین مرد که گفتم بگه روز مصاف / لشکری را بزند گر تن تنها باشد
هر نسیمی که ز کوی تو وزد در عالم / نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد
بر سر کوی تو ما عقل و روان گم کردیم / این هم از خاصیت جودت صهبا باشد
قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان / نقد امروز به از نسیهٔ فردا باشد

وله روح الله روحه العزیز

کرشمه میل دلت جانب سلمی باشد / خاطر آشفتهٔ آن زلف چلیپا باشد
روز محشر که بپا رد همه کس دست آویز / جان ما را هوس عشق و تمنا باشد
یار می خوردن ما نیست کسی در عالم / کمترین جرعهٔ ما لجه دریا باشد
یار را جستم و وایافتمش ناگاهی / با کمالی که همه صورت و معنا باشد
روز محشر که سر از خواب گران بردارم / خاطرم را هوس نور تجلی باشد
عاشق روی تو گر خسرو گر شیرینست / بندهٔ موی تو گر وامق و عذرا باشد

قاسمی قصهٔ عشاق ندارد پایان / کمترین شیوهٔ او رمز و معما باشد

وله قدس روحه

طور سینا چه بود سینهٔ دانا باشد / دل عاشق چه بود لجهٔ دریا باشد
لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر / دل عاشق ز جهان فارغ و یکتا باشد
من ندانم که چه حالیست بهر جا که منم / خاطرم شیفتهٔ آن قد و بالا باشد
روز محشر که سر از خواب گران بردارم / جان من شیفتهٔ عشق و تولا باشد
بوی عشق تو مرا زندهٔ جاودان کرد / این هم از خاصیت معجز عیسا باشد
دل بدلدار ده و جان گرامی در باز / تا ترا قاعدهٔ عیش مهیا باشد
قاسم از عشق مگو قصه به بیگانه دلان / سخن عشق همه رمز و معما باشد

وله طیب الله تربته

تا بکی این دل من واله و شیدا باشد / تا بکی در هوس عشق و تمنا باشد
دل و جان رفت ز دستم چکنم درمان چیست / مدد جان و دل از عز تعالی باشد
آن زمانی که نقاب از رخ خود بگشایی / در دل و دیدهٔ ما ذوق و تماشا باشد
هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد / در سویدای دلش مایهٔ سودا باشد
دایم از حضرت عزت طلبد این دل من / جام صهبا کشد و جانب صحرا باشد

تو بمی خواری ما از سر غفلت منکر | وایا جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد
باده نوشیدم و بدمستی بی‌حد کردم | هر کجا باده بنوشند ازینها باشد
جام او زنده کند جان مرا جاویدان | این همه از شیوهٔ آن جام مسیحا باشد
از شراب ابت خدا زندهٔ جاوید شوی | باده گر درد و گر صافی و اصفا باشد
برسی زود بمقصود و مراد دل و جان | گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد
زود باشد که بایوان معالی برسی | همتت چون طرف جانب بالا باشد
نیک وا ماندهٔ راهی که بوقت مردن | دل و جان زاغم تسبیح و مصلا باشد
لا چه باشد چه نهنگیست درین بحر محیط | بعد ازین خاطر ما جانب الّا باشد
گر شبی دور رفتم از تو چگویم زان شب | همه شب تا بسحر بانگ و علالا باشد
هر دلی رو بر هی دارد و میلی بکسی | قاسمی خاک ره مهدی هدا باشد

وایضا له روح روحه

هر که او را هوس منصب اعلا باشد | قبلهٔ جان و دلش زلف چلیپا باشد
عاشقی را که بهمت زد و عالم بگذشت | میل جانش همه با مقصد اقصا باشد
عاشقم ناله و زاری مرا منع مکن | هر کجا عشق بود شور و شر و غوغا باشد
گر مرا جانب جنات نباشد میلی | آن همه از خاصیت جودت صهبا باشد

گر مرا در چمن جنت فردوس برند | خاطرم مایل آن ماه دلارا باشد
دل من بحر محیطست عجب نبود از دل | اگرش موج تری تا بثریا باشد
دل که آشفتهٔ آن زلف پریشان نشود | دل نباشد مگر آن صخرهٔ صما باشد
رو بمحبوب ازل از همه رو آوردن | پیش مستان خدا حسن تولا باشد
قاسمی دولت جاوید چه باشد دانی | هر کرا باده ازین جام مهیا باشد

وله اسکنه الله تعالی فی مراتب القرب

تا بکی خاطر من واله و شیدا باشد | در بیابان غمت بی سر و بی پا باشد
در بیابان تمنای تو صد جان بجوست | راه عشقست که بی حیله و محابا باشد
دل ما طالب حسنست چه شاید گفتن | حسن عشقست که او احسن حسنی باشد
رو مگردان تو ازین عشق که این عشق خدا | ناگزیریست که اندر همه اشیا باشد
روز محشر که سر از خاک لحد بردارم | جان و دل را هوس عشق و تولا باشد
گر ترا صفوهٔ جان هست بانصاف نکو | عشق و مستوری و مستی خم تمنا باشد
عقل اگر علت اولی شود از قول حکیم | عشق اولیست که او علت اولی باشد
جان شیرین همه حال بباید دادن | خاصه با درد تو کان احسن و اولی باشد
گفتم از عشق چه راست تعقل ای دل و دین | گفت قاسم ز تری تا بثریا باشد

وله قدس روحه

در قیامت همه کس طالب و جویا باشند
دل ما طالب آن قدس معلا باشد

عشق کان جان و دل و دین ز تو باز استانند
عشق نبود مگر آن طامهٔ کبری باشد

در جهان گشتم و آفاق سراسر دیدم
ذات انسانست که هم اسم و مسما باشد

هرکرا جان و دلی هست بجانان نزدیک
راحت جان و دلش بادهٔ حمرا باشد

من که بر خاک سر کوی تو شوقی دارم
سر کوی تو مرا جنت ماوا باشد

دل و دین برد ز من جان طلبد چون سازم
هر کجا عشق بود جمله از اینها باشد

چند گویی تو ازین عقل که بی عقل مدام
مثل عشق و خرد پشه و عنقا باشد

من ندانم که چه حالیست که پیوسته بجان
دلم آشفتهٔ آن قامت و بالا باشد

در صبوحی که برآرند سر از خاک همه
قاسمی بندهٔ آن خسرو جانها باشد

وایضا له سلام الله علیه

مست مستور ندیدم و کرم هم باشد
این چنین نادره در ملک جهان کم باشد

پیش ما قصهٔ تبرو و بتبرا اینست
مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد

رمز اسرار خدا را نتوان گفت بکس
مگر آن یار که او محرم و محرم باشد

این چنین باده که گفتیم بکس می نرسد
جز از آن یار گرامی که مکرم باشد

مظهر جملهٔ ذرات شود در دو جهان
مظهر مرتبهٔ طینت آدم باشد

راه حق میطلبی جان و دل و دین در باز
راه نیکوست اگر عشق مقدم باشد

دمی از دوست دمیدند و نخفا گفتند
همدم راز خدا شد که برین دم باشد

بگذر از جان و دل اندر ره توحید و فنا
تا ترا قاعدهٔ عشق مسلّم باشد

جام عشقست مصفا ز کدورت قاسم
این چنین جام مگر لایق آن جم باشد

وله رفع فی الجنان رتبته

مظهر ذات و صفت آدم و عالم باشد
جام جم را که شنیدی دل آدم باشد

در ره عشق فنا باش و سلیم و تسلیم
بعد از آن دعوی عشق از تو مسلّم باشد

دل که با عشق و محبت نبود محرم و مست
دل نباشد بیقین خانهٔ ماتم باشد

عاشقی را که بود در صفت معشوقی
جان او راز خدا جام دمادم باشد

صفت تخت بلندست و نشان دولت
دل که در آتش سودای تو خرم باشد

اندرین راه مریدان طلب درد کنند
شیخ را داعیهٔ اینک معمم باشد

مفتی و صوفی اگر چند سلیمند اما
صوفی صاف تعینست که اسلم باشد

در ره عشق فنا شو ز فنا فانی شو
بعد از آن قاعدهٔ عشق تو محکم باشد

قاسم از ساقی جان جام لبالب بستان
هرکرا جام عظیمست معظم باشد

مظهر جا

وایضاً له سلام الله علیه

گر ترا میل دلی سوی دل و جان باشد / جان فدای تو کنم قصه آسان باشد
دل بشادی بدهم جان و جهان در بازم / گر دلم عید ترا لایق قربان باشد
هر که جان را بهوای تو نبازد باری / زین سبب عاقبت الامر پشیمان باشد
گر تو گویی ز پی جان گرامی بگذر / چاره نیست که جان بندهٔ فرمان باشد
هیچ آرام نیارم نفسی دم نزنم / تا دلم در غم تو واله و حیران باشد
راحت جان خود از دوست طلب کن / هر کجا دوست بود راحت و ریحان باشد
قاسم از کوی تو بشنید که صد جان نخوی / کین متاعیست که در ملک تو ارزان باشد

وله ایضاً قدس الله روحه

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد / اثر بخت نکو غایت قرب آن باشد
می که از دست تو نوشم همه نوشا نوشست / کمترین جرعهٔ من قلزم و عمان باشد
گفت مستی که خرابست بمهمان آرید / گفتم ای جان و جهان دولت مستان باشد
نفسی صحبت مستان چو به بیند ناچار / رو دیگر بزد اگر رستم دستان باشد
گر به بینی پسبی را که عظیمست و دلیر / روبه ماست گر از بیشهٔ شیران باشد
نشناسد دل من کنج وصال تو کجاست / هر کجاست ولی طالب و جویان باشد

هر کدا

هر گدایی که دمی جرعه از جام تو خورد / بر سلاطین جهان خسرو و خاقان باشد
جا گرفتست اگر عمر اگر عثمانست / بندهٔ تست اگر بوذر و سلمان باشد
قاسمی لطف ترا دید و دل از دست بداد / بعد ازین مسکن او کوی کریمان باشد

وله رحمه الله

تا دل آشفتهٔ آن زلف پریشان باشد / دل شوریدهٔ من واله و حیران باشد
روی جان را نتوان دیدن و خرم گشتن / گر دلت آینهٔ نیر عرفان باشد
سر توحید توان گفت بهشیارانی / نتوان گفت اگر مجلس مستان باشد
هر که دور است ز معنی بحقیقت دیوست / گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد
ما بسودای تو خواری جهانی بکشیم / حاجیان را چه غم از خار مغیلان باشد
هر که از کوی تو بگریزد و جنت طلبد / غبن فاحش بود از غبن پشیمان باشد
بر دل خستهٔ قاسم ز کرم رحمت کن / کین متاعیست که در ملک تو ارزان باشد

وایضاً له رحمه الله علیه

عاشقی را که دل از عشق پریشان باشد / بس عجب نبود اگر بی سر و سامان باشد
یارب این بحر غم عشق عجایب بحریست / موج این بحر همه لولو و مرجان باشد
چون در آیم بهمگی شورش و مستی کردم / در مقامی که همه شورش مستان باشد

درقیامت که سر از خاک لحد بردارم	بجمال تو دلم واله و حیران باشد
بوصالت نرسد صد خسرو صاحب گنج	اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد
آدمی زاده که او منطق مرغان گوید	نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد
هرکجا نور جمال تو نه بیند قاسم	سر فرو نارد اگر روضهٔ رضوان باشد

وله طیب الله تربه

نه از خطاست که در ابروی تو چین باشد	تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد
قیامتست بران رو نقاب زلف اما	نقاب چون بگشایی قیامت این باشد
بنفشه گر بلطافت شهره یا حسنیست	به پیش سنبل زلف تو خوشه چین باشد
دوای درد مرا مصلحت نمی بینی	مگر که مصلحت کار من درین باشد
زشوق روی تو صوفی روان برافشاند	بجای دست اگرش جان در آستین باشد
مقیم گوشهٔ خلوت کجا توانم بود	مرا که چشم تو از گوشه در کمین باشد
بهرچه کرد نظر قاسمی جمال تو دید	چنین بود نظری کز سر یقین باشد

وایضا له روح روحه

مرا اگر اندرون پر نار باشد	زعشق آن بت دلدار باشد
دلم در عشق بگریزد قیامت	دران وقتی که دارا دار باشد

زبون گردد ازین عشق جگرسوز	اگر خود حیدر کرار باشد
چو زلف و روی او بیند مستان	همه شب تا سحر زنهار باشد
مرا گر عقل اگر جانست اگر دل	فدای آن بت عیار باشد
نباشد دل زمانی از تو خالی	اگر در خرقه و زنار باشد
ازان شربت که قاسم کرد ترکیب	مگر در کلبهٔ عطار باشد

وله نور الله قبره

ارنی ولن ترانی ناز و نیاز باشد	نزدیک مرد عارف این هر دو ناز باشد
گر کره روی بدانی ای معدن امانی	بیرون ازین دو منزل دریای راز باشد
در ذرها ببینی انوار حسن جانان	گر دیده بصیرت فی الجمله باز باشد
گر حکمت شریعت در جان بود ودیعت	در عالم حقیقت با برگ و ساز باشد
سرمایهٔ حقیقت عشقست در طریقت	بی عشق هرچه بینی امر مجاز باشد
روزی اگر به بینم دیدار دلنوازش	آن روز را چگویم عمر دراز باشد
قاسم نیازمندی دارد بر آستانت	سرمایهٔ فقیران سوز و گداز باشد

وله روح الله روحه

به پیش درد من درمان چه باشد	ز سر بگذر سر و سامان چه باشد

چو پیمانه اشکستم باز ساقی / مرا پیمانه ده پیمان چه باشد
که آیینه احسان شاه است / ز من تاوان مجو تاوان چه باشد
اگر نبود گدا هرگز که داند / که محسن کیست یا احسان چه باشد
چو واجب را وجودی هست مظهر / بغیر از عرصه امکان چه باشد
بمصر جان چو یوسف روی بنمود / ازین پس کلبه احزان چه باشد
چنان بگریست از درد تو قاسم / که پیش اشک او طوفان چه باشد

وله ایضا قدس روحه العزیز

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد / مرید عشق تو ای دوست نامراد نباشد
مرا که قبله جان روی تست اول و آخر / یقین که خوشتر ازین مبدا و معاد نباشد
سواد چشم مرا کرده قبول بشرطی / که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
نه من توم نه تو من هرچه هست جمله تویی بس / که میل جان موحد باتحاد نباشد
سماع مجلس رندان خوش است زاهد خودبین / برقص آید ازین حال اگر جماد نباشد
یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید / وگر بسهو بگوید باعتقاد نباشد
بدردهای تو قاسم نهاد دل چه کند چون / گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

وله ایضا قدس الله روحه

باز

باز دست عشق عقلم را گریبان می کشد / بار جان سوی حریم عز سلطان می کشد
باز در خمخانه وحدت ز جام معرفت / روح پاکم جرعه‌ها چون بحر عمان می کشد
باز جوهرهای انسان از کنج کنت کنز / لطف محبوب ازل در رشته جان میکشد
باز وجود ملک معنی مرز مان خط عدم / کلک همت بر سواد ملک خاقان میکشد
باز بر دیوان سپر پاکی ز ذل و جرم من / دست لطف لایزالی کلک غفران
باز از صف نعال ناس فضل لایزال / جان ما را بر سر صدر انسان می کشد
در سرای وصل جانان قاسمی را باز داد / زانکه دیریست او که بر دل بار هجران میکشد

وله روح الله روحه العزیز

دل بجان من ز رحمت هجران نکشد / بار هجران ترا هر دل و هر جان نکشد
تشنه بحر وصال تو چنانست دلم / که آب صافی ز لب چشمه حیوان نکشد
باده در جام دلم ریخت بحدی که مپرس / جرعه جام مرا قلزم و عمان نکشد
بس ضعیفم اگر از هجر بنالم چه عجب / بار هجران ترا رستم دستان نکشد
ناصحا منکر عشق و یقین می دارم / ظلمت کفر تو تا موطن ایمان نکشد
گر تو عاشق نشوی ای خواجه عجب میدارم / وسعت ملک تو تا ملک سلیمان نکشد
قاسم از لمعه دیدار تو نوری دریافت / خاطرش با طرف روضه رضوان نکشد

چون دید زلف و روی ترا قاسمی بهم / در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

وایضا له رحمه الله علیه

رنگ رز و رنگ رزی دید / رنگ رز از رنگ رزی سیر شد
رنگ خمش چونکه صفایی نداشت / رنگ رزک خاسر و ادبیر شد
رنگ خمش می نشود هیچ راست / دیر همی جنبد و این دیر شد
همچو که دردی ته خم نشست / وز غم این رنگ رزی پیر شد
رنگ خمش چاشنی چون نداشت / گربه ما بر پر او شیر شد
اول اول قدم اقریر زد / وز بی اقریر بانگیر شد
قاسمی از شوق چو فریاد کرد / خاطر صوفی زبر و زیر شد

وله رحمه الله

آینه سبب گشت که روی تو عیان شد / روی تو سبب بود که آینه نهان شد
از شرم رخت گشت نهان آینه آری / چون چشم ترا دید که مشهور جهان شد
یک لمعه ز رخسار تو ناگاه درخشید / جانها همه زان حالت خوش رقص کنان شد
با حلقهٔ گیسوی تو هر کس که سری داشت / در عاقبت کار ز سود از دکان شد
از نور تجلی تو هر کس که خبر یافت / در لذت دیدار تو از بیخبران شد

وله زاد الله قربا و منزله

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد / جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود / ولی بجام دل ما رسید اصفا شد
درخزانهٔ حکمت بعقل رحمت بود / زمان دولت ما در رسید دروا شد
بجز در آینهٔ جان ما نکرد ظهور / جمال عشق که هم اسم و هم مسما شد
جهان ز پرتو روی حبیب روشن گشت / بجان دوست که آن روشنی هم ازما شد
حدیث دوست ببازار کاینات رسید / قیامتی که نهان بود آشکارا شد
هزار جان مقدس فدای شاه عرب / که عیش قاسمی از عشق او مهنا شد

وایضا له

از دولت وصال تو کارم بکام شد / بختم بلند گشت و سعادت غلام شد
از جلوهای چشم تو جانم حیات یافت / با چشمهای مست تو عیشم مدام شد
گفتی سلام و ذوق سلامت بدل رسید / این خانه از سلام تو دار السلام شد
دلرا حلال گشت ز عشق تو دم زدن / زان دم که یاد غیر تو بر دل حرام شد
در عمرها صفای تو باشد قرین حال / دلرا که دار کعبهٔ وصلت مقام شد
از من بزند لمعهٔ نور آفتاب و ماه / تا سایهٔ تو بر سر من مستدام شد

چون

هر حلقهٔ سودا از دکان من مسکین / مسکین گره زلف تو تا مسکن جان سد
قاسم دل و دین خواست که در راه تو بازد / از رحمت نکو عاقبت الامر همان سد

وله زاد الله قربا و منزلة

درمان طلب کردم بسی این درد را درمان / و اندر پی سامان شدم آخر سر و سامان نشد
آمد مه روزه طلب ما کشته ایم و تشنه لب / این تشنگی از ما برفت شعبان شعبان نشد
چندان قدم در جان ما در عشق آن جانان ما / آسان ما دشوار شد دشوار ما آسان نشد
ای صوفی مسکین نمدکی آب ایستد در سبد / راهی نرفتی در رشد کفر تو با ایمان نشد
عیدست و قربان الصلا گر عاشق یاری بیا / محروم ماند از قرب حق هر جان که او قربان نشد
راهیست روشن سوی حق لیکن بقدر همتت / هر مسلمی اسلم نگشت هر سالمی سلمان نشد
در جملهٔ اطوار تو با تست یار غار تو / این ماه ازین منزل نرفت این یوسف از کنعان
آن یار چون همراه شد فرزین جانها شاه شد / این عقل سرگردان صفت در حلقهٔ مستان نشد
قاسم حریف وسوسه در محنت است و مخمصه / هر احمدی مرسل نگشت هر موسی عمران نشد

وله روح الله روحه العزیز

نعم الفقیه حال مدرس کجا رسید / در وصف حق نه هیچ سخن گفت و نی شنید
خط از حواس داشت ز معنی نداشت جان / نقش جهان بدید ولی جان جانان ندید

هر لحظهٔ تجلی نو می رسد ز یار / این راه عشق جمله مزیدست در مزید
پندار ما حجاب شد اندر طریق یار / عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید
گر مشتری نداری قفل تو محکم است / این قفل را نیافت کسی در جهان کلید
از حق بحق طریقت پاکست و روشن است / روشن شود کسی که درین روشنی رسید
حیران روی تست جهانی چو قاسمی / مست هوای تست اگر شاه اگر عبید

وله ایضا قدس روحه العزیز

از افق مکرمت صبح سعادت دمید / محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم جان را گرفت / صدمت سلطان عشق باز علم بر کشید
خنگ غمش می زند بر دل و سر تا تیغ / کشف روان می کند معنی حبل الورید
ساقی جان می دهد باده بجام مدام / مطرب دل می زند نغمهٔ هل من مزید
بر سر بازار عشق سود کسی کرد کو / شاد عالم بداد محنت و ماتم خرید
در حرم وصل یار خسته دلی بار یافت / گر همه خلق جهان بار ملامت کشید
راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب / جملهٔ ذرات را از دل و از جان مرید
عقل در معرفت هستی بی حاصل است / هر که ز خود نیست شد حاصلش آمد کلید
وصلت الله یافت قاسم و ناگاه یافت / زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

وله طیب الله تربته

صبح ازل ز مشرق انوار بر دمید / از نور روی دوست بما مژده رسید
ایام هجر یار ز اندازه در گذشت / صبحی ز نو بر آمد و روزی ز نو دمید
هر جا که نور روی یار جلوه کرد / آنجا مرید راه جنیدست و بایزید
ای دل بیا و قصهٔ هجرانیان مگو / همراه یار شو که مرادست و هم مرید
هر جا که جرعه نوش خدا باده خورد / از کاینات بانگ بر آید که بر مزید
دل در حجاب پردهٔ پندار مانده بود / عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید
قاسم تا آرزوی تو شد از جهان برون / واحسرتا که یک گل ازین بوستان نچید

وله نور الله قبره

خانهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید / دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید
قصهٔ عشق زلیخا را کجا پنهان کنم / کین حکایت از سواد مصر تا صنعان رسید
پیش ازین در شهر جانها فتنه بودی لایزال / شهر ایمن گشت اکنون چون سنجق سلطان رسید
ساقیا تا ذکر هشیاران نگویی بعد ازین / وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید
ساقیا ما را بپایی ده قدح کز فضل یار / حالت هجران گذشت و دولت احسان رسید
چند گویی واعظا آخر ز خدا شرمی بدار / نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید

قاسمی تا چند می نالی ز درد دل بگو / دردها بگذشت اکنون نوبت درمان رسید

وله قدس روحه

درد مرا نوبت درمان رسید / کار من از عشق بسامان رسید
شکر خدا راست که از لطف او / یوسف گم گشته بکنعان رسید
دیو ازین عرصه کناری گرفت / کوکبهٔ فر سلیمان رسید
این دل من در طلبش راست رفت / راست بسر چشمهٔ حیوان رسید
درد سری داد فراق حبیب / عاقبت الامر بپایان رسید
بردلم از غصهٔ هجران او / محنت و اندوه فراوان رسید
قاسمی از غصهٔ فرعون رست / شاد بمان موسی عمران رسید

وله فی الجنان رتبته

موسی بکوه طور بنور عیان رسید / توفیق وصل یار عنان در عنان رسید
شادند اهل عالم و هنگام شادیست / کاندر زمانه مهدی آخر زمان رسید
آسوده ایم و خاطر ما شاد و خرمست / چون فیض فضل یار جهان در جهان رسید
سر خداست آدم و ابلیس کور بود / هر چیز که سر بدید بگنج نهان رسید
سری که کاینات بجان طالب وی اند / منت خدای را که بما رایگان رسید

ما ناگهان بکوی خرابات سر زدیم / چون جذب یار بر دل ما ناگهان
بشنید هر که گوش دلی داشت قاسمی / کلبانگ وصل او بکون و مکان رسید

وایضا له رحمه الله علیه

یحتهم زجه ره گشت آن مراد مرید / مگر در آینه جان جمال خود را دید
جمیل بود و محب جمال خود دایم / هزار گونه گل از بوستان خود می چید
زمان زمان ز خدا در جهان جان خبرست / که عارفان نفروشند تازه را بقدید
اگر نبار محبت رسی بسوز آنی / میان آتش عرفان قلادهٔ تقلید
خلاف نفس و هوا و در ره روان آمد / نه مرد راه بود هر که زین جهاد جهید
سعادت دو جهان یافت زنده شد جاوید / دلی که ملک دو عالم فروخت و عشق خرید
امید قاسم بی دل وصال جانان بود / هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

وایضا له سلام الله علیه

دل ما باده طلب کرد و بسر انش نرسید / برسد چون برسد سابقهٔ حبل ورید
زان زمانی که ترا دیدم و دانستم باز / دل و جانم بهوای تو ز اغیار رمید
دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن / عشق دار که بیچاره سعید ست و شهید
گر همی باشد اگر زندهٔ جاوید کنی / دل عشاق که در عشق فریدند و وحید

عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین / چون ز پیشانی تو صبح سعادت بدمید
گر دل ما بهوایت طلبی هم دل ماست / دل ما گر همه عالم بهوایت ببرید
قاسمی قصهٔ هجران نتوان گفت بکس / که چنین قصه بعالم نتوان گفت و شنید

وایضا له سلام الله علیه

هر کرا جرعهٔ می داد بسر گردانید / هر کرا داد قدح زیر و زبر گردانید
قدحی دیگر از آن جان و جهان می دانم / هر کرا زان قدحی داد سمر گردانید
بندهٔ آن می صافی دلاویز توم / که مرا در نفسی اهل نظر گردانید
شوری از شیوهٔ شیرین تو در شهر افتاد / عالمی را همه پر شهد و شکر گردانید
روی ما تیرگی داشت برویت برسید / روی ما را ز خوشی رشک قمر گردانید
همه جا ذکر جمالست و جلالست و کمال / ورق عشق تو هر چند که بر گردانید
جان حیات ابدی یافت دل از هجران رست / هر که جان را بر تیغ تو سپر گردانید
بی دل و دین شد و سرگشته و حیران ابد / هر که از دایرهٔ عشق تو سر گردانید
در بیابان تمنای تو گریان شب و روز / قاسم از دیده بسی لؤلوی تر گردانید

وله قدس روحه

منم و چشم رمد دیده و نور خورشید / بتو روشن همه حال مرا چشم امید

روی زیبای تو فرخنده و رخشان دیدم
بی نصیب است ازین نور عیان چشم سفید

سر ما خاک ره دردکشان خواهد بود
واعظ افسانه مخوان ما که بمانی جاوید

قدح باده بدست آر اگر دست دهد
خوشتر از تخت فریدون و ز تاج جمشید

تا بکی در هوس قصر معلا بودن
قصر جانرا تو بدست آر و مخور قصر مشید

راه را اهل طریقت بمشقت رفتند
تو فراغت ننشستهٔ بمیان گل و بید

گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود
این چنین قصهٔ ممدود بعالم که شنید

ولهٔ نور الله قبره

دل ز دار و خانه دردت دوا دارد امید
چشم جان از خاک بابت توتیا دارد امید

زاهدان از دولت دردتو غافل مانده اند
این سعادت راز عشقت جان ما دارد امید

روز و شب درد و جفاهای تو میخواهد دلم
راستی را دولت بی منتها دارد امید

خستهٔ تیغ غمت را کی بود مرهم طمع
دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید

بارها در خون نشست این دل ز تیر غمزه ات
باز بنشست اندر خون نشان گر خونبها دارد

جان گدایی میکند در دار تو وین نبود عجب
گر گدایی رحمتی از پادشا دارد امید

آفرین بر همت قاسم که از ملک دو کون
منصب خاک سر کوی ترا دارد امید

و ایضا له رحمه الله علیه

تبیانت جهان درمیان بیم و امید
ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید

همه برغبت خود در جهان کون و فساد
کمال خود طلبند از خدای خود جاوید

کمال خاک نبات و کمال او حیوان
کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید

کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق
که اوست اصل مرادات و مخلص امید

بقول قاسم اگر باز دانی این اسرار
گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

وله زاد الله قدره و عزه

در پس آینه چیست باز نمایید
در رخ آینه روبروی شما یید

در پس آینه حکمتست و معانی
در رخ آینه در مقام لقایید

گر طربی هست در حمایت عشقید
ور طلبی هست در امان خدایید

یار درین مجلس است چونک ندیدید
زنگ ز آیینهای دل بزدایید

چونک بلا نفی غیر باز نکردید
در ظلمات حجاب در چه بلایید

بانک زند ابر در بسیط بساتین
ای گل و ریحان شما در اصل زمایید

در بن دیوار هیچ سایه منشینید
بر سپر گردون چو آفتاب برایید

مدحت عشاق این که پیش نشینید
در خور زرها دانک کم ز کمایید

قاسمی از وصل یار لذت جان یافت
در طلب آیید هر که اهل صفایید

و ایضا له روح روحه

از پیر مغان گر خبری هست بگویید   از باده اگر با خبری هست بگویید
تا چند ملامت که خطرهست ره عشق   گر تیر قضا را سپری هست بگویید
پران ز پر عشق شد این جان بلا دوست   جز عشق اگر بال و پری هست بگویید
در بادیه محنت هجران شب تاریک   جز پیر مغان راهبری هست بگویید
جز هستی عشاق که آن سد عظیم است   در راه محبت خطری هست بگویید
از خطه امکان طرف حضرت واجب   جز راه فنا ره گذری هست بگویید
قاسم رخ و زلفش همه دور است و تسلسل   در دور و تسلسل نظری هست بگویید

وله طیب الله تربته

از باده گلگون قدری هست بگویید   در شهر چو زیبا قمری هست بگویید
ما را خبری نیست که مستان خرابیم   گر زانکه شما را خبری هست بگویید
در دیر مغان نیم شبان در شب تاریک   جز پیر مغان راهبری هست بگویید
ای زاهد مغرور مکن منع من از عشق   گر تیر بلا را سپری هست بگویید
عشقست که بابای جهانست بتحقیق   جز عشق کسی را پدری هست بگویید
در عشق تو دلها همه چون آتش گرمند   دل گرمتر از من دگری هست بگویید

۹۰

آن دور رخ و زلف تو غارتگر دلهاست   در دور و تسلسل نظری هست بگویید
در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب   گر یوسف زرین کمری هست بگویید
در بادیه هجر بماندیم شب تاریک   گر تیره شبم را سحری هست بگویید
در کشتن قاسم که دلش مست خرابست   بالا شجری دل شجری هست بگویید

وله روح الله روحه الوحید

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید   از ما بجز از شیوه مستانه مجویید
در کعبه بهر چار جهت رو بهم آرند   در دایره وحدت حق روی بروید
از تیه بیابان ضلالت چو گذشتید   چو واصل بحرست و شما واصل جویید
یک منزل دیگر ز لب جوی بدریاست   در لجه دریا طرف جوی مجویید
گر عاشق یارید درین کوی خرامید   گر گلبن عشقید درین روضه بروید
گر حاضر عشقید بجز عشق مدانید   گر عاشق یارید بجز یار مگویید
از کس مهراسید که در حفظ خدایید   خود را بشناسید که زیبا و نکویید
بیرون ز شما نیست اگر صومعه و مغنیست   زنهار که از جانب بیهوده مپویید
قاسم ره تقلید خیالست و محالست   در باغ جهان گلبن تقلید مبویید

وله نور الله قبره

آ

در مجلس ما جز سخن یار مگویید	با حضرت آن یار ز اغیار مگویید
در قلزم توحید همه غرق فنایید	از جوشش آن قلزم زخار مگویید
در دار و مدارید ندانم که چه دارید	اسرار خدا جز بسر دار مگویید
در چرخ صفا رقص کنان مست خدایید	از گردش این گنبد دوار مگویید
گر رند خراباتی و قلاش طرارید	از واقعهٔ جبه و دستار مگویید
این خانهٔ عشقست در و قصهٔ پنهان	هان این سخن خانه ببازار مگویید
از قاعدهٔ کعبه و بتخانه گذشتیم	با ما سخن از خرقه و زنار مگویید
سرگشته و آشفته و مستیم و معربد	این بی ادبیها بر یار مگویید
قاسم سخن عشق بهر جا که شنیدید	او را بیارید وز انکار مگویید

وایضا له سلام الله علیه

از خم صفا جام می ناب بیارید	گر شمع ندارید بمهتاب بیارید
محراب دل و جان رخ آن ماه حجازست	روی دل و جان جانب محراب بیارید
آن زلف پریشان همه آیات نکوست	هر جا که حدیثیست درین باب بیارید
ما تشنه لبانیم درین بادیهٔ عشق	آخر خبری زان گل سیراب بیارید
هر کس که شود دردم او مایهٔ درمان	فی الجمله اگر شیخ اگر شاب بیارید
از بهر دوا جام صفایی بمن آرید	تاخیر روا نیست باشتاب بیارید
قاسم می توحید حیات دل و جانست	جامی دو سه دیگر ز می ناب بیارید

وایضا له رحمه الله علیه

از خم صفا باده چون قند بیارید	با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید
هر چند که بس نادر و نایافت و عزیزست	ای زنده دلان یکدل خرسند بیارید
توت ارچه لطیفست ولی موجب صفراست	آلوی بخارا بسمرقند بیارید
در دست دوای دل بیچارهٔ درویش	از پند مگویید ولی بند بیارید
والله بیمین الله ما رو بتو داریم	از بهر قسم مصحف سوگند بیارید
در جام محبت نه خمارست و نه مستی	از چند مگویید که هر چند بیارید
قاسم می ابلیس همه حیله و زرقست	جام می توحید خداوند بیارید

وله رفع الله فی الجنة رتبته

باز از خم باده‌های ناب برآمد	ناله زار از دل رباب برآمد
بست نقابی بران جمال دلفروز	نور جمالش از آن نقاب برآمد
مستی ما بد حجاب راه چو برخاست	از در و دیوار آفتاب برآمد
محتسبان جان و دل ز دست بدادند	یار ببازار احتساب برآمد

چون تو یک جلوه کرد در همه عالم — ناله حیرت ز شیخ و شاب برامد

عقد گرفتند از الوف با حاد — کار جهانی از آن حساب برامد

عشق تو بر جان ناتوان نظری کرد — بانک بلند از ده خراب برامد

صورت حسنی ازین میانه چو بر خاست — قشر بر نگ همه لباب برامد

قاسمی از دل نشست دست که آن یار — بر سر بازار بی حجاب برامد

وله ایضا قدس الله روحه

یار ببازار کاینات برامد — نعره و هیهات از جهات برامد

صبح وصالش دمید در همه جای — هر طرفی بانک الصلات برامد

جمله ذرات گشت زنده جاوید — آب که از چشمه حیات برامد

زلف خوشش سایه کرد طلعت خورشید — نعره ز کفار سومنات برامد

نقش تنزل ببین که عین ترقیست — ماه یقین از تنزلات برامد

لمعه نور قدیم تافت ز کیوان — جمله مرادات محدثات برامد

یک نظری کرد دوست جانب امکان — شان مفصل ز مجملات برامد

معنی این نکته چیست گر بشناسی — ذات بوصف تعینات برامد

شیوه شیرین او چو دید بیکبار — قاسمی از صبر و از ثبات برامد

وله زاد الله قدرا و منزلة

چون ماه من از مشرق انوار برامد — کام دلم از لمعه دیدار برامد

آن ماه دلفروز چو بنمود جمالش — کام دل و جان جمله بیکبار برامد

چون نور تجلی خداوند عیان شد — منصور انا الحق گو بر دار برامد

آن نور چو با دار و رسن رفت بیکبار — آتش زنه که گل فخار برامد

مردم سفری دارد و نامی و نشانی — از خانه سفر کرد و ببازار برامد

در صومعه و بتکده با ذکر تو می رفت — صدق ز دل خرقه و زنار برامد

جانرا بحرج داد دل قاسم بیکس — از هر طرفی بانک خریدار برامد

وله قدس روحه

آن یار چو ناگاه ببازار برامد — از هر طرفی مشرق انوار برامد

ناگه بتجلی جلالی اثری کرد — از روزنه روز شب تار برامد

از خانه برون آمد و در خرقه نهان گشت — ناگاه بسر حلقه بازار برامد

منصور حجاب بود و ندانم که کجا بود — آن دم که انا الحق ز سر دار برامد

وصفش نتوان گفت که از دیده نهان شد — با خرقه برون رفت و بزنار برامد

جانم همه از کار جهان هیچ و گره بود — چون روی ترا دید همه کار برامد

چون روی تو زلف بوشید ناگاه / از جمله جهت نعرهٔ استار برامد

ما منتظر دولت دیدار تو بودیم / تا که علم وصل ز کهسار برامد

قاسم نتوانی که دگر گوشه گزینی / چون نور رخش از در و دیوار برامد

دلدار من از خانه ببازار برامد / تا که بپر کوچهٔ خمار برامد

گلبانگ تعالی بشنیدند وانها / صد نعره ز تسبیح و ز زنار برامد

دعوی بچه تیره فرو رفت بخواری / معنی ز ته کهگل فخار برامد

عالم همه روشن شد از ان نور بیکبار / گفتند که آن دلبر عیار برامد

گفتیم چو خورشید جمال تو عیانست / صدق ز دل مؤمن و کفار برامد

خورشید رسیدست ز ایمن بدل من / تا از دل قاسم دم اقرار برامد

وله ایضاً قدس روحه العزیز

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد / شادیست جان و دل را کان شاه کشور آمد

باز آمد آن قیامت وان فتنه و علامت / چون ساقیان مه رو با جام و ساغر آمد

دامی نهاد و دانه آن دلبر یگانه / آدم بصد بهانه در دام دلبر آمد

عشق آتشیست سوزان غفلت مست و حیران / دل در میان مرد و محکوم و مضطر آمد

ره بسته نیست یارا بگشاده است اما / هستی ما درین ره سد سکندر آمد

عقل آهوییست حیران عشقست شیر غران / بگریخت عقل ترسان عشق غضنفر آمد

با عشق باش قاسم گر عشق و شور و مستی / هم دل مؤید آمد هم جان مظفر آمد

وله ایضاً قدس الله روحه

آن ماه دلفروز که زرشک قمر آمد / در پرده نهانست ولی پرده در آمد

گلهای بساتین همه نالید چو بلبل / چون حسن تو در صحن چمن جلوه گر آمد

هر جا که تجلی رخت جلوه عیان کرد / با لا تجری دل حجری لب شکر آمد

یک لمعه ز رخسار تو در ملک جهان تافت / صدق ز دل خرقه و زنار بر آمد

صد بار بکشتند مرا در غم عشقت / هر بار از ان یار دگر زنده تر آمد

هر تیر که از شست تو آمد بحقیقت / بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد

هر جام که خوردیم از ان جام دلفروز / در بار دگر جودت او بیشتر آمد

شاید که بدنیا و بعقبی نکند میل / جانی که دو عالم بر او مختصر آمد

یاران همه در حالت خوش مست سماعند / گر یار سفر کردهٔ قاسم خبر آمد

وله رحمه الله

باز آفتاب دولت از بام ما بر آمد / عکس جمال ساقی در جام ما در آمد

دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام و باده / از دولت وصالش هجران ما سر آمد

عقل اجتهاد گوید نقل استناد جوید
این عشق لاابالی از هر دو برتر امد

محبوب جان و دلها نزدیک ما ثبات
هستی ما درین ره سد سکندر امد

دانی که بشر حافی از چیست پاک و صافی
اول قدم درین ره فرد و قلندر امد

می دان که روز آخر از دوست گشت خوشدل
آن جان که روز اول از ما و من برامد

بر در نشسته بودم در انتظار رویش
فیض جمال جانان از بام و در درامد

ناگه نفس گفت لالا با روح گفت بالا
این مومن و موحد آن کفر و کافر امد

سر باختم بسودا بهر رفیق اعلی
این بود قاسمی را سودی که بر سر امد

وله ایضا قدس روحه العزیز

نهال دولتم را گل برامد
قیامت شد که گل بر منبر امد

مواعظ گفت اما نکته این بود
که عشق از هر دو عالم برتر امد

کسی کز عشق عزت یافت ثابت هست
سرش بالای چرخ چنبر امد

جمال عشق را هر کس که بشناخت
بجوهر از دو عالم بر سر امد

نیاز جان سرمستان عشقست
که جان عود و محبت مجمر امد

گذشت ایام هجران جای شکرست
که دوران وصال و ساغر امد

صفات حسن تو میگفت قاسم
فغان از بلبل بی دل برامد

وله روح الله روحه العزیز

جون ماه تو از مشرق اسرار برامد
فریاد ز اسلام و ز کفار برامد

حسنت سخنی گفت بگلزار و ریاحین
ریحان بخجالت شد و گلزار برامد

عشق تو چو افتاد بهر حلقهٔ مستان
از حلقهٔ مستان همه انوار برامد

شوقت گذری کرد بکاشانهٔ رندان
صد شوق ز دل مست و ز هشیار برامد

شادند جهانی و چه گویم که چه شادند
زین مشعله کز کهگل فخار برامد

زین پیش که عالم همه ز اغیار تهی بود
چون کرد ظهور این همه اظهار برامد

گفتند که قاسم طلب وصل تو دارد
در حال و ضمان لمعهٔ دیدار برامد

وایضا له روح روحه

دمید صبح سعادت که یار باز امد
هزار شکر که آن غمگسار باز آمد

دلم که بر سر کوی تو راه یافت دمی
باختیار شد و بختیار باز امد

خود ز جور و جفای تو از سر کویت
بخشم رفت ولی شرمسار باز امد

روان ز بیم فراق گریخت جانب وصل
چو شبه بود چو شیر شکار باز امد

بر پریدم و گفتم سلام و داد علیک
بخنده گفت که آن سوگوار باز امد

خود بوادی عشقت سفر گزید اما
عظیم تند شد و بردبار باز امد

کسی که راه بوصل تو برد در ره عشق
چو صوه رفت ولی چون هزار بازامد

هزار شکر که ایام وصل خواهد بود
گذشت نوبت دی چون بهار بازامد

بجان تو که مده انتظار قاسم را
که این بلا بسرم زانتظار بازامد

وله رحمه الله

یارم از خلوه عزت سوی بازار امد
عکس خود دید بهر روی گرفتار امد

در جهان قصهٔ فریاد بکلی برخاست
ناگهان جهرهٔ جو بنمود و ببازار امد

چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت
یار خود از پس پرده خریدار امد

چند هشیار سبو بر در میخانه کشم
روز غفلت نشد و نوبت دیدار امد

شش ازین عالم تاریک ز جان خالی بود
یار ما کرد ظهور این همه اظهار امد

من چگویم ز لب لعل تو ای جان و جهان
قسم هر کس کرم و قسم من آزار امد

جون مرا تشنه می دیدمیم ارزان داد
بخت درخواب شد و دولت بیدار امد

قاسمی از دو جهان دولت دیدار تو خواست
هرکجا نور رخت دید باقرار آمد

وله طیب الله تربته

شاد باش ای دل من نوبت دیدار امد
سر نگه دار که آن مونس دلدار امد

یار از خلوه جان جانب بازار رسید
گل بنظاره شد و مشک بخروار امد

هرکه

هرکه او وصل ترا یافت بجان خواهان شد
وانکه هجران ترا دید بزنهار امد

ای دل ای دل چه نشینی منشین در رقص آی
صبح صادق بدمید آن بت عیار امد

هرکه رخسار ترا دید مسلمان شد و بانگ
وانکه گیسوی ترا در صف کفار امد

دل آن خواجه که انکار طریقت میکرد
روی زیبای ترا دید باقرار امد

سخن سر حقیقت بزبانها افتاد
دوست از خلوه جان جانب بازار امد

دل که او منکر زنار و چلیپایی بود
دید زلفین ترا عاشق زنار امد

هرکه زلفین ترا دید دو عالم بفروخت
قاسمی روی ترا دید خریدار امد

وله قدس سره

چشم بیدار مرا نوبت دیدار امد
دوست از خلوه جان جانب بازار امد

قصه در پرده نگوییم که آن شاه وجود
خویشتن را ز پس پرده خریدار امد

علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت
که چنین مست و معربد بسر دار امد

منکران در صف انکار تبرز کردند
شک ازین واقعه در موطن اقرار امد

دل ترا دید بسی شور شش و مستیها کرد
گل ترا دید ز سودای تو گلزار امد

دل و جان دو جهان زندهٔ جاودان شد
حسن آن دوست چو در جلوه بتکرار امد

قاسم از مردم محجوب شدی زنهاری
هرکه زنهار ترا دید بزنهار امد

وله رفع في الجنان رتبته

شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد
آدم از خلوهٔ عزت بتماشا آمد

لمعهٔ از رخ زیبای تو بر عالم زد
این همه نور یقین ظاهر و پیدا آمد

قصهٔ عشق تو گفتند کروهی با هم
کوه ازین واقعه حیران شد و شیدا آمد

موسی و طور ز سودای تو دیوانه شدند
این چنین واقعه بر طور تجلا آمد

این در از غیب کشادند بروی درویش
شاد باش ای دل و جان وقت تولا آمد

گفت درویش بمجنون که بگو ذکر تو چیست
گفت او را دلم لیلی و لیلا آمد

هرکه در پیش نقوش بود اول حال
آخر قصهٔ او ثم رددنا آمد

هرکه را خاطر از ایام بگیرد زنگی
صیقل جان و دلش طلعت سلما آمد

قاسمی چون ز می عشق تو شد مست خراب
کمترین جرعهٔ او لجهٔ دریا آمد

وایضا له رحمه الله علیه

باده از خم ارادت بسعادت آمد
وقت ایما شد و سعادت آمد

ما و آن یار بخلوت سخنی می گفتیم
سرّ این نکته ما حبیت ارادت آمد

بعد ازین رقص کنان بر در میخانه رویم
بخت وارون شد و ایام سعادت آمد

فکر کردیم که از عشق حکایت بکنیم
فکر عشاق همه خارق عادت آمد

دگر

ذکر از نسبت و انساب مگویید حدیث
عشق فقر نسبت که او فخر سیادت آمد

بی نقاب از رخ زیبای تو تا که بگشود
قاسمی در صف مستان عبادت آمد

وایضا له سلام الله علیه

روی هر کس که باندازهٔ مرآت آمد
بعد از آن نوبت موسی و مناجات آمد

یوم تبیض و تسود وجوه گفتند
معنی نفی مگویید که اثبات آمد

روی ناخوش نتوان گفت که زیبا و نکوست
روی زیبا چه توان گفت که جنات آمد

هرکه دید آن رخ نیکو بمرادی برسید
روی زیبای تو چون قبلهٔ حاجات آمد

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن
غرضش دار که از بهر مراعات آمد

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست
لیکن اخلاص و یقین مخلص طاعات آمد

قاسمی قصهٔ ترتیب نگه باید داشت
اول الحمد پس آنگاه تحیات آمد

وله قدس روحه

بر دلم بار غم عشق بغایت آمد
آخر ای جان و جهان وقت عنایت آمد

سخت آشفته و دلداده و حیران بودیم
شکر کین قصهٔ هجران بنهایت آمد

ای دل از تلخی هجران بچه می اندیشی
شادمی باش که از وصل حمایت آمد

هست امیدی که دگر باز بوصلش برسی
چون دلت را مدد نور هدایت آمد

دل جاهل بخداوند نخواهد گروید		کریمه ملک جهان مصحف و آیت امد
نوری از پرتو رخسار تو بر عالم تافت		دم ز آیات مزن وقت درایت امد
حال قاسم ببر و بحر جهان واگفتند		کوه رقصان شد و امواج نهایت امد

وله رحمه الله

ازکف ساقی جان باده چو در جام امد		جان بیمار مرا وقت سرانجام امد
روی بنمود و همه کفر جهان را بزدود		شاد باشید که آن هادی اسلام امد
واعظ ماهوس صحبت مستان دارد		در ببندید که آن عام کالانعام امد
آخر ای دوست نظر کن بدل خسته من		مدت هجر شد و نوبت انعام امد
دانه خال ترا دید دلم حیران ماند		عاقبت از هوس دانه درین دام امد
دل از آغاز هواهای ترا می ورزید		شکر چون عاقبت کار بانجام امد
خاطر قاسم بیچاره نکو خواهد بود		گر نی وسوسها نوبت الهام امد

وایضا له رحمه الله علیه

بوی عشق از نفس باد صبا می اید		شاد مانم که از و بوی ولا می اید
باد از کوی تو می اید و ما خوش وقتیم		غم و اندوه گذشتست و صفا می اید
باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد		راحت جان من رند گدا می آید

دل هر کس طرفی دارد و میل و سویی		دل ما مست لقا راه فنا می اید
یوسف از دیده یعقوب نباکه گم شد		ناله از جان و دلش وا اسفا می اید
نیست هشیار کسی جمله یاران مستند		گر ز در میکده گلبانگ صلا می اید
قاسمی دور مشو زانک ز نزدیک و زدور		همه جا نعره مستان خدا می اید

وله ایضا قدس روحه العزیز

بوی سنبل ز دم باد صبا می اید		خوش دلم هر چه از آن یار بما می اید
عشق می آمد و سرمست و خرامان میگفت		بر حذر باش که آشوب و بلا می اید
حکمتی هست درین حال چگویم که مدام		تیر دلدوز تو بر سینه ما می اید
عالم از نور تجلی الهی پر شد		از دم ویس قرن بوی خدا می اید
جان فدای رخ آن یار گران مایه که او		بر سر صفه مستان بصفا می اید
هر جفایی که کنی بر دل بیچاره من		از جفاهای توام بوی وفا می اید
دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند		قاسمی بی دل حیران ز کجا می اید

وایضا له سلام الله علیه

بانگ مستان خرابات فنا می اید		راست بشنو ز سر صدق و صفا می اید
دل ما زنده شد از نکهت باد سحری		بوی یوسف ز دم باد صبا می اید

روی بر خاک نهم جانب درانم از شوق / آن زمان کان شه بی رو و ریا می اید

هر کسی بر سر کوی تو ز مستان آیند / جان ما از سر تسلیم و رضا می اید

یار با این دل شوریده چه طالع دارد / که بلاها همه با جانب ما می اید

دید بیمار فراقیم و شفای طلبیم / بر سر آن یار گرامی بدوا می اید

هلهای قاسم بی دل ببلا تن در ده / هر چه آید همه از پیش خدا می اید

وله نور الله قبره

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش اید / میان مجلس مستان نشستم تا چه پیش اید

میان راهدان محبوس بودم روزکی چندی / بحمد الله از آن زندان بجستم تا چه پیش اید

کنون در مجلس رندان برای کاسهٔ دردی / هزاران شیشهٔ تقوی شکستم تا چه پیش اید

مرا گویی که این تقوی حجاب راه تست اما / ز قید توبه و تقوی برستم تا چه پیش اید

شرابی داده ما را عجب پر شور و پر غوغا / کنون مخمور آن جام الستم تا چه پیش اید

مثال ماهی اندر سی هلال آسا شدم آخر / کنون چون حوت سرگردان نشستم تا چه پیش اید

طریق توبه و تقوی شکستم بارها قاسم / به پیری این نمی اید ز دستم تا چه پیش اید

وایضا له روح روحه

دلم از قصهٔ هجران چه گوید / ازین هجران بی پایان چه گوید

سخنها دارد اندر هر و لیکن / ز بیم تحفهٔ سلطان چه گوید

همه حسنست و احسانست آن یار / کسی از حسن و احسان چه گوید

مرا گویی نشانی ده از آن وصل / دل از جنات جاویدان چه گوید

حریفان جمله مستان خرابند / در و دیوار و شادروان چه گوید

مرا از دل همی پرسی چه گویم / کسی از خانهٔ ویران چه گوید

چو قاسم شاه شد در جاه عالم / ازین جاه و ازین زندان چه گوید

وله قدس روحه

صفیر مرغ جان اسرار گوید / ولیکن با دل هشیار گوید

پشیمان گردد اندر آخر کار / که سر گنج را با مار گوید

سخن از عشق گفتن نا روا نیست / بشرط آنکه با مقدار گوید

چرا باید سخن گفتن بکوری / که چون نشنید از آن زنهار گوید

ولی در لعنت آن کور مغرور / که فخر انبیا را عار گوید

چه گویی قصهٔ آن کور مشرک / که او انکار را اقرار گوید

محمد گفته باشد در حقیقت / حدیثی را که یار غار گوید

سخنهای مقلد بی فروغست / اگر یکبار اگر صد بار گوید

بگیر در گوش و پندی مرد عارف … جعل چون قصهٔ گلزار گوید

عجب حالی که یک قطره ازین بحر … حدیث قلزم زخار گوید

چو عاشق مست شد ناکام و ناچار … حدیث خانه در بازار گوید

زیک بحرست این لولو شهوار … اگر ملا وگر عطار گوید

چو قاسم در بقای او فنا شد … سخن از واحد القهار گوید

وله نور الله قبره

هرکه که یار شیوهٔ ناز ابتدا کند … عاشق کسی بود که دل و جان فدا کند

فارغ شد از جهان بحیات ابد رسید … هر جان معتقد که بعشق اقتدا کند

از معنی آمدن سوی صورت بدانکه چیست … معشوق الست گوید و عاشق بلی کند

غافل مشو که مایهٔ ظلمات غافلیست … با یاد دوست باش که جان را جلی کند

بیدار شو ز رقدهٔ غفلت که عشق یار … بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند

حسنیست بی نهایت و لطفیست بی دریغ … هنگام فرصتست که قاسم کدی کند

وله رفع الله فی الجنة رتبته

من رند خراباتی مغانم چه توان کرد … آشفته و رسوای جهانم چه توان کرد

با باد سر زلف چو زنجیر تو دایم … در حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد

پیوسته مرا پیشه همینست که در عشق … نعره زنم و جامه درانم چه توان کرد

ناصح خبری گوید و پیغام و نشانی … من بیخبر از نام و نشانم چه توان کرد

واعظ دهدم وعدهٔ دیدار بفردا … این قصه شنیدن نتوانم چه توان کرد

من مست شرابم چو چنینم چه توان گفت … من رند خرابم چو چنانم چه توان کرد

بر مذهب عشقست دل قاسم مسکین … چون خوشتر ازین راه ندانم چه توان کرد

وله رحمه الله

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد … کسی که همت دون فکر مختصر دارد

بگو بواعظ ما دین خود نگه میدار … بشرط آنکه دلت زین متاع اگر دارد

کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل … اگر بحسن و لطافت رخ قمر دارد

بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد … دلی که از صفت عاشقی خبر دارد

بکوی حسن و ملاحت بر آتش خواجه خطیب … که غیر عالم تو عالم دگر دارد

گره نبند دمی گر بجست و جالاکی … کسی که باغم او دست در کمر دارد

بحسن و دلبر ما کیست در جهان قاسم … هزار شیوهٔ شیرین چون شکر دارد

وله زاد الله قربا و منزلة

دلم از شیوهٔ شیرین تو شوری دارد … دیده از طلعت زیبای تو نوری دارد

با خیال تو چه گوییم همه شب تا بسحر — دل غم دیدهٔ من وقت و حضوری دارد

عاقبت بر سر کوی تو نخواهد سر باخت — دل دیوانه که از عشق غروری دارد

دل واعظ ز غم عشق تو آزاد نشد — علت آنست که در عقل قصوری دارد

تو سلیمان جهانی و دل خستهٔ من — بخدا پیش تو گر قیمت موری دارد

تا کی از تیر جفا ها دل من ریش کنی — عاشق خسته دگر جان صبوری دارد

دل بسودای تو در ماتم جاویدان رفت — هر که بینی بجهان ماتم و سوری دارد

همه ذرات جهان مست خرابند ز عشق — عشق در جملهٔ ذرات ظهوری دارد

سر ببازیم بسودای تو جان بدهیم — قاسم سوخته دل عشق و سروری دارد

و له روح الله روحه

جانم از دولت درد تو دوایی دارد — دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد

هر که از رو بتو شد جنت جاویدان یافت — دوزخ آنجاست که رویی و ریایی دارد

عشق سلطان کریمست ولی مصلحت است — بر دل خسته اگر جور و جفایی دارد

دلم از ظلمت تن تنگ بجان آمده است — جان دگر گر ز تو امید جلایی دارد

دوزخ افسردگی و ظلمت جهلست مدام — جنت آنست که دل عشق و ولایی دارد

عاشقی را که پریشان و مشوش بینی — دم انکار مزن عشق و هوایی دارد

گر اجابت کنی ای دوست نیاز دل و جان — قاسم سوخته دل رو بدعایی دارد

و له ایضاً قدس الله روحه

در ولای تو دلم حسن وفایی دارد — روی زیبای تو هر لحظه صفایی دارد

عشق مستست ندانم که چه خواهد کردن — غالبا فتنه انگیز بلایی دارد

دل بیچارهٔ من بر سر کوی تو رسید — من چگویم که چه خوش آب و هوایی دارد

هر سحرگه که وزد باد صبا زان سر کو — بوستان دل من نشو و نمایی دارد

سخت ترسانم ازین هجر ولی شادانم — گر وصال تو دلم برگ و نوایی دارد

عشق مستست بمیخانه و می می نوشد — جام بر کف همه را بانگ و صلایی دارد

دوست پرسید ز اصحاب که قاسم چونست — با خیال مایهٔ غم بی سر و پایی دارد

و له زاد الله قربه و منزلته

جانم از نرگس مخمور تو جایی دارد — از عنایات تو دل ثبت و بقایی دارد

دل بکوی تو رسیدست ولی میگردد — طاعتی کرد ولی عزم گناهی دارد

جان میان بست تنش بادیهٔ حیرت را — مددی می طلبد روی براهی دارد

بخدا بر سر کوی تو یقین می دانم — دل چون کوه من از قیمت کاهی دارد

حال با غم هجران تو چون خواهد شد — گرچه تنهاست ولی قصد سپاهی دارد

هرکجا یاد کنم چهرهٔ زیبای ترا	دل بیچارهٔ من ناله و آهی دارد
دیگر از رو و ریا قصهٔ قاسم بگذشت	بگذر از رو و ریا روی بشاهی دارد

وله طیب الله تربته

هر دلی در دو جهان چشم و چراغی دارد	دل ما از دو جهان بی تو فراغی دارد
هیچ جا نیست که بوی تو بدانجا نرسید	نشنود نکهت آن هر که دماغی دارد
این همه قصهٔ احببت لکی اعرف چیست	دوست از خلوت جان میل بباغی دارد
بادهٔ دارد در خم صفا آن دلبر	هر کرا دید از آن باده ایاغی دارد
ما شناسیم که این حال خیالست و محال	صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی دارد
سخن حق همه کس نتوان گفت اما	عارف آنست که او حسن بلاغی دارد
برساند دل و جان را بمقامات وصال	هر که از عشق درین راه چراغی دارد
بخدا زود بمقصد برساند جان را	دل که از شیوهٔ شوق تو الاغی دارد
عاقبت از نظر لطف بمرهم برسد	دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

وله رحمه الله

به پیش اهل سیادت سعادتی دارد	دلی که از همه عالم فراغتی دارد
سعادت دگر اینست کز سلامت دل	بدین عشق و مودت ارادتی دارد
سعادتی که ازین برترست و نیکوتر	که با وقوف درین ره شهادتی دارد
درین طریقه روایت تمام نیست ولیک	مگر معین روایت درایتی دارد
چو مست جام شدی مست پس تمام شوی	که جان بشیوهٔ عشق استقامتی دارد
تو سر آیت عشقش طلب کن از در باب	که سر آیت عشقش سرایتی دارد
چو نام دوست شنید از جهان و جان برخاست	ز شوق دوست اگر جان بدایتی دارد
کسی که عاشق صادق بود چو پروانه	میان آتش دل وجد و حالتی دارد
مدام قاسم بیچاره در همه احوال	بوصف روی تو روشن حکایتی دارد

وله روح الله روحه العزیز

مرا سودای او دیوانه دارد	خراب و مست آن جانانه دارد
نمیدانم چه شانست این که دایم	سواد زلف را در شانه دارد
چنان مستان چشم خویشتن شد	که او از خود بکس پروا ندارد
فدای چشم مست پر خمارم	که در هر گوشه صد میخانه دارد
سلامی میکنم بر حضرت دوست	جواب من همه پیمانه دارد
گدای معنوی نزد من آنست	که ذوق صحبت سلطان ندارد
همی گویند قاسم بت پرستست	بتی دارد ولی در خانه دارد

وله ایضا قدس روحه العزیز

نشان سحری قصهٔ نهان دارد ... ولی بخود نه حکایت نه داستان دارد
بلی چو چوبک عشقش رسید عیسی قل ... بغلغل آمد صد شور و صد فغان دارد
بهر اصول که گیرد نقاره از مضراب ... اصول را بهمان وصف پر زبان دارد
سخن ز مردم جاهل نگاه دار و لیک ... بگو بگوش محقق که جای آن دارد
بغیر عشق که سرمایهٔ سعادت تست ... بهر چه فخر کنی فقر از زیان دارد
بکوی عشق مودت هزار جان بجو است ... میا بکوچهٔ ما هر که فکر جان دارد
دلم رسید بعشقت بدولت جاوید ... ز عشق تا ابد شکر جاودان دارد
تنین که عین حیاتست و نور اعیانست ... که چشم باطن او سرّ عیان دارد
بتا بسمی نظری کن ز روی لطف و کرم ... که در هوای تو روبی بر آستان دارد

وله طیب الله تربته

دیده مشتاق و دلم میل فراوان دارد ... جانم از پیکر تن روی بجانان دارد
همه حال ز جانان نشکیبد جانم ... جان ز جان آمد و هم روی بدان جان دارد
دل بیچاره خرابست که گفتند فلان ... روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد
روی از آن کعبهٔ مقصود نشاید پیچید ... گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد

در زمانی همه جاوید و خوش و زنده شوند ... سایه گر بر سر خاک غریبان دارد
مردم از بادهٔ پندار همه مست و خراب ... دل ما مست خدا بادهٔ عرفان دارد
من چه گویم که حکایت بصفت ناید راست ... قاسم از مونس جان شکر فراوان دارد

وله نور الله قبره

ابر سودای توان لحظه که طوفان بارد ... دل دیوانهٔ ما جان بجوی نشمارد
تخم سودای تو در بحر یقین افشاندم ... دل شناسد که ازین بحر چه بر می دارد
زاهدا شیوهٔ تقلید درین مزرع عمر ... من ندانم چه درو دست و چه می کارد
واعظ از مستی عشاق ندارد خبری ... در جبین معجزهٔ غوره چه می افشارد
باد می آید و از کوی تو دارد خبری ... دل و جانها همه خون تا چه خبر می آرد
دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد ... جان ما را بجفا هجر تو می آزارد
قاسمی هر که درین کوچه در آمد سر باخت ... غیر آن زاهد ترسنده که سر می خارد

وله روح الله روحه العزیز

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد ... وقت آن شد که شکایت بحکایت آرد
مدتی بود که اندر هوست جان می داد ... وقت آن شد که بدیدار تو جان بسپارد
آرزوی تو که صد جان گرامی ارزد ... در زمین دل من تخم وفا میکارد

همه منتظر آنیم ولی که گاهی … باد می آید و ما را خبری می آرد

هرکجا در همه عالم صفت لطفی هست … چونک نیکو نگری روی بانسان دارد

گوشهٔ دامن این زاهد ما تر نشود … آسمان گر همگی ابر بدایت بارد

قاسمی در ره جانان سر و جان باخته است … غیر آن زاهد بیچاره که سر می خارد

وله زاد الله قربا ومنزلة

آن خواجه پسر بشر ندارد … پیداست که رو شر ندارد

هرچند که عالم و مطیع است … در صف غزا سپر ندارد

بگذشت ز علم و زهد هرگز … زیرا سر این سفر ندارد

از شاخ بهجر حدیث گوید … اما خبر از ثمر ندارد

در بحر مجاورست چه سود … چون سود ز بحر بر ندارد

در ظلمت جهل می رود راه … از نور یقین خبر ندارد

در بحر فناست جان قاسم … جایی که ملک گذر ندارد

وله طیب الله تربته

تو آن دری که در عمان نگنجد … تو آن گنجی که در ویران نگنجد

بیا ساقی مرا جامی کرم کن … از آن جامی که در امکان نگنجد

خدا این عاشقان را همتی داد … که گنج خسرو و خاقان نگنجد

چو روباهست عقل حیله کردار … میان بیشهٔ شیران نگنجد

بحمد الله بدان یوسف رسیدم … که اندر مصر و در زندان نگنجد

مرا سرویست سرسبز و خرامان … که آن در باغ و در بستان نگنجد

چو قاسم با وصال یار پیوست … در آنجا قصهٔ دربان نگنجد

وله قدس روحه

عشق توام از دو جهان ساخت مجرد … ای عشق گرانمایه و ای دولت سرمد

مردم ز غم عشق ولی یافتم آخر … از دولت دیدار تو صد جان مجدد

من رند خرابات مغانم چه توان کرد … اینست مرا مذهب اگر نیکم اگر بد

از عشق تو منعم نکند توبه و تقوی … ویران شود از سنگ اجل قصر مشید

در کوی تو هستم زهی منصب عالی … با روی تو پیستم زهی عیش موبد

از غمزهٔ جادوی تو مستیم و فراغت … از حادثهٔ دایرهٔ چرخ مشعبد

مطلق سخن اینست که مرغ دل قاسم … جز دام تو در دام کسی نیست مقید

وله رفع فی الجنان رتبته

مرا گر تو ندانی حبیب می داند … دوای درد دلم آن طبیب می داند

خدا

صفیر ما نشناسی که زاهد خشکی	لسان فاخته گنگ بخت میداند
شراب عشق بر آشفتگان مجنون ریز	برغم خواجه که خود را لبیب می داند
مگو ز بوی گل و یاسمن به پیش جعل	که در لطافت گل عندلیب میداند
مگو ز بوی گلستان به پیش آن جعلی	که بوی حنظله را نشر طیب میداند
مرا بوعدهٔ وصلش حیات داد حبیب	که دوست نوبت مرگ رقیب میداند
همه وصل تو قاسم بجان و دل طلبد	که این دعا باجابت قریب میداند

و ایضا له رحمه الله علیه

حالت جان مرا پیر مغان می داند	آنکه پوشیده ز پیدا و نهان می داند
همت پیر مغان را چه توان گفت که او	قیمت راه رو راه روان می داند
همه حال اگر نیک اگر بد باشم	راز من از همه رو جان و جهان میداند
گرچه خفتم و نرفتم طرقی بر شاد	یار ما قصهٔ برخیز و بران می داند
ما اگر بیخبرانیم درین راه اما	او ز احوال دل بیخبران می داند
چند گویی که چه سانی و چه حالست ترا	حال من گر تو ندانی همه دان همه دان میداند
هر چه گفتم و شنیدم تغنیست آن یار	همه را سر بسر از نور یقین می داند
عمر بگذشت به بی حاصلی و بیخبری	دوست خود شدت عمر گذران می داند

بر سر کوی تو ساکن شود و جان بازد	قاسمی مصلحت وقت در آن می داند

و له قدس روحه

چنانکه چشم تو در غمزه دلبری داند	سواد زلف سیاهت ستمگری داند
ز لطف نرگس مستت نشان تواند داد	دلی که سحر مبین در مبصری داند
بصد روان لبت ای ماه روی دشنامی	کجا فروشد اگر حرص مشتری دارد
فدای چشم تو صد جان و دل که در شوخی	هزار شعبده از عین دلبری داند
ز سوز عشق چنانست دل که سر بازی	به پیش تیغ غمت کار سرسری داند
هزار دل برباید بطرفة العینی	چنانک نرگس شوخ تو ساحری داند
حدیث وصف رخت همچو قاسمی گوید	بوجه احسن اگر کس سخنوری داند

و ایضا له سلام الله علیه

آنها که بجز روی تو جایی نگرانند	کوته نظرانند و چه کوته نظرانند
و آنان که رسیدند ز نامت بنشانی	در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
در جای خیال تو اگر اشک در آید	صاحب نظران در دمش از دیده بر انند
سگان سر کوی تو ملک دو جهان را	هر چند که عورند به یک جو نستانند
در کوی تو گر پای نهم عیب مفرمای	عشاق تو چندند سر از پای ندانند

سرمایهٔ شادی جهان مستی عشقست — آنها که ازین می بچشند ندانند
قاسم سر و جان باختن اندر ره معشوق — شرطست دلی مردم عاقل نتوانند

وله زاد الله قربا و منزلة

خود پنهان طریقت همه صرافانند — که یک جو درم ناسره را نستانند
دور ماندند ز دیدار تو سوداز دکان — همه حیران و عجب مانده که چون می مانند
دل و جانها ز تو مستند بدان سان که مپرس — همه ذرات سراسیمه و سرگردانند
جمله ذرات جهان کافر و مومن شب و روز — همه در شوق تو مستند و ترا میخوانند
خلق از مرگ گریزان و سراسیمه شوند — عاشقانند که در روز اجل خندانند
همه عشاق تو گر لیلی اگر مجنونند — بندهٔ حکم تو گر خسرو اگر خاقانند
عاشقانت همه یک مذهب و یک دین دارند — اگر از ملک مرانند اگر از کاشانند
جان پاکیزه بدست آر و بگو فاش و مترس — عشق و معشوقه و عاشق همه جانا جانند
قاسمی نادرهٔ خلق جهان انسانست — عاشقان از همه رو نادره انسانند

وایضا له رحمه الله علیه

اندرین دور که مستان طریقت خوانند — گرچه خوارند ولی خوش دل و برخوردارند
طرفه حالیست که مستان طریقت مادام — باده از جام نبرند و سبکی گردارند

هرکه

هرکه در راه طریقت بنهایی نرسید — عارفانش بحقیقت بکسی نشمارند
عاشقان سر بنهادند بتسلیم و فنا — عاقلانند که در بند سر و دستارند
همه شب تا بسحر ورد دعا می گویند — چشمهایی که بیاد تو همه شب بیدارند
قاسمی با همه سخن عشق به بیگانه مگوی — عارفانند که شایستهٔ این اسرارند

وایضا له روح روحه

در هیچ زمان غیر بدل راه ندادند — قومی که مریدند و گروهی که مرادند
آنها که کمالات جمالات تو دیدند — بر خاک همه جبهه تسلیم نهادند
در صومعه و مسجد و میخانه رسیدیم — قومی ز تو غمگین و گروهی ز تو شادند
قومی که دل و دین بهوای تو بدادند — آنها همه شادند که از اهل رشادند
مستند بسودای تو در پیشکن دلها — گر اهل بیاضند و گر اهل سوادند
این گنج نهان را که نهادند درین کوی — بر هیچکس این سر نهانی نگشادند
قاسم جز اسرار تو رمزی نشنیدند — سلطان و سلاطین و فریدون و قبادند

وایضا له سلام الله علیه

عاشقان را چو صلا جانب میخانه زدند — آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند
در تمنای تو عشاق ز پا افتادند — مست گشتند و ز مستی کف مستانه زدند

عکس ساقی چو درین بادهٔ صافی افتاد — عاشقان در هوست ساغر و پیمانه زدند

عالم آشفته شد ای دوست دگر تا به چه بود — زلف میگون ترا بار دگر شانه زدند

هر سخن کز صفت شمع جمالت گفتند — آتشی بود که در باطن پروانه زدند

شرمشان نامد از آن یار که از عین غرور — طعنهایی که بر آن عاشق فرزانه زدند

قاسمی بندهٔ آن روانم که ز شوق — قدم صدق درین بادیه مردانه زدند

وله روح الله روحه العزیز

در هوایت عاشقان مستمند — روز و شب مدهوش و مست حیرتند

تا کجا خواهد رسیدن حال دل — هجر مشکل بار ما مشکل بسند

یاد وصلش مس جان را کیمیا — خاک پایش چشم جان را سودمند

هر که رویت دید نیکوبخت شد — وانک سودای تو دارد دیر بلند

گفته بود از عاشقان رنجیده ام — تلخ چون شد یا رب آن دریای قند

دور بودن از رفیقان تا یکی — جور کردن بر محبان تا بچند

در ره او جان و دین و دل بباز — یاد دار از قاسمی این [illegible]

وایضا له روح الله روحه

آخر ای شوخ جهان عشوه گری با ما چند — ما بسودای تو مردیم خدارا مپسند

در غمت خسته دلان غرقه خونند مدام — نفسی بر سرشان آی و ببین در چه دمند

آن دل از وسوسهٔ هر دو جهان آزادست — که بر پیچ سر زلف تو افتاد به بند

عار داریم ز شاهی بهوای تو ببین — که گدایان سر کوی تو چون محتشمند

روی چون ماه تو خواهیم زهی طالع سعد — قد چون سرو تو جوییم زهی بخت بلند

بر اسیران سر کوی غمت چون گذری — نظری کن ز سر لطف که اهل نظرند

گفتم از خویش بریدم بتو پیوند شدم — گفت احسنت زهی قاسم نیکوپیوند

وله زاد الله قربه و منزلته

چند در مسجد و در صومعه غارت کردند — سبب این بود که میخانه عمارت کردند

باده گردان شد و ذرات جهان مست شدند — من ندانم که بساقی چه اشارت کردند

درد و صافی همه خوردند و بچرخ افتادند — صورت حال باجیبت عبارت کردند

گوهر وصل تو جستند و کسی باز نیافت — گرچه عمری بجهان رو بتجارت کردند

از می صافی رخشنده انار تنها شد — کاسهٔ چند درین بزم ادارت کردند

هر گناهی که ز ما خسته دلان آمده بود — جاودان از کرم یار کفارت کردند

چه گنه کرده ای دل چه خطا افتادست — که از آن مستی و می رو بخسارت کردند

در خرابات مغان زنده دلان حالا کی — هر که هشیار ندیدند زیارت کردند

قاسم عاشق بهیچ نبود ای تو ماند / عاقلان میل بزرگی و صدارت کردند

وله نور الله قبره

دران چمن که تو دیدی گل بهار نماند / خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند

ز پای دار و سر تخت قصه کم گوی / که این کرامت و آن غصه پایدار نماند

حدیث شکر شکایت کنیم در باقی / که رنگ لاله فرو ریخت نوک خار نماند

ز مستعار جهان مست عار بود حکیم / ز مستعار چو بگذشت مست عار نماند

تو اختیار جهان کدار و جان پرور / که تخت یار شد آنرا که اختیار نماند

چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد / خنک کسی که ازو بر دلی غبار نماند

قرار جان بوصال تو بود قاسم را / ولی چه سود که آن نیز برقرار نماند

وایضاً له

منکر عاشقان که ز صد یک نشان نماند / معشوق را ببین که ز یک صد نشانه ماند

تا آتش هوای تو در دل زبانه زد / ما را زبان بماند شد و دیگر زبان نماند

بر آستان دوست نماندند عاشقان / عاشق کسی بود که برین آستانه ماند

عمری ز چین یار سخن در میانه بود / القصه عاقبت سخن اندر میانه ماند

عاشق بمرگ مایل و عاقل بهانه جوی / آن در وصال محو شد این در بهانه ماند

از جسم درگذر که همه بال و پر بسوخت / مرغی که او مقید این آشیانه ماند

در نور آن جمال فنا گشت قاسمی / آنجا که نور صبح یقین شد گمان نماند

وله نور الله قبره

صاحب قلاده اهل نزاع علو بود / کارش نکو شود اگرش حسب وجو بود

واعظ مکن مبالغه ترسم که زهد ما / در راه عشق شیوهٔ سنگ و سبو بود

آبم ز سر گذشت دمی دست و پا زدم / ناچار هر که غرقه شود چاره جو بود

از وصل دور ماند و از یار بی نصیب / هر جان که در متابعت آرزو بود

که بت شود تمام و گهی بت شکن شود / اول همو بدست و آخر همو بود

گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات / هر جا که هست روی دلم سوی او بود

قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان / هر جا سخن ز روی نکو شد نکو بود

وله زاد الله قربه و منزله

گاهی درون پردهٔ عزت نهان شود / گاهی هزار پرده بدرد عیان شود

گاهی درون پرده جهانی بهم زند / گاهی برون پرده جهان در جهان شود

که در طریق عزت امان زمین بود / گاهی درون کوچه امام زمان شود

گاهی امین مدرسه و خانقه بود / گاهی امیر خانهٔ دردی کشان شود

گاهی غمش برای دلم ارغنون زند
گاهی چمن ز لطف گل ارغوان شود

او بی نشان و جمله عالم نشان اوست
که در نشان نماید و که بی نشان شود

گر پرسدم که قاسم مسکین ما کجاست
رویم ازین شرف چو به آسمان شود

وله ایضا قدس روحه العزیز

تا کی از جور زمان بر جگرم نیش رسد
حق بفریاد دل خسته درویش رسد

من ز پیکانه نترسم که درین راه مرا
هر بلایی که رسد از قبل خویش رسد

دل که در حال بلا ثابت و راسخ باشد
چونک معنیش تمام آمد دعویش رسد

یارب این عشق بلاییست ندانم چه بلاست
هر چه بر می‌نگرم تیر بلا پیش رسد

چون نمیرم که درین آتش غم می‌سوزم
تیغ هجران تو بر جان غم اندیش رسد

دل و جان را بتو دادیم هم از روز ازل
راضیم از تو اگر مرهم اگر نیش رسد

آتشی بود که در خرمن جانها افتاد
وقت آنست که با قاسم دل ریش رسد

وله رحمه الله

ساقی بیار باده گلرنگ خوشگوار
ماییم و جام باده و گلبانگ گیر و دار

هر کس که درد عشق تو با خویشتن نبرد
در روز حشر وقت حسابست شرمسار

روی جهانیان بمقری و ملجاییست
عاشق باختیار خود می‌کند فرار

طغیان حال ما همه با کفر می‌کشد
عارف کسی بود که شریعت کند شعار

ساقی رسید نوبت شادی و خرمی
جامی بعاشقان ده از آن خمر بی خمار

یارب چه حالتست که هر جا که مست هست
عشاق در میانه و معشوق بر کنار

در دار زاهدان سخن عشق کفر نیست
قاسم سفر گزید ازین دار بی مدار

وله طیب الله تربته

منم و عشق سرکش عیار
ثانی اثنین اذ هما فی الغار

عشق چه بود بگو بلای عظیم
عقل چه بود بگو که دارادار

اول و آخر زمین و زمان
که جهان را بتوست استظهار

تو اگر حاضری مشو غافل
جام گلرنگ باده را بکف آر

پیش ما آر جام سرمستان
تا بیازیم عالمی بقمار

ساقیا دیر شد که مخموریم
بهر دفع خمار باده خم آر

هر کسی را عیار معلوم است
قاسم و شیشه تمام عیار

وله ایضا قدس الله روحه

جام حمیت این دل بیچاره گوش دار
تا در کشم بگوش تو این در شاهوار

یعنی مدار خسته دل عاشقان مست
من زار و تن نزار و دل ناتوان نزار

آن یار حاضر است نمی‌بینیش چرا / ای جان غم رسیده خرابی و شرمسار

جان تو غافلست ز محبوب لم یزل / بر جان غافلانهٔ خود ماستمی بدار

آهن دلی بکن چو سپر زانک در جهان / کس را بجان ز تیغ اجل نیست زینهار

خواهی که جانت از غم ایام وا رهد / زاهد ز در برون کن و شاهد ز در درآر

قاسم صبور باش درین درد سوزناک / از غیر درگذر دل و جان را بدو سپار

وله رحمه الله

ای جان و جهان ساقی جان رطل گران دار / از صومعه جان را ببر در بر مغان آر

چون نکتهٔ اسرار خرابات بدانی / این نکتهٔ اسرار ز اغیار نگه دار

سرهای سران را ببرند بدین گنج / تا دم نزند هیچ کس از پردهٔ اسرار

گر طالب سری ز سر عشق مگویید / سر را نتوان برد درین کوچه بسر بار

ای جان و جهان پرده ز رخسار برافکن / تا چاک زنم پیش رخت پردهٔ پندار

منصور چو بر دار همی رفت عجب گفت / دیار بغیر از تو ندیدم درین دار

تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد / خود بود فروشنده و خود بود خریدار

چون عشق قرین نیست چه مسجد چه صوامع / چون نور یقین نیست چه تسبیح و چه زنار

جان و دل و دین صبر و خرد برد بغارت / فی الجمله عجب جمله برست آن بت عیار

زاهد نتواند که کند ترک سر خویش / در لانهٔ عصفور که دیدست سرمار

یک لمعهٔ رخسار تو در دیر مغان تافت / از لات و هبل نیز برآمد دم اقرار

در هجر تو سیلاب سرشکم مددی کرد / والله که چه خشنودم ازین ابر گهربار

در مجلس ما قصهٔ ناموس مخوانید / من فارغم از سر چه کشم زحمت دستار

ما در دو جهان روی تمنا بتو داریم / رستیم بسودای تو از عالم عذار

قاسم سفری کرد ز صورت بمعانی / هم ناسک ادیان شد و هم سالک اطوار

وله نور الله قبره

مشربم عذبست و مطرب عشق و ساقی یار غار / وقت من خوش بخت من خوش جام من بی اختیار

بس که چشمم ریخت گوهر از محالات رقیب / در میان گنج عزت گنج دارم در کنار

این مگو گر عاشقی جور فراوان میکشم / گنج با مار است و گل با خار و مستی با خمار

یک سخن بشنو ز مستان طریقت یک سخن / گر تو سرداری درین کوی حقیقت سر مدار

چند گویی عاقبت در عشق سر خواهیم باخت / زین حدیث سرسری هم عاقبت شرمی بدار

چون ز عیاران این ره بود منصور از وله / آن رسن حبل الله آمد دار او دار العیار

ساقیا جامی دو سه درده که نیک آشفته‌ایم / باده در جامست و جان مشتاق و دل امیدوار

باغبانا هر چه خواهی کشت آن خواهی درود / گر نکوکاری درین ره تخمهای بد مکار

گر تو از بستان عشقی همچو بلبل ناله کن
همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار

ای دل اندر فکر جان چندین چرا پیچیده‌ای
از پی جان در گذر جانرا بجانان واگذار

گر پس از من بر سر خاکم خرامی ساعتی
بشنوی از تربت من نالهای زار زار

اندرین ره جزو و کل محتاج یکدیگر شدند
عنکبوتی می‌شود پیغامبری را پرده‌دار

چون تو در میدان مشتاقان سرباز آمدی
جای سربازیست اینجا سر بباز و سر مخار

قاسمی را محنت چندست کان کس را مباد
درد و بیماری و فرقت درد غربت درد یار

و له ایضا قدس الله روحه

بیا بیا که غریبیم و عاشقیم و نزار
بیا بیا که نداریم بی تو صبر و قرار

بیا که بی تو ز افراط آرزومندی
مراد نیست درو صد هزار شعلهٔ نار

بداغ عشق تو دلرا هزار عز شرف
ز جلوهای تو جانرا هزار استظهار

طریق عقل مقلد فغان دارا گیر
حدیث عشق مشعبد هزار دار و مدار

بفرض آنکه جهان از قصور پاک شود
محال صرف بود فیض عافر و غفار

مباش غره بگلگونهٔ بهار ای دل
که در خزان نتوان یافتن گلی بر بار

همیشه خاطر قاسم بورد ذکر شماست
برین حدیث گواست عالم الاسرار

و له ایضا قدس روحه العزیز

قصهٔ نور پدید از اسرار
لیس فی الدار غیرنا دیار

عقل در مدعای دارا گیر
عشق بر مقتضای دار و مدار

بسط بحر حیات باسط بود
که گشادند مشرکان زنار

نیست ممکن وجود کافر و کفر
بی تجلی قاهر و قهار

بی تجلی جلوهای علیم
دل و جان نیست واقف اسرار

بی بلا راه عشق آسان نیست
گنج با ماردان و گل با خار

قاسمی پر مگو با ابلهان
که ندارند تاب این گفتار

و له روح الله روحه العزیز

غیرت عشق بود و غیرت یار
که ندادند منکرانرا بار

بسط بحر حیات عرفان بود
که گشادند کافران زنار

دار را چون بدید گفت حسین
لیس فی الدار غیرنا دیار

خند از افسانهای نو و کهن
پیش ما این سخن میا روی آر

فقر یعنی فنای صرف کند
نقد قلب ترا تمام عیار

چون عبارت تمام گشت تمام
تاج بر سر بنه و علم بردار

تا بکی بر کنار بحر محیط
تشنه و زار همچو بوتیمار

در سماع خدای دست افشان / که جهان را بهست استظهار
قاسمی از کجا و زاهد خشک / یا آلهی بلای بد وا دار

وله طیب الله تربته

لاف عرفان میزن از جاهل لاغ شکار / نغمهٔ ققنوس را با حقبق عقعق چه کار
حس نداری گر ندانی بوی دوزخ از بهشت / خار باشی گر نمی دانی گل و نسرین ز خار
صوفی ما در طلب چون گوی می گردد بسر / مهرهٔ گل را نمی داند ز در شاهوار
صوفی ما خواست تا با گنج مخفی ره برد / در حقیقت گنج مخفی را نمی داند ز مار
کعبه بودی در بروی ما ببندد آن رقیب / آخر ای جان و جهان ما را درین درها مدار
بار ها رفتم بدرگاه تو کس بارم نداد / یافت جان خسته ام در حضرتت این بار بار
ناصحا با ما سخن از عقل سرگردان مگوی / عاشقی فخرست و ما از عاقلی داریم عار
جانت اندر خواب غفلت مرده و غافل مانده ای / ساعتی برخیز و رسم ماتم جانان بدار
قاسمی را جام ده ساقی که وقت فرصت است / عاشقان را باده فرما عاقلان را انتظار

وله طیب الله تربته

ساقیا مست خرابیم بما جام می آر / پیش ما شیشهٔ می آر و لی عذر میار
ساقیا مستم و شوریده نمی دانم چیست / جام جمشید بمن ده که خرابم ز خمار
ساقیا لطف کن و بادهٔ صافی درده / صاف اگر نیست بیا دردی دردی بمن آر
ساقیا باده بیاور که خرابیم همه / مرد هشیار ببین در نگداری زنهار
کار از شیخی و ملا صفتی ناید راست / جهد آن کن که بیکبار ببری زنار
جهد کن جهد که خود را بشناسی بیقین / که بغیر از تو درین دار ندیدم دیار
قاسمی گشته آن یار شود گم زن باش / چون تو بی را بچنین حال که آرد بشمار

وله قدس روحه

رو خرقه گرو کن دل و دلدار بدست آر / ما عاشق یاریم چه جای سر و دستار
در کهگل فخار جهان باده بجو پشت / اینست مگر خاصیت کهگل فخار
انجا که رسد عشق خداوند بدیها / از کافر صد ساله براید دم اقرار
در غار جهان کان همه سرمایهٔ سوداست / ما طالب یاریم نه وابستهٔ اغیار
سودی بکند واعظ ازین قبله دو بودن / ما عاشق بازاری و تو عاشق بازار
رو عشق بدست آر و یقین دان که درین راه / سودی نکند زهد تو با دلبر عیار
قاسم نسیبی باید و توفیق زمانی / تا در ثمین برکشی از قلزم زخار

وله قدس روحه

اول ثبوت عرش بس انکه جلوس یار / این نکته را ببین و مثل را بیاد دار

آندم که عرش و فرش نبود و خدای بود … آن دم مقر عز بکجا بود اختیار

این رمز چیست حاصل این قصه بازگو … این را تو هم ندانی و مثل تو صد هزار

حق بر عرش جمله ذرات مستویست … این نکته را بدان تو ولی سر نگاه دار

دل عرش اعظمست خدا را باتفاق … آنجاست دار سلطنت آنجاست جای یار

تا چند ناله می کنی از سوز و درد دل … خواهی ز درد دل برهی جان بدو سپار

تا چند در موافقت نفس راه زن … خواهی که جان ز غم برهی دست ازو بدار

در انتظار وعدهٔ فردا بسوی خیز … نقدست وصل یار چه حاجت بانتظار

آخر بصد زبان مقر آمد بعجز خویش … قاسم ز شکرهای ایادی بی شمار

وله طیب الله تربته

مسکین کلاله را چو برافکند آن نگار … از هر طرف برآمد فریاد زینهار

در سلک عاشقان بکرم آن حبیب دل … ما را شمار کرد زهی لطف بی شمار

امسال نیز محرم سر خدا نشد … چون خواجه خوش دلست بافسانهای پار

اسرار دوست هرچه شنیدی امانتست … ای دل اگر امینی امانت نگاه دار

دریا و در شنیده اما ندیده … دریای جان دلست سخن در شاهوار

با پیشوای شهر بگویید کای سلیم … با ترک پیش سر میا و درین کوچه سر مدار

تا چند نیز بجهل برآری مکن چنین … سر را بدل فرو بر و از دوست سر برآر

ای جان من بگوش بهجران که بعد ازین … دلرا نه صبر ماند نه آرام و نی قرار

قاسم بصد نیاز دل و شوق دوستی … مستان چشم تست زهی چشم پر خمار

وله نور الله قبره

مایم و جام باده و سودای آن نگار … هر کس مناسب که خود گرفت بار

ای دوست انتظار مفرما که بعد ازین … دلرا نه صبر ماند نه آرام و نی قرار

گر صید عشق خواهی آسوده ی مکن … همراه عشق باش که شیرست در شکار

هر کس که جان نبازد در ابتلای عشق … در روز حشر باشد از دوست شرمسار

جان بر آمد ز دوست که جانم بلب رسید … از صبر بی نهایت و اندوه بی شمار

چون هرچه کاشتی همه زان جنس بدروی … گر رنگ مردهی رو تخم بد مکار

قاسم در آن مقام که ذکر فنا رود … از ما درین شمار نگیرند اعتبار

وایضاً له سلام الله علیه

غلطی نیست در حساب و شمار … صد هزارست و صد هزار هزار

هرچند این سخن نتابد نگفت … لیس فی جبتی سوی الجبار

آن دگر چون بدید دو تن گفت … لیس فی الدار غیره دیار

لمعهٔ عشق اگر شود ظاهر
همه مومن شوند اهل تتار

تو با قرار خوی کن ای دل
راه کفر نسبت راه استنکار

عقل روشن از دوست روشن دل
دل و جان از دوست استنصار

نظری کن ز روی لطف و کرم
که جهان را تست استظهار

تو بغفلت نشسته شب و روز
گنج برداشت از میان اغیار

هرچه هست از برای تست همه
قاسمی را شعار و استشعار

وایضا له روح روحه

در داستان عشق تقضی نمود یار
تکرار عشق کرد هزاران هزار بار

دستار و خرقها گرو جام باده شد
تا لمعهٔ جمال تو دیدند آشکار

بردار بی مدار جهان اعتماد نیست
حسن وفا مجوی ازین دار بی مدار

بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی
از خاک تربتم شنوی نالهای زار

زین سان چنین روی تو در جلوه آمدست
گر از جهان خروش برآید عجب مدار

در شهر می خرامی و دلها بر آتش است
زان زلف تابدار و زان چشم پر خمار

قاسم اگر تو طالب راهی و عاشقی
چون جان طلب کنند بده جان و سر مخار

وایضا له روح روحه

هر که هشیار درین دیر مغانس مگذار
سر تسلیم ندارد سرش از تن بردار

من همان لحظه بدریای یقین تو رسم
که دلم ابر کرم گردد و چشم دربار

ساقی از روز ازل بندهٔ مسکین توام
دفع مخموری ما جام رها کن خم آر

هر کسی را ز شرابست خدابخش رسید
زاهد آمد که مرا بخش ولیکن خوار

هر که منصور شد او جام انا الحق برداشت
چون تو منصور شدی جام انا الحق بردار

گر ز مستان حقی در ره تحقیق نتن
باده می نوش ولی کاسه مستان مسمار

قاسمی در دو جهان برخور از آن یار نکو
تا نهم نام تو در هر دو جهان برخوردار

وایضا له رحمه الله علیه

ساقی بیار باده که تلخست انتظار
چون من خمار میشوم از بهر من خم آر

با عشق باش و همدم و همراز باش
دل در جهان مبند که داریست بی مدار

از عشق وا ممان که زمان در زمان کنی
همراه عشق باش که شیریست در شکار

ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی
بر خرقه و دراعهٔ خود ماتمی بدار

بر جان زار ما بتکبر نظر مکن
تو مست رای خویشی و ما مست روی یار

ای عقل چاره ساز که تر پنده زنس
سر با بدت بگو چه عشاق سر مدار

قاسم بداغ لاله رخان رفت و رسته است
از تربتش همیشه ریاحین و لاله زار

وله زاد الله قدرها و منزلته

سینه مجروحست و عقل آشفته خاطر بیقرار / دیده گریانست و جان مشتاق و دل امیدوار

عشق خون ریزست و من حیران و صبرم منهزم / تیر مژگان تیز و چشمش مست و زلفش تابدار

آه دردآلوده دارم چون بنالم آه آه / جان غمفرسوده دارم چون نگریم زار زار

گفت خاک راه من شو تا های بر چشمت نهم / خاک شد چشم رهی بر شاه راه انتظار

واعظ از جد می برد یا رب برافکن پرده اش / تا ببینند اهل عالم کفر پنهان آشکار

جان باقی عشق می بخشد حیات از عشق جو / جان جاویدان نکوتر یا حیات مستعار

شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست / قاسمی چو پای گل هرگز نبد بی شد ز خار

وله رحمه الله

درد سری میدهد زحمت و رنج خمار / زاهد برون کن ز در ساقی جان زار دار

جان جهان را طلب ملک عنان را طلب / جان جهان باقیست ملک جهان مستعار

در صفت هر کسی هست حکایت بسی / هیچ نپرسی سخن از صفت یار غار

چون همه جان و دولت لایق آن حضرت نیست / دل بر اله بریده برین راه دار

خنده روی غافلی بر سر آب و گلی / سر ز رقیبان مپرس سر ز حبیبان برار

هر کس در گوشهٔ باشد با بوستهٔ / ما و فراق حبیب خسته دل و سوگوار

هر دل در حالتی دارد ازان راحتی / قاسمی و گوشهٔ درد دل بیقرار

وله رفع الله فی الجنة رتبته

در کهن دیر جهان جمله فریبست و غرور / وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای سرور

صفت سیوهٔ احبت شد این دل مست / علم عشق برافراخت بصحرای ظهور

صفت نور ترا دیده ورای انوار / ورد جان و دل ما گشت که یا نور النور

ای جان مست خرابم بخرابات امروز / که بهش باز نیایم بکه نفخهٔ صور

ای دل از هستی خود یک قدمی بیرون نه / تا شود در نفسی جرم و گناهت مغفور

حالت هستی خود خانهٔ دل کرد خراب / هان و هان تا نشوی بار هستی مغرور

قاسم از جنت فردوس نکوکان شهرا / جنتی هست که آنجا نه قصورست نه حور

وله نور الله قبره

اگرچه خسرو عالم شوی و گر فغفور / بنام نیک توان بود در جهان مشهور

خلیفه زادهٔ حقی بصورت و معنی / به پنج روزهٔ فانی چرا شدی مغرور

شراب خاص خدا نوش کن که نوشت باد / چه جای بانگ دف و نای و نغمه طنبور

خدای یار همه عاشقان ره رو باد / بحق جعفر صادق بعزت طیفور

کسی کجاست بعالم که عذر من خواهد / شبست و نعره و مستی و موسم بر طور

تو خوش بخفته بخوابی و یار بیدارست
قسم بجان تو ای جان ندارمت معذور

ز روی عقل عیان حسن قاسمی دیدست
حبیب چون مه تابان رقیب ازین در دور

وله ادام الله قربه و منزله

کار بی همکار سخت و راه بی همراه دور
دست بی دینار عور و چشم بی دیدار کور

هر کسی در قدر حال خود براهی می روند
چشم وحدة در شهود و جان کثرت در غرور

چشم جانت گر شود روشن ببینی در زمان
شرع با تقلید زور و روی ما تحقیق نور

پیش ارباب حقیقت نکته بس روشنست
شرع بی تحقیق رفتن غایة زورست زور

حاضر اوقات باش و چشم حق بین بر گمار
تا چو موسی ره روی باشی درین اطوار طور

در بیابان فنا حیران و سرگردان شدیم
عفو از آن تست آخر عفو فرما ای غفور

عالمی رابیت کرداند ز مستی قاسمی
گردمی بر جوشد این طوفان وحده از تنور

وله ایضا قدس الله روحه

پیش ما قصهٔ شوقست و شهودست و حضور
در نهانخانهٔ وحدت همه نورست و سرور

بر سر راه تولا همه شادی و طرب
در بیابان تمنا همه حسبان و غرور

شادمانم که بکوی تو گذر خواهم کرد
ترسم از عشق که گوید که ازین درگه دور

بس عجب مانده ام ای جان و جهان در صنعت
که تو کان نمکی و ز تو جهانی پر شور

گو انا الحق خوش و بر دار ملامت بر شو
چو کشیدی تو ازین جام شراب منصور

قاسم از جام تو مستست و خراب افتادست
که بهش باز نیاید که بنفخهٔ صور

وله قدس روحه

هله ای دوست بیا باده بخور غصه مخور
هر که او باده بخورد دست ازین کوچه بدر

عشق ما را بخرابات حقایق برساند
این چنین عشق ندیدم در اطوار بشر

تش ازین منتظر باز بغفلت منشین
جهد آن کن که درین شهر سوی ز اهل نظر

دلم از دست ببردی و ز پای افتادم
تو همه حیرت جان آمدی و رشک قمر

من ندیدم چو تو محبوب بدین غایة حسن
از کجا می رسی ای دوست چنین تازه و تر

هر که او روی ترا دید دلش خرم شد
ننگرند بهمه حال جهان بار دگر

عشق در خانهٔ جان آمد و قاسم مسکنت
نرود تا نکند خانهٔ ما زیر و زبر

وله رحمه الله

گدایی میکنم زان یار دلبر
گهی بر بام باشم گاه بر در

مرا دل با خراباتست دایم
چه گویم قصهٔ محراب و منبر

نسیم زلف مشکین تو سازد
دماغ جان مشتاقان معطر

اگر حلاج وار از سر تبری
تو هم منصور باشی هم مظفر

غلام حضرت یارم که باشد
غلام روی او خورشید انور

قلندر باش اگر همراه عشقی
قلندر را حریفش هم قلندر

حدیث عشق گوید جان قاسم
دران وقتی که افتد جان بحنجر

وله روح الله روحه العزیز

امکان صبر نیست ز سر گیرم این نفر
دل رفت و صبر رفت خدایا تو دستگیر

مطرب بیا و نغمهٔ روحانیان بزن
ساقی بیار خم صفا کانسه بگیر

از خم سر پس قصهٔ مستی که خم می
دارد صد آفتاب دل افروز در ضمیر

پیر مغان مرا بخرابات ره نمود
در حال سجده کردم و گفتم که یا مجیر

چون بازگشت جملهٔ جانها بسوی تست
یا منتهی المنایا یا غایة المصیر

جویان کوی تست توانا و ناتوان
حیران روی تست اگر شاه اگر فقیر

گویند قاسمی که بداد است جان و دل
سلطان بی نصیر و شهنشاه بی نظیر

وله روح الله روحه العزیز

از لب لعل تو ام کار بکامست امروز
فلکم بنده و خورشید غلامست امروز

هر که قانون شفای دل خود می طلبد
ز اشارات منش کار تمامست امروز

خسرو ملک جهان یوسف شاهد روست
که مهش بنده و خورشید بدامست امروز

مجلس عشق نهادست و می اندر داده
سخن عقل درین بزم حرامست امروز

پیش ازین حالت دل مستی و هشیاری بود
از می ساقی جان مست مدامست امروز

یار چون شد متکلم تو رها کن کلمات
خام ریشی و حکایات تو خامست امروز

قاسمی فاش مکن قصهٔ اسرار ازل
سر نگه دار که غوغای عوامست امروز

وله ایضا قدس روحه العزیز

دلم در عشق ناپرواست امروز
ز جانان در سرم سوداست امروز

گدایان را ازین معنی خبر نیست
که سلطان جهان با ماست امروز

ز انوار تجلی جمالش
جهان پرشور و پرغوغاست امروز

دویی را از میان برداشت محبوب
دل از کون و مکان یکتاست امروز

ندارد خاطرم پروای اغیار
که چون پروانه ناپرواست امروز

درین بودم که قاسم را چه شد حال
که گم گشتست و ناپیداست امروز

خطاب آمد که آن حیران مسکین
میان بحر غرق ماست امروز

وله طیب الله تربته

در جانی و جان مهر تو دارد شب و روز
ای شاه گرانمایه و ای ماه دل افروز

در کوی تو مستیم زهی بخت بلندی
با روی تو مستیم زهی طالع فیروز

یک غمزه زند جان جهانی بر باد | جان را نتوان بردن ازان ناوک دلدوز
چون مصلحت کار بجز راه فنا نیست | صوفی تو بپا مصلحت کار بیاموز
نفس تو بدآموز و خرد رهبر راست | یا راه خرد شو مشنو قول بدآموز
یک جام اگر از بادهٔ وحدت بکف آری | اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوروز
قاسم همه حال و همه وجه که باشد | سودای رخ و زلف تو دارد شب و روز

وله ایضا قدس الله روحه

با زلف و رخت مست مدامیم شب و روز | ای ماه وفا پیشه و ای شاه دلفروز
بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن | شاهد بنما چهره وزان شمع برافروز
ما را ازل جام می عشق تو دادند | از بادهٔ پارینه بدان مستی امروز
ما خرقهٔ ناموس بصد پاره دریدیم | زاهد تو برو خرقهٔ تزویر ریا دوز
امروز که مهمان منست آن دل و دلدار | ای خنگ دمی ساز کن ای عود همی سوز
امید چنانست دلم را که خداوند | در پیش رخت چاک زنم خرقهٔ پیروز
المنة لله که زمستان بسر آمد | هنگام بهار آمد و شد نکهت نوروز
زاهد دهدم توبه ز روی تو چه گویم | از قول بداندیش و حکایات بدآموز
عشقت بدل عاشق آشفتهٔ قاسم | از بخت بلند آمد و از طالع فیروز

وله طیب الله تربته

فکر عقل از حد گذشت ای عاشق آتش برفروز | هر کجا یابی نشان هستی ما را بسوز
با وجود آنکه دریا جرعهٔ جام منست | بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز
با خیال زلف و رویت مست و حیران مانده‌ام | هیچ می پرسی که چون می آوری شبها بروز
مصلحت بینست عقل و خانه بردار است عشق | بس عجب افتاده است آن خرقه دوز این خرقه سوز
زود ساکت گشت واعظ خفف الله کیغمش | گرچه داند عقل کان رعنا نمی داند رموز
عزت هر کس بقدر همت والای اوست | زاهدان را سایهٔ طوبی و ما را دلفروز
عشق ورزیدن بدین قاسمی در شرع عشق | عاشقان را جان رامد زاهدان را الالجوز

وله نور الله قبره

چو نازنین جهانی بحسن خویش بناز | که پیش ناز تو میرم بصد هزار نیاز
دلم غریب هوای دیار تست بیا | دمی بحال غریب دیار خود پرداز
کرم بروضهٔ صدر جنان برند چه سود | که جان بجانب کوی تو میکند پرواز
ز چشم مست تو مستم که اهل صومعه را | درید پردهٔ تقوی بغمزهٔ غماز
چو شمع آتش عشقست در دلم لیکن | بذکر و فکر توام در میان سوز و گداز
بنور دیدهٔ محمود می توان دیدن | اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز

گفتم از غم عشق تو سوختم چه کنم — جواب داد که قاسم برو بسوز و بساز

وله قدس روحه

ماییم و حسرت تو و صد سوز و صد نیاز — ای عشق چاره ساز جگر سوز جان گداز
تو در غنای مطلق و ما در فنای محض — جانها در آرزوی نوای عشق چاره ساز
گفتم که سر ببازم بر آستان تو — گفتا که سر چه بازی می باز و گر مباز
آن یار ما ظاهرست و در اعیان مبرزست — در کسوت حقیقت و در صورت مجاز
با ترس و بیم باش که عشقیست بت شکن — امیدوار باش که وصلیست دلنواز
قومی ز شوق روی تو در لذت مدام — جمعی بجست و جوی تو در روزه و نماز
کوتاه کرده ایم حکایت ز هر چه هست — اما نشان زلف تو گشت این سخن دراز
نارنج گفت رنج ندارم بهیچ روی — گفتند سبز باشی و خوش بوی و سرفراز
هر کس نیازمند کسی باشد بصورتی — قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

وله

گر کسی مست خرابست ز مستانش پرس — هر کرا جان و دلی هست ز جانانش پرس
عشق ایمان حقیقیست درین دیر فنا — هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش پرس
دل که از زلف پریشان دم آشفته زند — زود از آشفتگی زلف پریشانش پرس
هر که گوید که بتحقیق و یقین انسانم — در میان سخن از جوهر انسانش پرس
عید و نوروز جهان جمله طفیل ره تست — هر که دم میزند از عید ز قربانش پرس
هر که گوید که بدان یار شناسا شده ام — رو بدو آور و از شیوه عرفانش پرس
داغ سودای تو دارد دل قاسم شب و روز — صورت حال دل از دیده گریانش پرس

وله زاد الله قدره و منزله

ز چشم گوشه نشینش نشان سودا پرس — سواد زلفش از آشفتگان شیدا پرس
مرا که مست خرابم ز جام و ساقی گو — حدیث توبه و تقوی ز شیخ و ملا پرس
کمال ذوق ز مستان بی دل و دین جو — نشان شوق ز رندان بی سر و پا پرس
در آن زمان که بر اندازد از جمال نقاب — بیا و از دل ما لذت تماشا پرس
علاج علت دل را ز ارغنون بشنو — دوای درد کهن را ز جام صهبا پرس
کمال سحر مبین طرز غارت دل و دین — ز چشم شیوه گر مست شوخ شهلا پرس
طریق عشق و مودت ز جان قاسم جوی — نشان در ثمین از درون دریا پرس

وله رفع فی الجنان رتبته

از ما حکایت می و پیر مغانه پرس — از زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس
اوراد جان ما همه مستی و عاشقیست — از صوفیان حکایت ورد شبانه پرس

از باده تو مست خرابیم و بیخودیم / افسانهٔ زمانه ز اهل زمانه پرس
از دست رفته‌ایم و ز پای افتاده‌ایم / از اهل کار قصهٔ این کارخانه پرس
با هر که خوب بود سخن از پایگاه گو / مرغان عشق را سخن آشیانه پرس
از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم / مرغ حریص را سخن از دام و دانه پرس
قاسم بجاهلان سخن تازیان مگوی / از زاهدان سخن پر تازیانه پرس

و ایضاً له رحمة الله علیه

سید سادات عالم غیر انسان نیست کس / زاهد افسرده دل از دور می راند فرس
هر دلی در مظهری دیدست این انوار را / آدم اندر علم الاسما و موسی در قبس
سر وحدت را توان گفتن بنزدیکان راه / در میان مجلس ما گر نباشد خرمگس
دوست اندر محملست و جان بجانان واصلست / من چگویم گرچه رو فریاد می دارد جرس
بشنو ای مرغ عزیز آشنای شهر قدس / چون تو مرغ زیرکی چون اوفتادی در قفس
در میان خشک سال معرفت ماندی دریغ / همچو طفل مکتب جهلی و می خوانی عبس
گر تو مرد رهروی و ذوق عرفان دیده‌ای / در حقیقت درد جان را و آشناسی از عسس
هر کسی را از جهان در دل هوایی ثابتست / این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس
قاسمی روی در آیینه داری لاجرم / روی در آیینه داری و نگه داری نفس

و ایضاً له سلام الله علیه

تو شمع مجلسی در بزم جان باش / بیا می نوش و میر عاشقان باش
مرنجان دل ز من استغفرالله / خطا کردم که گفتم مهربان باش
خیانت در طریق عشق کفرست / درین ره گر امینی در امان باش
اگر خالص شدی چون زر و گرنی / میان بوتهای امتحان باش
ترا چون بحر میگوید بما آی / بسوی بحر چون سیل روان باش
در آخر منزل ما بی نشانیست / در اول نیز قاسم بی نشان باش

و له قدس سره

جان هوادار تو شد فاش مکن اسرارش / دل بسودای تو افتاد گرامی دارش
عقل طاغی شد و با ما سر غارت دارد / وصل را گو که عنایت کن و وا مگذارش
مستمندی را ز کرم جرعه تصدق فرما / منتهی مانده این جرعه ولی خمارش
آنکه در شیوهٔ عرفان حق خود را نشناخت / گر همه نیز چو جنت منه مقدارش
دل من خستهٔ زلفین کمان ابروی است / در چنین حال مگر هم تو کنی تیمارش
یا رب این مرغ اجل طرفه عجایب مرغیست / خورد خون همه پر سرخ شد منقارش
قاسم از جان حقیقت خبری باز نیافت / هر کرا نیست بدل داعیهٔ دیدارش

والیضا له رحمه الله علیه

خواجه مستست ببین در سر و دستارش / لطف فرمای و زمانی ز کرم بازارش

بر سر کوی تو هر کس که رسد مست شود / گویی از عشق سرشتند در و دیوارش

پیش رویت بنماید ز خجالت خورشید / پرتو روی تو چون می شکند بازارش

ای دل ای دل تو بهر کس که رسی در ره عشق / چون درو معرفتی نیست عدم پندارش

گر مغی در ره حق دعوی اسلام کند / مکنی باور ازو تا نبرد زنارش

سر گرانور یقین نیست عجب مرده دلیست / عشق تو می گوید و من می شنوم گفتارش

گر سخن تند کند راه روی در ره عشق / چون زمستان خرابست مسلّم دارش

عاشقان را همه درد از تو و درمان از تو / هر که بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش

قاسمی گفته مردم همگی روی و ریاست / ره رو آنست که پاکیزه بود کردارش

والیضا له روح روحه

دلی دارم ز سودایش پرآتش / دلم گر مست و جان گر مست و سرخوش

چه سازم جان کارم چه باشد / که از هجران دلی دارم مشوش

گهی گر وصل جانان یاد آرم / ز خون دل شود رویم منقش

گروهی اهل عادانند و ستمند / گهی در فکر ریش و گاه در فش

تو ما زنهار ازین دونان نباشی / که ایشان جمله نادانند و اعمش

بکوی عاشقی بنشین و خوش باش / بهر حالت که صافی بهتر از غش

جهان زد آتش قاسم زبانه / که ره بین خود شناخت عورش

والیضا له سلام الله علیه

بنده از دوست سوالی بصفا کردم دوش / قصه درد ترا چند بود سرپوش

عاشقان در رخ زیبای تو حیران شده اند / همه مستند نه مدهوش ولیکن خاموش

صفت باده اگر زاهد ما نشناسد / همه با چنگ و دف آمد بدر باده فروش

صوفی ما اگر از جام تو شوری دارد / سخن مردم خودبین نکند هرگز گوش

صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت / چون خورد باده همه ملک و ملک گوید نوش

گر تو حق را همه جا حاضر و ناظر دانی / آخر ای خواجه متاعی که نداری مفروش

باده ام دادی و دل بردی و جانم بردی / قاسمی حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش

والیضا له رحمه الله علیه

واردات عاشقی گر عشق می آید بگوش / عشق میگوید بگو و عقل می گوید خموش

در بیابان تمنا لاف مستی میزنند / عاقلان صاف پیما عاشقان دردنوش

تا قیامت گر کنم شرحش نیاید در بیان / راز سرمستان توان دانست از بانگ سروش

گر همی خواهی که سر عاشقی پیدا شود / همچو ابری بانگ می زن همچو دریا می خروش
زاهد و واعظ بسی دیدم ز حرص جام می / خرقها کرده گرو در خانهای می فروش
زاهدی دیدم خراب افتاده گفتم زاهدا / سر بگردان از طریقت سر خود را با تو گوش
عاشقان چون قاسمی حیران حکمت مانده اند / تا کی آرد حکم وحدة بادهٔ ما را بجوش

وله نور الله قبره

بهلوی خوانان غزل میخواندند دوش / او بخود مشغول و جانها در خروش
در حقیقت جملهٔ جانها یکیست / از حقیقت بر گرفتم روی نوش
عاشقان در جام می پیستو قند / از ملک آواز می آید که نوش
سالها شد راز می دارم نگاه / دیگ مردان سالها آید بجوش
بی طلب جستن نشاید رفت راه / گرنه خضری چو اسکندر بکوش
خرقها را در گرو کردن ... / سهل باشد پیش رند باده نوش
قاسمی عرش خدا را حصر نیست / مستوی هر جا باسمی بر عروش

وله زاد الله قربا و منزله

باده ام صافست و مطرب صاف و ساقی صاف / باده صاف همچنین کس در نیابد در مصاف
گفت مشاطه که زلفش با قیم جستنش فرود / زلف او از پردلی در تاب شد گفتا معاف

ما ازین غمها نمی نالیم ای جان و جهان / غم چو سیل لا ابالی ما چون کوه قاف
گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقی / خویشتن را باز یابی در میان لام و کاف
یک سخن بشنو اگر در راه دین داری دلی / چون یکی باشد همه پس از چه باشد اختلاف
زاهدا ما را چه ترسانی چو خود سر رسیدهٔ / آخر این شمشیر چوبین چند داری در غلاف
گر بگویم حال قاسم چیست در هجران دوست / غرق خون دل شود این کوه سنگین با شکاف

وله زاد الله قربا و منزله

متمادی شدست یوم فراق / کیف احوال ایها العشاق
درد ما را مگر دوایی نیست / که تو بس فارغی و ما مشتاق
دل ریشم ز دوست مرهم یافت / مدعی ریشش میکند بنفاق
عاشقان در وصال مستغرق / بهوس نی ولی باستحقاق
لذت عشق را نمیداند آنی / که ندارد هیچ گونه مذاق
خبر چون شب گذشت و روز آمد / نور توحید میکند اشراق
قاسمی سر عشق میطلبی / در دل خود طلب نه در اوراق

وله رفع الله فی الجنان رتبته

با دانان مگو سر حقایق / که هر گوشی سخن را نیست لایق

ولی گر فرصتی باشد توان گفت	بگوش جان عذرا سر وامق
سخن از توبه و تقوی رها کن	ز مستی گو بسرمستان عاشق
ولی باید که اندر راه معنی	ز صفوه دم زند چون صبح صادق
اگر هشیار راهی نوش بادت	وگر مستی مکن بحث علایق
بجز عشقت درین ره کس ندارم	انیس خاطر و یار موافق
مگو با عاقلان اسرار قاسم	خلایق را نداند غیر خالق

وله ایضا قدس روحه العزیز

رندیم و عاشقیم و جهانسوز و جامه چاک	با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک
بی باک میرود دل ما در ره فنا	چون شوق غالبست چه اندیشه از هلاک
جان مست حیرتست که جنسیست دلفریب	دل غرق بیبتست که عشقیست خشمناک
صد لاله زار عشق ز خاکسترم دمید	تا سوختم ز آتش سودای تو تابناک
بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی	بیرون کنم بمهر تو سر از درون خاک
مستان جام عشق تو بودند عقل و جان	زان پیشتر که باده و انگور بود و تاک
قاسم سوی وصل تو زنده است در جهان	یا غایة الامانی یا مهجتی فداک

وله ایضا قدس الله روحه

چه بود قصه لیلی درین نشیمن خاک	چه بود حالت مجنون مست دامن چاک
خدای داند احوال جنس موجودات	الهی انت الهی و لا اله سواک
شراب ناب ز جام جمال لیلی خورد	زهی شراب مصفا زهی پیاله پاک
جهان مظاهر حسن خداست عز و جل	به پیش مرد خدا این عارف چالاک
ولی بمظهر انسان که مظهر خاص است	فنا پس مظهر دیگر مکن بگو حاشاک
میان ملک ملک جوهری چو انسان نیست	هزار بار طلب کردم از سمک بسماک
کمال علت غاییست قاسمی انسان	اگر دلیل طلب میکنی بخوان لولاک

وله زاد الله قربا و منزلة

بآرزوی تو در خاک میروم در خاک	بجست و جوی تو از خاک برجهم چالاک
جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم	ندیده ام چو جمال تو از سمک بسماک
اگر دمی نظری جانب من اندازی	گذر کنم بزمانی ز انجم و افلاک
بحال خود نظری کن که جان جانهایی	تویی خلاصهٔ تقدیر روز بدهٔ لولاک
جهان لطیف و ظریفی که از لطافت حسن	قدم بکلبهٔ احزان من نهی حاشاک
تو روح پاکی اگر حرص و از بگذاری	بجان پاک تو سوگند میخورم زر پاک
جهان پرست ز نور خدای عز و جل	ولیک دیدهٔ اعمش نمی کند ادراک

تو شاه عشق اگر خویشتن نگه داری
آله ارض و سماهی و لا آله سواک

بتا سمی نظری کن که نیک حیرانست
که گفته اند که الله وال من والاک

وله قدس روحه

نور ولایت تویی شاه سلام علیک
شمع هدایت تویی شاه سلام علیک

معدن احسان تویی مظهر عرفان تویی
کاشف قرآن تویی شاه سلام علیک

جام مصفا تویی شاه معلا تویی
مقصد اقصی تویی شاه سلام علیک

صد ولایت پناه بندهٔ روی تو ماه
خصم تزار و سپاه شاه سلام علیک

حضرت حق را دو دو مالک ملک شهود
قامع گبر و جهود شاه سلام علیک

آیه محکم تویی اعلم و اکرم تویی
جام تو بی جم تویی شاه سلام علیک

عید تو نوروز تو طالع فیروز تو
ماه دلفروز تو شاه سلام علیک

با همهٔ انبیا آمدهٔ در خفا
ظاهر با مصطفی شاه سلام علیک

لحمک لحمی نبی گفت ترا ای ولی
سرور مردان علی شاه سلام علیک

درج در لافتی برج هل اتی
انت ولی الولا شاه سلام علیک

سر ولایت تویی حسن و ملاحت تویی
غایة غاته تویی شاه سلام علیک

باب شبیر و شبر خیر و والا گهر
مرشد اهل هنر شاه سلام علیک

حیدر صفدر تویی ساقی کوثر تویی
خواجهٔ قنبر تویی شاه سلام علیک

بهشت و پناه امم در همه عالم علم
از همه رو محترم شاه سلام علیک

قاسم مسکین تو بر ره و بر دین تو
بندهٔ بمکین تو شاه سلام علیک

وله نور الله قبره

ای زلف و رخت موزون ای دوست سلام علیک
وی شیوهٔ تو موزون ای دوست سلام علیک

کارم همه موزون شد روی دل ازان سون شد
بر روی تو مفتون شد ای دوست سلام علیک

دریا همه هامون شد دلها همگی خون شد
جان جانب گردون شد ای دوست

دل شاه و فریدون شد از کوه بهامون شد
در صفوة ذوالنون شد ای دوست سلام

ساعات جو میمون شد جان جانب بیچون شد
با بادهٔ گلگون شد ای دوست سلام علیک

چون طبع تو موزون شد روی دل ازان سون شد
ساعات تو میمون شد ای دوست سلام

قاسم زچه موزون شد حال دل او چون شد
در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام

وله رحمه الله

در تو عجب مانده ام ای عشق
نوری و ناری بگه صلح و جنگ

از غم و فکر دو جهان فارغست
عاشق دیوانهٔ مست ملنگ

عشق خدا پادشه زاست گوست
عشق ندارد صفت رنگ و رنگ

جرعهٔ از جام محبت بنوش / بازره از باده و افیون و بنگ
عشق چو شوریده و دیوانه شد / بحر جهان نزد آنکه شد چون نهنگ
چون که مرا زاهد و هشیار دید / ساقی جان باده دهد بی درنگ
قاسم اگر مست نهٔ گرم رو / از تو کسی نشنود این عذر لنگ

وله طیب الله تربته

خاطرم آشفته و جان در ملال / روی نما ای مه فرخنده فال
بی تو عجب مضطربم روز و شب / مرغ دلم چند زند پر و بال
بلبل شوریده دل افغان مکن / موسم هجران شد و آمد وصال
وصل بفریاد دل من رسید / یافتم از هجر بسی گوشمال
گل بس برده ز همه فارغست / بلبل ازین حال دمی خوش بنال
بلبل آشفته شغب را بمان / نوبت حالست مکن قیل و قال
واعظ ما قصهٔ افسانه گفت / خواجه همینیست نشد در جوال
خواجه عزیزست ولیکن نکرد / از طرف تن سوی جان انتقال
قاسمی از عین عیان قصه کن / تا بکی اندیشهٔ خواب و خیال

وله روح الله روحه العزیز

بلبل آشفته حال از سر مستی بنال / موسم هجران گذشت نوبت وصلست و حال
بلبل شوریده دل شور و شغب را بهل / جلوهٔ گلزار بین در گذر از قیل و قال
گر همگی آتشی لیک بدو کی رسی / پای تو اندر وحل عقل تو اندر محال
گل بمیان حجاب از همگان فارغست / حال بدین صورتست بلبل بی دل بنال
عشق نفرخنده فال داد بوجه کمال / عشق مرا لم یزل حسن ترا لایزال
رحمت حق بر رحیم فرض بود ای سلیم / چون که دلت شد جمیل یار نماید جمال
قاسمی افتاده باش در طلب ساده باش / کی رسی اندر وصال تا نزنی پر و بال

وله ایضا قدس روحه العزیز

مقررست و معین برای اهل کمال / هزار بانگ تعالی هزار جام زلال
زفکر هر دو جهانم خلاص داد تمام / شراب ناب الهی ز جام مالامال
سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق / کلام زاهد خودبین همه خیال محال
بپیش ساقی باقی روم دست افشان / هزار لطف و ملاحت هزار حسن دلال
ببزم ساقی ما عاشقان همه مستند / نه مست عربده جو مست مستقیم احوال
سوال وصل بظاهر نمی توانم کرد / که در طریق ادب خامشیست حسن سوال
ز قاسمی نفسی باقیست و این دم نیز / بآرزوی وصال تو می زند پر و بال

وله اسکنه الله تعالی فی مراتب القرب

بیار ساقی عشاق جام مالامال / هزار نعرهٔ مستان هزار بانگ تعال
بیار ساقی ازان باده‌های دوشینه / که بی تو جان و دلم راز تن گرفت ملال
دلم که مست خرابات باده میجوید / هزار جام پیاپی ز باده‌های زلال
دمی حجاب نقاب از جمال خود بگشا / مبارکست جمالت گرفته‌ام تفال
رقیب کرد جدایی میان ما چکند / گناه اگر دگری کرد خون مات حلال
دلم گرفت ندانم که با که شکوه کنم / ز نغمه‌های ربابی ز حالهای محال
بیا بسامی نظری کن بحق مردانی / یسبحون لکم بالغدو و الآصال

وله روح الله روحه العزیز

ما کنج قدیمیم درین دیر کهن سال / مارا چه بود گر بشناسی همه حال
ای خواجه پسر سال شد و نوبت مستیست / مستان خرابیم نه امسال چو پرسال
معشوقه چو جانست ندانم که چه جانست / هرجا که رود میرودش عشق بدنبال
آنجا که سراپردهٔ اجلال تو باشد / جانها همه مستند اگر رستم اگر زال
از روی دل افروز تو جان ناتوان برد / وان زلف سیه رنگ تو دالست درین حال
در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم / آنجا همه قال آمد و اینجا همه احوال
قوال چه خوش گفت که جز دوست کسی نیست / قاسم بسماع آمد ازین گفتهٔ قوال

وایضا له قدس الله روحه

از شبستان ازل با بامداد آب و گل / با تو می بود هست جانم بی تو کی بود است دل
امر بس ناممکنست از عاشقی کردن حذر / عشق سلطانیست حکمش بر دو عالم مشتمل
واعظا گر نکتهٔ از عشق میدانی بگو / رحم کن بر ما و بگذر زین حکایات ممل
هرکرا عین عیان باشد ببیند آشکار / فیض حق را دم بدم ساعت بساعت متصل
هرکسی را از خدا حظیست اندر قدر او / راه اهل دل جدا باشد ز راه مبتذل
از سماع قول خارج جان و دلها تیره شد / جان و دلها آرزو دارد سماع معتدل
قابلی باید که تا از حق کشد فیض قبول / چونکه ممکن نیست مرکز فاعلی بی منفعل
ذکر جان هر یکی اسمیست از اسماء حق / ذکر احمد یا معوذ ذکر شیطان یا مذل
قاسمی چون آتش دل تیز شد در کش زمان / کوه آهن را بسوزد چونکه گردد مشتعل

وله طیب الله تربته

خدایرا چو ندانی چه فقه و چه معقول / بدوست راه نبردی مگو حدیث فضول
ز آفتاب جهانتاب عشق گرم شدیم / فراغتیم ز عالم چه جای رد و قبول
سخن ز ممکن و محدث مگو ز واجب گو / حدیث فرع نگویند عارفان اصول

اگرچه کشته تیغ توام ولی در حشر	چه شکرها که نگوید ز قاتل این مقتول
بدانک علت غایی توئی ز ملک و ملک	که اهل حق ز حقیقت نکرده‌اند عدول
خدایرا که ز واعظ سؤال فرمایید	که با کراست الحان چه میکنی مرغول
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد	که مست جام هوای تو شد نفوس و عقول

و له رحمه الله

میان آتش سوزان علم فراخته‌ایم	سعادت دو جهان در طلب شناخته‌ایم
زمن مپرس که دنیا و آخرت چو نیست	که روز اول این هر دو را بباخته‌ایم
فراز مرکب تحقیق از برای طلب	ز صبحگاه ازل تا بشام تاخته‌ایم
نوازشی کن و جان را ازین بلا برهان	نوای شوق تو در روز و شب نواخته‌ایم
ازان زمان که نمودی و روی پوشیدی	ز شوق روی تو گوگو زنان چو فاخته‌ایم
چگونه دل نشود ایمن از بلا و جفا	حریم کوی ترا حصار ساخته‌ایم
بقاسمی نظری کن جمال خود بنمای	که در هوای تو ما سر بسر گداخته‌ایم

و له رفع فی الجنان رتبته

ما در هوای عشق تو سرمست باده‌ایم	چون شمع روشنیم و بخدمت ستاده‌ایم
از ما مپیچ روی که هنگام صبح و شام	بر خاک آستان تو روئی نهاده‌ایم
در ره روان عشق بخواری نظر مکن	ما خانه‌زاده‌ایم و ازان خانه واده‌ایم
ای مدعی بصحبت ما روبهی مکن	هم شیر عرصه‌ایم و هم از شیر زاده‌ایم
شاهان بوالعجب صفت مات در جهان	که مطلق زمانه و که در قلاده‌ایم
ای خواجه لطیف که هشیار و عاقلی	از ما ادب مجوی که مستان باده‌ایم
قاسم بشوق یار دل و دین و سر بباز	چون خونبهای خویشتن اول ستاده‌ایم

و ایضا له روح روحه

گر نه آنست که جوینده یار آمده‌ام	پس درین دیر مغان ما بچه کار آمده‌ایم
بگذر از قصه تعطل که تعطیلی نیست	باز شاهیم که اینجا بشکار آمده‌ایم
بهر حکمت اگر افتد دو سه روزی مهلی	ما درین دار نه از بهر مدار آمده‌ایم
ابلهیها بگذارید و بما رو آرید	که درین راه طلب رند عیار آمده‌ایم
همت ما ز ازل بس که بلند است اما	بتماشای رخ و زلف نگار آمده‌ایم
هیچ مرکب بجهان لایق این میدان نیست	بر براق تن ازان روی سوار آمده‌ایم
چاره‌ای نیست درین دیر ز مستی چند	چاره اینست که با عربده یار آمده‌ایم
گر مرادات دران شهر میسر بودی	از برای چه درین شهر و دیار آمده‌ایم
قاسمی در طلبش در بدر و کوی بکوی	عین فخریم که در کسوت عار آمده‌ایم

وله قدس روحه

ما در جهان کون برای تو آمدیم / بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

در تنگنای خاک بماندیم عمرها / زان تنگنای غم بفضای تو آمدیم

چون کرکسان نشیمن ما خاک توده بود / در ملک جان بفر همای تو آمدیم

ما باز حضرتیم و زنهار وحدتیم / اکنون بدست شه بصدای تو آمدیم

از دوست لم یزل بدل می رسد مدام / ما لایزال در ولای تو آمدیم

مارا همین بس است که در ملکت وجود / فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم

عهدی که داشتیم ز روز ازل بدوست / در صحن کن فکان بوفای تو آمدیم

ای یار نازنین که تو گشتی فدای ما / ما نیز با دو کون فدای تو آمدیم

در حال زار ما نظری کن که نادریم / عین تو آمدیم و سوای تو آمدیم

سر ولای تست نکهدار جان ما / ما در جهان بسر ولای تو آمدیم

از ملک لایزال پریدیم قاسمی / در ملک لم یزل بهوای تو آمدیم

وایضا له سلام الله علیه

اقبال عشق بود که ما مقبل آمدیم / چون عشق رو بما شد مستقبل آمدیم

قاموس بحر گفت خبر تشنگان / از ما که همچو موج بدین بحر ساحلیم

تا ظن نباشدت که بشبه شه گوهرست / القبول ازان شدم که بس قابل آمدیم

ما از حصار گنبد عالی هوای چرخ / در خانهای گل پی جان و دل آمدیم

در موطن کمال ز صحرای لامکان / ناقص روان شدیم ولی کامل آمدیم

در ملک لایزال با سفار لم یزل / با دوست هم کجاوه و هم محمل آمدیم

خارج شدست از عدم آباد قاسمی / در ملک یا عبادی چون داخل آمدیم

وله قدس روحه

مست بودیم ببانگ تو هشیار شدیم / خفته بودیم باواز تو بیدار شدیم

شور از میکدهٔ عشق تو در جان افتاد / فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدیم

همه گفتند که او عازم خمار شدست / کف زنان رقص کنان بر در خمار شدیم

چون بدیدیم که وصل تو بما می نرسد / با دل شیفته خوش بر سر زنهار شدیم

من چه گویم که نسیمی ز وصال تو وزید / خار بودیم ولیکن همه گلزار شدیم

غیر تو با تو چه جایست بجایی نرسد / پشت پایی بزدیم از همه بیزار شدیم

پرتو روی تو بر چهرهٔ زردم افتاد / از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

وایضا له رحمه الله علیه

از عنایت ازلی بود که ره رسیدیم / وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم

همچو بلبل ز غم روی تو گریان بودیم
چون گل روی تو دیدیم چون گل خندیدیم

بهوایی که نشانی ز تو یابیم مگر
همچو پرگار بسر گرد جهان گردیدیم

جز تمنای تو حظی ز جهان نگرفتیم
غیر سودای تو سودی بجهان نگزیدیم

مدد عشق تو خواهیم بهر حال که هست
عمرها رفت که ما در پی آن نابدیم

گر تو گویی که تمنای من از دین برگرد
دین بیازیم چو در پی این تقلیدیم

پیش رفتیم بامید وصالی که نشد
باز گشتیم بخجلت بس سر خاریدیم

عید دیدار تو یک روز نصیب جان شد
عمرها رفت که ما منتظر آن عیدیم

قاسمی نیست حجابی دل خود را باز آر
خود حجابیم درین راه ز خود ترسیدیم

وله نور الله مرقده

در دور رخت یک دل هشیار ندیدیم
جز روی خوشت مشرق انوار ندیدیم

بردیم بیازار رخت جان گرامی
غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم

مطلوب کسی نیست بغیر از تو بر انسان
این طرفه که غیر از تو طلبکار ندیدیم

از ظلمت انوار گذشتیم بیکبار
غیر از تو کسی عالم اسرار ندیدیم

بر دار تو منصور عجب گفت که هیهات
دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

در صومعه و دیر مغان هیچ کسی را
بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم

خود کشته قاسم را خود تعزیه داری
ای دوست بیائی تو یار ندیدیم

وایضا له روح روحه

در کعبه و بتخانه بجز یار ندیدیم
در کنج رسیدیم ولی یار ندیدیم

دیدیم درین دیر کهن سال دلفروز
دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

قرآن که درو نیست خلافی بحقیقت
جز در نمط مختلف آثار ندیدیم

مانند رخت یک گل رنگین طلبیدیم
انصاف که در خانه و بازار ندیدیم

زین گل که بیازار جهان چشن تو آورد
ور دست که در عرصه گلزار ندیدیم

هر روز بشکلی دگرایی بر دستان
هر بار که دیدیم جو این بار ندیدیم

هر جا که طلب کرد دل قاسم مسکین
مطلوب و طلبکار بجز یار ندیدیم

وایضا له سلام الله علیه

در مسجد و در کعبه و بتخانه دویدیم
هر جا که رسیدیم بجز یار ندیدیم

عمری بپس این پرده بپندار بماندیم
چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم

دیدار عزیز تو که آن مقصد اقصاست
صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم

ما کشته شمشیر غم عشق تو گشتیم
الله لله که سعیدیم و شهیدیم

ما را چه غم از خرقه و جنگ که درین راه
در جوش صفاهای تو جون خم بنبیدیم

دیدیم که این خرقهٔ ما هستی راست
از دست تو این خرقه بصد پاره دریدیم

در حضرت او یارب بسیار بکردیم
لبیک حق از کعبه و بتخانه شنیدیم

هر روز از آن یار سلامی و کلامیست
از بیخبری عاشق این کهنه قدیدیم

چون قاسمی از یک نفسی روی تو بینم
شیخیم و امامیم و مرادیم و مریدیم

وله رحمه الله

ما در طلب دوست فراوان بدویدیم
بسیار دویدیم ولیکن نرسیدیم

تا لمعهٔ رخسار تو در جان و دل افتاد
از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم

ما روی تو دیدیم درین دیر کهن سال
المنة لله که نمردیم و بدیدیم

از دست غمت بی دل و بیچاره و صبریم
وز جور غمت جامه بصد پاره دریدیم

بیچاره بماندیم چنین واله و حیران
چون ذکر تو از کعبه و بتخانه شنیدیم

چون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت
المنة لله که سعیدیم و شهیدیم

چون قاسم بیچاره ترا دید درین راه
ما پیر کمالیم و مرادیم و مریدیم

وله زاد الله قدرا و منزلة

هزاران بحر در دردانه دیدیم
درخت کون را در دانه دیدیم

سحرگاهی بدان درگه رسیدیم
بران در حاجب و دربان ندیدیم

حجابات جهان در هم شکستیم
همه تقلید را افسانه دیدیم

ظهور آفتاب طلعت دوست
میان کعبه و بتخانه دیدیم

چو میخانه مقام شور و مستیست
سریر سلطنت میخانه دیدیم

گذر کردیم بر کوی ملامت
همه عاشق همه فرزانه دیدیم

چو قاسم در جهان جان نظر کرد
یکی شمع و همه پروانه دیدیم

وایضا له روح روحه

جانا بجز از تو کس نداریم
وز لطف تو بس امیدواریم

ما بوی تو از ازل شنیدیم
تا روز ابد در انتظاریم

گویند بما شما چه قومید
قومی که از او خبر نداریم

با عقل معاد آشناییم
وز عقل معاش برکناریم

در آرزوی وصال مستیم
ور شیوهٔ عشق بیقراریم

گفتیم که خمارم از میت گفت
از بهر خمار تو خم آریم

قاسم بکجا رویم ازین در
به زان نبود که جان سپاریم

وله رفع الله فی الجنة رتبته

غیر از تو کسی دگر نداریم
وز تو نفسی خبر نداریم

ما هم ودلی بهر دو عالم / جز کوی تو مستقر نداریم
ما عاشق جلوهای یاریم / والله که سر بشر نداریم
گویند که عشق عار و عیبست / ما خود بجز این هنر نداریم
با عقل معاد آشنائیم / این عقل معاش اگر نداریم
ما لا ما لست جام توحید / ما باده مختصر نداریم
قاسم ز غم تو بیخبر شد / شاید که ز خود خبر نداریم

وله طیب الله تربته

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم / و اندر دو جهان عشق و تولای تو داریم
مستیم بحدی که سر از پای ندانیم / شب تا بسحر نابک و علالای تو داریم
هر کس بجهان رو بمرادیست فا اما / ما در دو جهان شوق تماشای تو داریم
شب تا بسحر خواب نداریم نه آرام / با دل همه شب قصهٔ غمهای تو داریم
زاهد چه شناسد همه حال که دایم / در دیدهٔ جان نور تجلای تو داریم
عقل آمد و با عشق همی گفت که زنهار / میگفت بد و عشق چه پروای تو داریم
قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور / چون در دو جهان رو بتولای تو داریم

وله ایضا قدس روحه

عمریست که سودای سر زلف تو داریم / دیریست که از نرگس مست تو خماریم
ما آب روانیم و تو دریای حیاتی / جویان توییم از همه رو بتو داریم
چون رو بتو داریم ز ما روی مگردان / ما بندهٔ روی تو بگو رو بکه آریم
اعداد شمردیم بسی جمله یکی بود / چون جمله یکی باشد ما در چه شماریم
بیماری از اندازه برون شد قدمی نه / تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم
گفتم نگرمهای تو باز آر دلم را / خوش گفت اگر باز نیاریم نه یاریم
برخاست ز فکر دو جهان خاطر قاسم / واعظ منشین با سر افسانه نداریم

وله ... قدس [illegible]

ما عاشق و رند و پاکباریم / در قبلهٔ عشق در نمازیم
در سوز بمانده ایم چون عود / در چنگ غمیم تا چه سازیم
تا ذرهٔ از وجود باقیست / در بوتهٔ عشق می گدازیم
ما را سگ کوی خویشتن خواند / شاید که بدین شرف بنازیم
هر چند حبیب ناز دارد / ما معتکف در نیازیم
رندیم و قمار باز اما / در ششدر عشق کژ ببازیم
بر جان جوان غنون قاسم / صد پردهٔ راز می نوازیم

وله رحمه الله

ما و این عشق دلفروز که جان در جانیم / یا خود از دوست چه گوییم که عین آنیم

هر بلایی که فرستی به من آن عین عطاست / ما بلاهای ترا عین عطا می‌دانیم

بوالحسن این چه سؤالست که معشوق تو کیست / این سخن را چه جوابست که ما حیرانیم

گرچه مستیم و خرابیم ز پیمانهٔ عشق / درد ناسره را ما بجوی نستانیم

سر و سامان ره عشق نباشد با هم / لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم

زاهد افسردهٔ جنت شد و ما در شب و روز / بر سر کوی بتین خوش بصفا می‌رانیم

قاسمی راه خدا را بتکبر نزند / ما همه بنده اگر بوذر اگر سلمانیم

وله قدس روحه

گرچه در طور شریعت همه ما مورانیم / لیک در غور حقیقت همه ما میرانیم

هست امیدی که بناگاه بمقصود رسیم / که درین راه برنجیم و نمی رنجانیم

گرچه راه خطرست این توکل گفتیم / مرکب جان بسر کوی بلا می‌رانیم

ناصحا در شب و در روز دعا می‌گوییم / تا بری از سر ما سایه که ما مستانیم

موج طوفان ز دلم خاست چه سازم چکنم / که درین موج بلا غرقهٔ این طوفانیم

هست امیدی که بفریاد رسی این جا نیز / آن زمانی که بهجران تو اندر مانیم

گفت دلدار که قاسم منگر جای دگر / همه ماییم اگر در دو گر در مانیم

وله نور الله قبره

لب مگز عشوه مده یار که ما مستانیم / گرچه مستیم ولی فن ترا می‌دانیم

خنده گویی ز کجایی و چه نامی برگو / بسر خواجه که ما نادرهٔ دورانیم

بی تو ماندیم بتلخی همه ایام گذشت / ما درین قصهٔ عجب مانده که چون می‌مانیم

هرچه باشد برود عشق بماند جاوید / ما و این عشق دلفروز که جان در جانیم

عشق مست آمد و در خانهٔ ما آتش زد / بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیم

با تو در دوزخ سوزان بتوان زیست مدام / بی تو فردوس برین را بجوی نستانیم

رنگ تقلید همه از دل قاسم برخاست / چون که در دایرهٔ نایرهٔ عرفانیم

وله ایضا قدس روحه العزیز

ما نه امروز ست کز عشق و ولا دم میزنیم / سالها شد کین منادی را بعالم میزنیم

آمدن ما را درین عالم بگو معنیش چیست / روح قدس آورده و بر خاک آدم میزنیم

عشق ما از حد گذشت و جان ما از حد گذشت / چون قدم در راه عشق دوست محکم میزنیم

ما که اسرافیل وقتیم از طریق معرفت / نفخهای صور را بر جان محرم میزنیم

جان چو شاه عشق شد افراشت صد خرگه و علم / سنجق شاهی جان بر عرش اعظم میزنیم

دم بدم ما را رقیب آزار میجوید ولی / تا دمی داریم از سودای تو دم میزنیم

واعظان گویند ما مفتی و دانا گشته ایم / بر جبین افسانها والله اعلم میزنیم

وجد ما از حد گذشت و جان ما از صد گذشت / تا سماع عشق را از جان مسلم میزنیم

قاسمی این عشق دریا نیست مردم خوار ما / خویشتن را از هوای عشق بر هم میزنیم

وله ایضاً

ما عشق یار را بدو عالم نمی دهیم / جامی ز دست دوست بصد جم نمی دهیم

ما عاشقان روی چو شمس نی رقیب / دار الجمال را بجهنم نمی دهیم

آن گوشه که دیر مغانست و ما در او / رکنی از او بگنبد اعظم نمی دهیم

زان آیتی بمکتب عشق تو خوانده ایم / معنی آن بمحکم و مبرم نمی دهیم

ما خرقه پوش پیر مغانیم تا ابد / این کسوه را بشیخ معمم نمی دهیم

یک جرعهٔ ز جام تو در کام ما رسید / زان قطرهٔ بکوثر و زمزم نمی دهیم

ما تشنگان بحر محیطیم قاسمی / در بحر عشق آب بآدم نمی دهیم

وله طیب الله تربته

ما شور عشق زاهد و عالم نمی دهیم / یک جرعه ز جام بصد جم نمی دهیم

نا محرمان ز صحبت ما دور و غافلند / این تحفه را بمردم محرم نمی دهیم

ما شوق یار خاطر ما خرم است و خوش / ما شور عشق یار بماتم نمی دهیم

افتادگان عشق فقیرند و سوگوار / این جام را بمرد مکرم نمی دهیم

این جام جان نواز که صد حوض کوثر است / یک کاسه بکعبه و زمزم نمی دهیم

رطلی که کرده ام مهیا برای یار / آن رطل را بعیسی مریم نمی دهیم

قاسم ز نکتهای تو دارد میان جان / این نکته را بشیخ معمم نمی دهیم

وله زاد الله قربا و منزلة

با روی تو ز باده و گلزار فارغیم / با چشم تو ز خانه خمار فارغیم

جامی بیار ساقی و گردان کن از کرم / گر جور دور گنبد دوار فارغیم

ما را همین بس است که اندر طریق عشق / بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم

ای جان من اسیر مشو در طریق غم / رقصی بکن که از غم و غمخوار فارغیم

ما درد دوست را بدو عالم نمی دهیم / ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم

در حق ما اگر چه بدی گوید آن فقیه / انکار می کنیم و ز اقرار فارغیم

با قاسمی بهودج اسرار می رویم / در عشق او ز درس و ز تکرار فارغیم

وله روح الله روحه العزیز

ما هم که چون باده گلرنگ بجوشیم / که باده بنوشیم و گهی باده فروشیم

از صحبت عقل این دل بیچاره ملولست / بنشین بنشین نفسی تا قدحی با تو بنوشیم

چون خرقهٔ ما آلت مکر آمد و تزویر / آلودگی خرقه بزنار بپوشیم

از حلقهٔ ما دور مباش ای دل و دینم / ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم

با عشق روانیم و دوانیم درین راه / از روز ازل تا بابد دوش بدوشیم

گویند که این راه ندارد سر و پایان / هرچند که با بی سر و پا هم بکوشیم

قاسم بنگر حالت رندان خرابات / در مجلس مستان همه گویای خموشیم

و له ایضاً

مشرب عذب مرا نفس از خم قدیم / می رسد بادهٔ صافی ز کرمهای کریم

هر کسی دل بکسی داد ولی مشتاقان / دل و جانها بتو دادند زهی طبع سلیم

از نهانخانهٔ احسان تو هر جا همه کس / کل حزب فرحین اند زهی لطف عمیم

گفت آن واصل کامل که علیکم بالشام / بوی آن زلف مرادست بوقت تشمیم

یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته ایم / جان عاشق بیچاره چه باشد تسلیم

چند ازین عقل و خرد جانب حیرانی شو / در فنا خانهٔ حیرت نه امیدست نه بیم

قاسمی باز بتجدید حیات تو یافت / بوی آن زلف دلاویز که آورد نسیم

و له رفع فی الجنان رتبته

بیا بیا که فقیریم و خاک پای توییم / مدام مست می چشم پرخمار توییم

اگرچه باده پرستیم مست آن جامیم / اگرچه اشتر مستیم در قطار توییم

اگر مسافر شوقیم با تو همسفریم / اگر مجاور عشقیم در دیار توییم

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم / چه جای عذر که صد بار شرمسار توییم

هزار سجده اگر آوریم سهو دانیم / که بی شفاعت عرفان گناهکار توییم

جهان چرا همه با ما بدشمنی برخاست / گناه ما بجز این نیست که دوستدار توییم

حبیب گفت بقاسم که در سرای وجود / بهر غمی که فرستیم غمگسار توییم

و له طیب الله تربته

تو جان و دل مایی من وصف تو چون گویم / بی چون و چرا گویم در وصف تو چون گویم

گه در طلب عشقت می افتم و می خیزم / گه از صفت حسنت می گویم و می گویم

هرچند که بحرم من بینی جو و نه نهرم من / من آب حیات جان از جوی تو میجویم

بوسی ز سر زلفت آورد صبا تا که / آشفتهٔ آن بویم بر بوی تو می پویم

سرگشته و سرگردان در کوی تو ای جانان / آشفتهٔ آن زلفم دیوانهٔ آن مویم

ناصح چه دهی پندم نگشود از آن بندم / تو مست هوای خود من مست می اویم

قاسم ز تو حیران شد سرحلقهٔ مستان شد / از دولت درد تو رخسار بخون شویم

وله قدس سره

چگويم اى مسلمانان چگويم
درين ميدان كه سرگردان چگويم

روان محروم و تن مجروح و دل زار
چو مويم اندرين ره چون نمويم

ز جوى تن به بحر جان رسيدم
بحمدالله كنون بحرم نجويم

بحمدالله كه ناصح را خبر نيست
كه من حيران روان از چه رويم

مراد جانم از عالم تو بودى
ترا چون يافتم ديگر چه جويم

جهانى غرق درد درد گردند
اگر سنگى بيايد بر سبويم

برو واعظ مكن فرياد مستى
تو مست خويشتن من مست اويم

چو قاسم در بقاى او فنا شد
سخن كوتاه شد ديگر چه گويم

وايضاً له

اين سخن نيست باندازهٔ من ميگويم
من نمى دانم اگر خود كه من ميگويم

اين سخن چيست بگو قصهٔ اسرار ازل
تو مپندار كه من با تو سخن ميگويم

خود سخن گويد و خود مى شنود غير كجاست
اين سخن را همه جا سر و علن ميگويم

دايم از حضرت آن دوست سخن خواهم گفت
چون بگويم سخن حب وطن ميگويم

در سماع فرح عشق تو خوش مى باشم
همه در تن تن در تن تن تن ميگويم

سر اسرار ازل را به بيان مى آرم
وصف آن گوهر درياى عدن ميگويم

بر خطا حمل مكن قول من اى خواجه حكيم
وصف رخسارهٔ آن ماه ختن ميگويم

بس عجب تشنه لبم بهر تسلى دايم
سخن از لالهٔ سيراب و چمن ميگويم

من چو در شكر عرفان تو منصور شدم
دايم از واقعهٔ دار و رسن ميگويم

پيش يعقوب ز يوسف خبرى مى آرم
با محمد صفت ويس قرن ميگويم

چند گوييد بقاسم كه سخن فاش مكن
قاسمى را چه گنه هست كه من ميگويم

وايضاً له رحمة الله عليه

عجب رعناى زيبايى چه گويم
عجايب ترك يغمايى چه گويم

عجب حسنى عجب لطفى عجب جان
عجبتر از عجبهايى چه گويم

ترا از حد گذشت اين حسن و احسان
دگر در حسن و زيبايى چه گويم

گواهى مى دهد خلق دو عالم
كه اندر حسن يكتايى چه گويم

تو در بستان جان سرو روانى
نه با پايى نه بى پايى چه گويم

دو عالم فى المثل چون يك قصيده است
تو آن شه بيت غرايى چه گويم

تو دريايى و من دريايى تو
ازين دريا و دريايى چه گويم

بسوداى تو شد جانها سرافراز
ازين سودا و سودايى چه گويم

فرّخ طلعت این جان قاسم / تو خورشید دلارا بی چه گویم

وایضاً له سلام الله علیه

ماه عیانست روی یار چه گویم / در صفت حسن روی یار چه گویم
مصحف حسنش بخط صرف عبارست / من صفت آن خط غبار چه گویم
سوخت دل و جان بیقرارم ز عشق / از دل و از جان بیقرار چه گویم
درد دل عاشقان شمار ندارد / از غم و اندوه بی شمار چه گویم
عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت / از ستم روز انتظار چه گویم
نیست مداری زمانه را بحقیقت / قصّهٔ این دار بی مدار چه گویم
خشک شد این جویبار سرو خرامان رخت / بس سخن سرو جویبار چه گویم
گرد رقیب از وصال یار سوالی / من صفت گنج را بمار چه گویم
دی بکرم گفت یار قاسم ما کو / آب شدم من ز شرم یار چه گویم

وایضاً له

من معدن اسرارم اما نمی گویم / من ابر گهر بارم اما نمی گویم
در خانهٔ صورت در زاویهٔ معنی / من طالب آن اما نمی گویم
در آرزوی رویت روزان و شبان دایم / بیخوابم و بیمارم اما نمی گویم

اینست ترا ای جان گر تو بجلست اعیان / من لذت آن دارم اما نمی گویم
من سود درون دارم من سار برون دارم / سرگشتهٔ دلدارم اما نمی گویم
من عاشق عیارم در نورم و در نارم / من قلزم زخارم اما نمی گویم
در عشق رخت زارم سرگشته چو پرگارم / حیران و گرفتارم اما نمی گویم
من سالک اطوارم اندر طلب یارم / جویان و خریدارم اما نمی گویم
من شیفتهٔ یارم من واقف اسرارم / من قاسم انوارم اما نمی گویم

وله قدس روحه

نه تنها من خراب و مست یارم / همه هستند در دار و مدارم
ز اول کار دل هم عاشقی بود / بآخر عاشقی شد کار و بارم
برو زاهد مگو از حور و جنت / که من این قصّها در سر ندارم
شرابی ده بنقد ای ساقی جان / که من از شرب دوشین در خمارم
گرانیها که کردی با دل ریش / من از بخت خود این باور ندارم
حضور حضرتت ارزانیم دار / که من غایب شدن طاقت ندارم
براوردم چله آن چلچله بود / بعشقت چلهٔ دیگر برآرم
همه بد کرده ام از خود چگویم / که من از کردهٔ خود شرمسارم

بیا ساقی بده جامی تمنا پرسم — غریبم عاشقم زار و نزارم

وایضا له رحمه الله علیه

دنیا ز نمی‌خواهم من عاشق دیدارم — اغیار نمی‌خواهم من شیفتهٔ یارم

گویند که در عشقش صد جان بجوی باشد — گر کار بجان آید والله که خریدارم

فردا که قیامت بو هر کس بر کس مشتو — من جمله ترا دانم و ز جمله ترا دارم

گویی که دل و جان را پیوسته بما رو کن — خلق عالم و علامست پیوسته درین کارم

گویند که منصوری منصوری و مشهوری — از بندی اسرارم منصور زند دارم

با من بجفا گفتن دری نتوان سفتن — من مرد سحرخیزم من رند جگرخوارم

زان آتش گلناری کز سبزه دمد بیرون — من نار نمی‌خواهم من عاشق گلنارم

در خانهٔ آب و گل غافل منشین ای دل — در خانهٔ جان و دل من خازن اسرارم

من قاسم درویشم من عاشق دلریشم — من حافظ اسرارم من ساکن خمارم

وایضا له روح روحه

گر بنالم من ازین درد که در دل دارم — بس عجب بود اگر رحم کند دلدارم

کهنه گنجیست درین کنج جهان پنهانی — ترک سر گویم و این گنج نهان بردارم

قسمتی کان ز ازل رفت چه شاید کردن — من بران قسمتم ار زاهد اگر خمارم

گفتمش رو بنما گفت که هی حد تو نیست — خجل از گفتهٔ خویشم بسپر می خارم

اشک گلگون مرا رحم کن ای جان و جهان — که بسودای تو از دیده فرو می بارم

عاقبت کشتهٔ شمشیر غمت خواهم شد — من که از واقعهٔ عشق تو برخوردارم

هیچ جا غیر تو در جان و دل قاسم نیست — حالم اینست اگر مستم اگر هشیارم

وایضا له سلام الله علیه

منت از دل بصد جان دوستدارم — منت از جان بصد دل بردبارم

مرا در هر دو عالم جز تو کس نیست — تویی در هر دو عالم یار غارم

چو من از منزل اول گذشتم — دوم منزل میان وصل یارم

ازان جامی که روز وصل خوردم — چو روز هجر شد اندر خمارم

نقاب از آفتاب رو برانداز — که پیش آفتابت ذره وارم

وصالت آرزو و آن حد من نیست — ز گستاخی دل بس شرمسارم

میان آتش هجران مدارم — که من بنیاد عشقت را مدارم

فدایت جان و دلها روی بنمای — که در نیران هجران بیقرارم

بوصلت تربیت فرما که دایم — میان درد هجران سوگوارم

سگ حضرت ما از خوش نستند — من از تیغ تو چون منت ندارم

نیاز قاسمی از حد گذشتست	ز حد بگذشت چشم انتظارم

وله رفع الله فی الجنة رتبته

بدوستی که ز رنگ دوست میدارم	بجان دوست که غیر از دوست بیزارم
یکی چو من نبود در جهان کون و فساد	اگر حجاب دویی را ز پیش بردارم
گناه بنده عظیم و عذاب دوست الیم	ولی برحمت و فضلش امیدها دارم
به پیش تیغ تو مردم هزار جان بدهم	بجان دوست که با تیغ تو سری دارم
بگفتمش بکرم رفع کن حجابم گفت	تویی حجاب ترا از میانه بردارم
هزار بحر کشیدم هنوز یک قطره	اگر بدست من آید بجان خریدارم
ز قاسمی خبر این جهان چه می پرسی	بدوستی اگر از خویشتن خبر دارم

وله ایضا قدس الله روحه

باده می نوشم و سودای تو در سر دارم	آیه مصحف سودای تو از بر دارم
ز رعم اینست که گشتم همه عمر عزیز	من از این گشته ندانم که چه بر بردارم
دل و جانم بچه کار آید امروز که من	دل و جان شیفته زلف معنبر دارم
هم سرم در سر و کار تو رود آخر کار	با خود این قاعده دیرست مقرر دارم
رحم کن بر دل عشاق و ز الطاف قدم	خاصه من خسته که محبوب ستمگر دارم

عشق و درویشی و بیماری و محنت بردن	از غم عشق تو این جمله میسر دارم
قاسمی را نظری کن که دل از دست برفت	دل من آتش غم سینه چو مجمر دارم

و ایضا له روح روحه

جگر گرمست و دل گرمست و آه آتشین دارم	خلاصی نیست جانم را که عشقی در کمین دارم
بحق روی چون ماهت بحق زلف دلخواهت	که من در روز و شب مشتاق و رویی بر زمین
برو ای ناصح رعنا مکن دیگر نصیحتها	که من از دولت عشقش طریق مستبین دارم
قدحهای شراب لایزالی کم نمی گردد	سرم بر آستانت و قدح در آستین دارم
مرا مفروش ای سرکش بحال من نگر خوش خوش	که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم
برو واعظ مده پندم که از پند تو در بندم	بجان تست سوگندم که چشم راه بین دارم
بیا ای قاسم مسکین منال از عاشقی چندین	که من از ناز در رقصم که یار نازنین دارم

وله عطر الله بنسائم الرحمة تربته

سرم سبزست و لب خندان و عیشی جاودان دارم	مکانم را چه پرسی مکان در لامکان دارم
اگر بالای سرو ولی نشینم طعنه کمتر زن	که من بالای هفت اختر مکان و آستان دارم
مرا گویند که گنج جاودانی در تو مکنونست	من از گنج عیانی در نهانی صد نشان دارم
از آن مشتاق در شورم که نداری از دو درم	جمالش را چو می بینم همه عین عیان دارم

بپای صوفی خودبین نخود مگر من در نش | که من از لذت عشقش حیات جاودان دارم
مرا در بحر اندازی و گویی زود بیرون شو | شوم بیرون بقول تو ولیکن همچنان دارم
بگو ای قاسم مسکین چه با داری چرا داری | که من این عشق پنهانی از آن و جهان دارم

وله طیب الله تربته

از پایهٔ شوقت در دل شرری دارم | با طلعت خورشید عشق و نظری دارم
از ظلمت زلف تو هر شعشعه رویت | از راه بری باشم گر راهبری دارم
در صورت آب و گل گر هست ملامتها | در خلوت جان و دل زیبا قمری دارم
غم نیست اگر تن را صد بار بسوزانی | در بحر محیط جان والا گهری دارم
ذرات همه عالم گر خصم شود با من | زان تیر نمی ترسم من هم جگری دارم
عشقت مرا چاره من بی دل دلداره | بیچاره نخواهم شد چون چاره بری دارم
قاسم همه جوهرها از کان تو آورده است | ای دوست بحمد الله گر گهری دارم

وله ایضا قدس الله روحه

حسنم گریان و دل زار و نزاری دارم | در نهانخانه دل نقش نگاری دارم
زر نامم که ببازار جهان آمده ام | محک گو که ببیند که عیاری دارم
من از آن شهر کلانم نه از آن ده که تو هی | با همه خلق جهان دار و مداری دارم

تو چه دانی که من اینجا چه کار آمده ام | که بصحرای شرر عزم شکاری دارم
پیش آهنگ خوانی و بدان مفتخری | علم الله که از فخر تو عاری دارم
همچو بلبل که بنالد بهوای گل مست | با خیالش همه شب ناله زاری دارم
قاسمی نیست از این شهر ملامت بگذار | من ز شهر دگرم رو بدیاری دارم

وله رحمه الله

در ملک وصال او ظل سحری دارم | در باغ جمال او شیرین ثمری دارم
از دولت او شادم وز بند غم آزادم | در خلوت جان و دل زیبا قمری دارم
گر تیغ زند بر دل آن خسرو مستعجل | از تیغ نمی ترسم من هم جگری دارم
هر گه که شود پنهان آن شاهد رویا | در حسرت دیدارش آه سحری دارم
این ملکت آب و گل جمله شود باطل | در عالم جان و دل خوش جلوه گری دارم
گر کوه شود دریا ای چاره بر دلها | بیچاره نخواهم شد چون چاره بری دارم
قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل آشفته | در خانه پریشانم عزم سفری دارم

وله زاد الله قربا و منزله

عاشق یارم و بغیر یار ندارم | در دو جهان یار و غمگسار ندارم
خاک وجودم بباد داد و لیکن | بر دل از آن دلستان غبار ندارم

بس که سر افتاده است در ره عشقت / بر سر کوی تو ره گذار ندارم

ناصح ما چند ازین فسانه تقلید / من سر این دار و این دیار ندارم

بانگ زنی وقت هر فریضه که صف راست / اشتر مستم سر قطار ندارم

شکر خداوند کار را که رسیدم / بر سر گنجی که بیم مار ندارم

چون دل قاسم ز انتظار تو خون شد / طاقت یکساعت انتظار ندارم

ولہ روح الله روحه العزیز

بیا که نوبت رندیست عاشقم مستم / بریدم از همه عالم بدوست پیوستم

حبیب جام می خوشگوار داد بدست / هنوز می جهد از ذوق جام او دستم

مرا پیاله مده جام یا صراحی ده / خراب و بیخودم مستم پیاله بشکستم

ز شوق جام تو ما لایزال مست شدم / چو راه باده ببستند لب فرو بستم

در آرزوی وصال تو سعیها کردم / چو شمع سوخته گشتم ز پای ننشستم

میان توده این خاکدان اسیر شدم / بآرزوی تو از خاکدان برون جستم

تماشی نظری کن که مست مجلس تست / چو مست شوق تو گشتم ز خویش وارستم

ولہ رحمه الله

سوی میخانه می کشی دستم / عاشق و مفلس و تهی دستم

شهره کردی مرا بهر دو جهان / بزمانی که با تو بنشستم

من چگویم که درد یار غمت / ماه در پی و ماهی در شستم

هر چه دارم فدای راه شماست / عاشقم صادقم ز خود رستم

نفروشم بملک هر دو جهان / یوسفی را که من خریده استم

پیش دیدار یار مهرافروز / جان ببازم که نیک سرمستم

قاسمی گشت فانی اندر راه / فانی مطلقم اگر هستم

دوش آن به دو هفته دشنم گرفت دستم / دستان نمودم اما از دست او نرستم

گفتا بدو دویدم گرد از رهش بدیدم / هرچند خود ندیدم در شور و سر وله ستم

در عربده ست عمری این عقل و عشق با هم / چون روی دوست دیدم زین عربده بجستم

که قید نور بودم که قید نار سوران / چون جمعیت بدیدم از نور و نار رستم

ساقی بیار جامی از بهر ناتمامی / جامی بده بدستم چون رند و می پرستم

ای جان جان جانان ای روح و راحت جان / از پای او فتادم جامی بده بدستم

قاسم بساخت جان را یکبارگی جهان را / مشکن تو عرض ما را گر توبه شکستم

ولہ ایضا قدس روحه العزیز

من از سودای جانان نیم مستم — بده ساقی می گلگون بدستم
مرا جام آرا زان خم دلفروز — که من این شیشها در هم شکستم
خطایی ناید از من یا رب امین — ازان عهدی که من با دوست بستم
بهر جایی که دلم با اوست دایم — اگر خود مومنم گر بت پرستم
اگر جویان آن یاری بتحقیق — بجز او که من از جو بجستم
چو جنبش فتنه انگیخت ناگاه — هنوز اندر میان فرقستم
زنا که آتشی افروخت جانان — چو قاسم در میان مجمر بستم

وله قدس روحه

من ز سودای تو سرگشته و سرگردانم — که بپهلو روم و گاه بسر گردانم
گر کنی بر من بی دل نظری از سر لطف — ملکت هر دو جهانرا بجوی نستانم
من بامید وصال تو حیاتی دارم — ترسم از جور فراق تو بجان در مانم
عقل میگفت فلانی بکجا رفت دریغ — گفتمش عاشقم و در صف سرمستانم
عشق میگفت که تلوین مرا کس نشناخت — گاه طوفان و گهی ابر و گهی بارانم
چند گویی سخن عشق حرامست حرام — با من این قصه مگویید که من دیوانم
عشق میگفت تو قاسم بکجا می گردی — گفت در دایرهٔ نایرهٔ عرفانم

وله روح الله روحه العزیز

بحمد الله من از دردی کشانم — ز ذوق درد در دستش جان فشانم
برون از مهر ورزی پیشه ام نیست — بغیر از عاشقی کاری ندانم
بیکدم از دو عالم پاک بگذشت — غلام همت پیر مغانم
مرا اندر پس شکل و صورتی دید — بصد دستان میان دوستانم
زمین و آسمان روشن ز من شد — که من نور زمین و آسمانم
زمین و آسمان در رقص آید — اگر از شوق دستی بر فشانم
مرا اندر مکان جو یندم دم — بیابندم که مرغ لا مکانم
بمعنی عاشق و معشوق عشقم — بصورت در میان عاشقانم
نداند حال قاسم را بجز دوست — اگر در سود دم و گر در زیانم

وله نور الله قبره

فقر میگفت که من خسرو جاویدانم — شاه میگفت که من سایهٔ آن سلطانم
فقر میگفت بهر جای منم شمس منیر — شاه میگفت من اینجا قمر پنهانم
فقر میگفت که بسیار زکبر میشند — شاه میگفت چنین است ولی نتوانم
شاه میگفت که من حاکم بر و بحرم — فقر میگفت که مرد و بجوی نستانم

شاه میگفت که من در همه جا مقبولم / فقر میگفت که من نادرهٔ انسانم

شاه میگفت که من ملک جهانی دارم / فقر میگفت که من جنت جاویدانم

فقر میگفت که فردا که قیامت گردد / نه غم از پول صراطست نه از میزانم

شاه میگفت که صد درد و دریغست مرا / آن زمانی که به بد کردهٔ خود درمانم

شاه میگفت که آن دم که سوالم پرسند / من ندانم که چه گویم که عجب می مانم

شاه را گفتم چو نی به قیامت گفتا / این سخن از دگری پرس که من حیرانم

اندران روز من از محنت و غم آزادم / مرکب جان بسر کوی یقین میرانم

پادشاها بسر کوی حبیب آمده ام / بسر کوی تو که عیدم و که قربانم

پادشاها بکرم عذر دل من بپذیر / که بدرگاه تو هم بوذر و هم سلمانم

قاسمی عمر گرامیست بغفلت مگذار / عمر برباد شد اکنون چه بود درمانم

وله رفع فی الجنان رتبته

اگر بر خاک کویت خاک گردم / یقین کز خاک کویت بر نگردم

ز بیم هجر و ز فکر جدایی / همه شب تا سحر با آه و دردم

نشاید عشق پنهان داشت از خلق / گواهی میدهد رخسار زردم

ز صهبای فنا جانم شود مست / اگر صحرای هستی در نوردم

ره عاشق بجز راه فنا نیست / ازین هیبت نمی شاید زدن دم

صفتهاست صفتهای خدایی ست / چه جای قصهٔ حوا و آدم

دو عالم باخت قاسم در زمانی / ازین معنی همی خوانند رندم

وله زاد الله قربه و منزلته

سفر گزیدم و آهنگ آن جهان کردم / برای حضرت جانان وداع جان کردم

چو اعتماد ندیدم درین جهان غرور / چو عقل کل سفر ملک جاودان کردم

مکان خاک فروغی نداشت چندانی / ز روی خاک توجه بلامکان کردم

چو راستان سخن آستان ادا کردند / هزار نعره زدم رو بر آستان کردم

قدم کمان شد در انتظار روز وصال / به آرزوی تو این تیر را کمان کردم

چو بازگونه سخن گفت کار تنگ افتاد / رقیب را که من از پاردم عنان کردم

کسی که مشرب عرفان نداشت منکر بود / بگو که نام زد گلهٔ خران کردم

هزار جان مقدس نثار تحسین کرد / دران مقام که اوصاف عاشقان کرد

قاسمی نظری شد روان زیار قدیم / چو روی خویش بدان حرم آشنا کردم

وله طیب الله تربته

دوش بر اوج لامکان خیمهٔ اصطفا زدم / نوبت ملک لم یزل بر در کبریا زدم

داد خدای ذوالمنن جان مرا می که من
برخور و مه زفیض آن شعشعه صفا زدم

خلعت خود یافتم یاد و دود یافتم
پیرهن وجود اتش زرخش قبا زدم

دوست چو غمگسار شد دل ز جهان نگار شد
روی بروی یار شد بر دو جهان قفا زدم

شکر که یافتم چونک برای امتحان
نقد صفات جان و دل بر محک ولا زدم

گفت که قاسمی ترا کس نشناخت غیر ما
در غلبات شکر جان نعرهٔ قل کفی زدم

چون که رسید از آن عطا جان و دلم بمبتدا
در جذبات ارتقا لاف ز منتها زدم

وله ایضا قدس روحه العزیز

هیچ یار و دیاری اگرچه دل ننهادم
ولیک عاقبة الامر جان بمهر تو دادم

دری ز وصل گشادی بروی من نظری کن
ز یمن دولت وصلت ببین که در چه گشادم

بیار جام مصفا مگو حکایت فردا
نفس قبول کن از ما دم این دمست دم آن دم

ز جور روی بگردان که در طریقت رندان
حدیث عشق و سلامت نبوده است مسلم

رموز عشق بیان کن به پیش ما که نگویند
مجردان طریقت حدیث عالم و آدم

طریق عشق و مودت ره فناست فنا شو
سخن تمام شد اینجا اذا اصبت فالزم

ز جذب خاطر قاسم رقیب بهره ندارد
طریق صید نداند سگی که نیست معلم

وله قدس روحه

طلبکاری ز حد بگذشت و ما محروم و ما مجرم
دریغا جان مهجور از جراحتهای بی مرهم

دلم از غم بجان آمد ندانم تا چه سان آمد
مگر از آسمان آمد بنام من نشان غم

چنان در یار حیرانم که کفر اوست ایمانم
چو من خود را نمی دانم چه جای عالم و آدم

بیا ای ساقی جانها بیار آن بادهٔ حمرا
تویی درمان مخموران بدست تست جام جم

تو نور چشم اعیانی که جانها از تو می نازند
تو جان جمله دلهایی دل و جان همه عالم

بکویت آمدم افتان و خیزان بهر دیداری
امید جان بلطف تست اگر پیش آمدم کرکم

ز شرح حسن تو قاسم سخن بسیار گفت اما
دریغا عمر آخر شد حکایت همچنان مبهم

وایضا له رحمه الله علیه

عیسی بظهور آمد من مرده چرا باشم
ایام بهار آمد پژمرده چرا باشم

چون آتش آن بادی درتافت در این وادی
در رقص و در شادی افسرده چرا باشم

آن محرم درویشان آن مرهم دلریشان
آمد بدوای جان آزرده چرا باشم

زد خیمه ببستانها سر جا گل و ریحانها
من لالهٔ سیرابم در پرده چرا باشم

صد سر عیان دارم صد گنج نهان دارم
با این همه مال و زر بی خرده چرا باشم

دل آمد و دین آمد آن بحر یقین آمد
اندر رجب غفلت پرورده چرا باشم

قاسم دل و دین دارم آن نور یقین دارم
اندر رجب ظلمت دل مرده چرا باشم

وایضا له سلام الله علیه

خیالست این که من بی یار باشم / محالست این که بی دلدار باشم

نباشم یک زمان از یار خالی / اگر در جنت ار در نار باشم

دمی کان دم جمال یار بینم / ز عمر خویشتن برخوردار باشم

ندارم قبله جز روی آن یار / اگر در کعبه و خمار باشم

چو فضلی هست جانرا در دو عالم / چه قید هیکل فخار باشم

من آن دم از جهان آزاد گردم / که صید واحد قهار باشم

ز گستاخی که قاسم کرد در عشق / ز شب تا روز در زنهار باشم

وله نور الله قبره

خوش وقت من که آینه کردار روشنم / مرآت راست گویم و شانه نمی زنم

آینه چون نمود مرا آنچنان که هست / آیین نه این بود که من آینه بشکنم

در فهم رمز قصهٔ بستان ذو الجلال / جان پرورم بجان تو و جان نمی کنم

امکان ندارد آنکه نگویند راز فاش / چون آتش هوای تو در سینه زد علم

امشب که میهمان دلست آن مراد دل / ای صبح اگرچه فاتحه خوانی و لی مدم

در نون و در قلم نظری کن باعتبار / نون امر مجمل آمد و تفصیل نون قلم

راه عظیم دور و درازست و ناپدید / از کوچه حدوث بدروازهٔ قدم

گویند قاسمی بشرست این چه مدعاست / آری بجان تو بشرم لیک بی شرم

وایضا له سلام الله علیه

سلطان دلنواز چو باز آمد از کرم / وقت سرود ماست گهی زیر و گاه بم

گر عید عیش نیست بس این زیب از کجاست / صحرا و کوهها علم در پی علم

بلبل بباغ و راغ همین میکند ندا / آمد زمان شادی و بگذشت روز غم

از لطف یار ما که وجود است در وجود / همواره می رود عدم اندر پی عدم

چندان که دل نهاد جفا بر سر جفا / آن جان برنهاد کرم بر سر کرم

آن خواجه را که یار گرامی نداشتند / امسال پیش یار عزیزست و محترم

گفتند قاسمی را کان یار غار کیست / هم لطف یار گفت که ذو الفضل و النعم

وایضا له رحمه الله علیه

این چه حدیثست که گردان صنم / گفت که معشوقه و عاشق منم

ای همه تو ما بچه کار آمدیم / بهر مرا یار صفات قدم

یک تو و دو تو و سه تو / کم دو تو چند توان زد رقم

گر صد و ده راز یکی بشکنی / بر سر افلاک برآری علم

در تو عجب مانده ام ای عشق مست / ترک حکل یا عربی یا عجم
جملهٔ جامات جهان مست تست / جام جمی جام جمی جام جم
یک نفس از تن نبرآید که تو / خون دل ما نخوری دم بدم
مست شراب تو عقول و نفوس / خادم درگاه تو لا و نعم
یکدل و جان داد و هزاران ستد / قاسمی آخر چه کم آمد چه غم

وایضا له روح روحه

نی چو نبالید بگفتا نیم / باده بجام آمد گفتا میم
عشق وفا گفت که من ثابتم / فقر و فنا گفت که من لاشیم
نوبت شادی و که عشرت تست / باده ننوشم به بهای دو جم
گر ز کف ساقی جان می خوری / بر سر افلاک برآری علم
من نشناسم ملک الموت کیست / جان بسوی حضرت جانان دهم
رو ننماید نتوان هیچ روی / تا نکنی در طلبش سر قدم
من نتوانم که کرم زن ز عشق / بر سر قاسم رقم این زد قلم

وایضا له روح روحه

یک جام بجانی دهد آن ساقی خود کام / المنة لله زهی بخت و سرانجام
این جام تواند ز دو جهان مقصد اقصاست / انعام تو عامست ولی کی شود این عام
آشفتهٔ آن غمزه دل عالم و عامی / سودازدهٔ عشق تو گر پخته و گر خام
دنیا همه دامست و دران دانه تزویر / آسوده و فردیم هم از دانه هم از دام
گر عشق نداری و غم عشق نداری / آخر بچه کار آیی ای عام کالانعام
بر مرکب عرفان ره تحقیق توان رفت / خوش راه نوردیست گهی تند و گهی رام
گر نور یقین جلوه گر آید بحقیقت / فارغ شود از لات و هبل عابد اصنام
رمزی دو سه از جانب آن یار عیان کن / عالم نشود دلکم از جانب اعلام
قاسم بستم یار نهایت نپذیرد / هرگز نرسد واقعهٔ عشق باتمام

وایضا له رحمة الله علیه

از ما هیچ رو که غم هیچ فی تلخ کام / ما روی دل بروی تو داریم صبح و شام
زاهد مگو که عشق گناهست و لا یجوز / ما را بدین گناه نتوان کرد انتقام
ای عشق جان ساز دل فروز جان گداز / ظلت مدام بر سر ما باد مستدام
ما زنده ایم در صفت حی لا یموت / استاده ایم در صف قیوم لا ینام
نام و نشان ما همه در عشق پاک سوخت / با ما دگر مگو که کجایی و چیست نام
رنج خمار دردسری میدهد بجد / ساقی بیار بادهٔ گلگون لعل فام

قاسم بداغ عشق تو افتاد الصّلوه … چون روی دل بروی تو آورد و السّلام

وله رفع الله فی الجنه رتبه

ای دوای درد بیماران سلام علیکم … وی شفا و راحت هر جان سلام علیکم

پیش چشم مست مخمور تو سر بنهاده اند … جمله مستان جمله هشیاران سلام علیکم

در ره وصل تو کردم قطع دریاهای ژرف … ای وصالت بحر بی پایان سلام علیکم

شش زلف و روی تو روشن شود هر ساعتی … طور کفر و شیوهٔ ایمان سلام علیکم

گاه گاه از عین احسان لطف تو گوید مرا … ای اسیر محنت هجران سلام علیکم

بر اسیران سر کویت سلام میکنم … گاه بر بوذر و بر سلمان سلام علیکم

قاسمی هر لحظه می گوید بآواز بلند … هم تویی جان هم تویی جانان سلام علیکم

ولـه قدس روحه

همه جا اوست شاه جاویدان … همه جا اوست شاه شاه نشان

همه گویند مر محمد را … همه آمد محمد همه دان

کس نباشد بغیر پیغامبر … نور حق هم طراوت ملوان

چون تعینت خود تواند دید … هیچ کس خود را بدیدهٔ اعیان

همه را دیده ایم و دانسته … همه جا اوست در بسیط زمان

همه جا اوست مقبل و مقبول … همه جا اوست سرور مردان

همه جا اوست مقصد و مقصود … همه جا اوست غایه امکان

ظل حقست و جان جانانست … این سخن را یقین تو بین و بدان

صلوات خدای بر جانش … قاسمی بنده ایست جاویدان

وله زاد الله قربا و منزله

عشق و معشوقه و عاشق حیران … هر سه یکیست در طریق عیان

هر سه یکیست در حقیقت عشق … عشق و معشوق و عاشق همه دان

چشم بینا کجاست تا بیند … عین آن یار در همه اعیان

یک سخن را قبول کن از من … هوشیاری مرو بر مستان

گر گدایی کنی بدان مجلس … همه جا روح و راحت و رضوان

فتنه قایم شدست در عالم … بنشین دوست فتنه را بنشان

توسن قاسمی عجب تندست … لاجرم درکشیده ایم عنان

وله زاد الله قربا و منزله

حیات تن ز جان آمد حیات جان ز جانان … زهی حکمت زهی قدرت زهی سلطان جاویدان

چه محرومی و مجنونی که اندر عالم خوبی … دلت نوری نمی بیند بغیر از عرصهٔ امکان

گدایی کن ز هر جامی که تا یابی سرانجامی / مگر وقتی بدست آری ز فیض مجلس مستان

تبرا کن ز ما و من درا در وادی ایمن / ببین روشن ترا ز روشن چراغ موسی عمران

بیا ساقی بده جامی نفرما لطف و انعامی / بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان

ز جام عشق حیرانم سر از پا وا نمی دانم / زهی عشق و زهی مستی زهی حیرت زهی حیران

بیا قاسم اگر صافی ز گلخنها چه می لافی / حکیمان در ره جانان بر ماندند سرگردان

و له نور الله قبره

بیا ای یار سودایی بیا ای جان سرگردان / ازین سودا خبر داری ز سودا آتشی بر جان

بیا ای جان الله خوان مترس از موج و از طوفان / مگر گوهر بدست آری ازین دریای بی پایان

بیا ای عشق سلطان وش زدی در جان ما آتش / چو سان آتش از آن پس که یک شعله است از نیران

بیا ما و سلطانی بیار آن جام روحانی / ز فیض جام سبحانی مرا از خویشتن بستان

بیارم عاقبت جان را طریق کفر و ایمان را / به پیش زلف و روی او اگر کفرست اگر ایمان

بسلطانی رسید این دل ز سودای تو و زین بد / زهی سلطان زهی سلطان زهی سلطان سلطانان

بهر جانب که می جویم تویی حاضر تویی ناظر / اگر در حضرت واجب اگر در خطهٔ امکان

ز هر جایی که پرسیدم همین اشنیدم و دیدم / ز جام شوق تو پستند اگر درویش اگر سلطان

اگر پرسند از قاسم که آن مه را کجا دیدی / در این بستان در آن بستان در آن بستان سرمستان

و له ایضا قدس الله روحه

ساقی چو تو باشی همه جا باده پرستان / مطرب چو تو باشی چه کم از نعرهٔ مستان

ای جان و جهان وصف تو گفتن نتوانم / زلف تو شب و نور رخت شمع شبستان

در کوی غمت با سر و سامان نتوان رفت / صد جان بفدای تو چه جای سر و سامان

جان طالب درد تو زهی صفوت آدم / دل غرقهٔ شوق تو زهی ملک سلیمان

هر چند غمت سوخت فراوان دل ما را / دارد دل ازین قصه بسی شکر فراوان

با آنکه خدا با همه ذرات محیطست / از مشرب بوجهل چه صفوت سلمان

قاسم سر تسلیم بنه صید فنا باش / درمان غم عشق ندیدیم بجز درمان

و له رحمه الله

خبری دهید جان را که ز دوست چیست فرمان / چکنم چه چاره سازم چه دوا کنم چه درمان

غم عشق سرکش آمد دل و جان مشوش آمد / بمثال آتش آمد بمیان خرمن جان

نشود بمعانی بنگر اگر نوا سینی / که هزار غمزه دارند ورای کفر و ایمان

یک بچه سروری یک ظلمتی و نوری / تن من ز بیم لرزان دلم از امید خندان

چلبی بزه نظر قبل که حل او بسته راز مشکل / چلبی بزی او نوطه دل خسته زار نجان

چو جمال خود نمودی دو جهان بهم بر آمد / همه جا فغان و ناله همه جا خروش مستان

تو ببین قاسمی گر نظری سنگی بینی
همه جا جمال معنی همه جا کمال عرفان

ولە نور الله قبره

دوست در محملست و جان در جان
بس جرس از چه می‌کند افغان

ساقیا رطل می گرانتر کن
سر مستان شنو هم از مستان

این شراب خدا زنگ خمست
باده یک نشاه صد هزار جهان

هله ای عشق هادی و مهدی
که تو یی اصل جوهر انسان

دو سه جامی دگر تصدق کن
گر خمار آمدم بجان ای جان

تا بگویم ز ملک و ز ملکوت
تا بگویم ز واجب و امکان

گفت قاسم ساغان درکش
کس نداند زبان این مرغان

سر مگو کاحمقان فراوانند
که ندانند حجت و برهان

دو سه روز دگر تحمل کن
که ندارد حدیث ما پایان

ولە رحمه الله

کن فکان جا ز اخبر گوید ز کان
قطرها دارد خبر از بحر جان

کان حدیث مجمل سربسته است
ظاهر و پیداست نشاء تنهاء شان

بازگشت شان بکان سرخی است
بازگشت بکان شان امر عیان

قصه کان در نیاید در حدیث
قصه شان از زمین تا آسمان

گر شوی واقف ز سر ذره
ذره را بینی جهان اندر جهان

تا حجاب خود نسوزی آشکار
کی توانی دید اسرار نهان

دل که نگذشت از حیات مستعار
بیخبر ماند از حیات جاودان

هر کرا بویی ازین اسرار نیست
دور ماندست از صفای صوفیان

قاسمی غایب مشو در هیچ حال
از حضور حضرت صاحب دلان

ولە رحمه الله

ای نور دل و دیده وی زبده اعیان
باری گذری کن بسر چشمه حیوان

او آب حیاتست ازو چاره نباشد
او قبله جانست ازو روی مگردان

میل تو بمستیست زهی لذت مستی
چشمان تو مستند خوشا حالت مستان

تا روی تو دیدم ز سر شوق و مودت
تا عرش رسانید دلم قهقهه جان

چشم تو خمارست لبت ساقی جانها
زلف تو شب قدرست رخت شمع شبستان

با عقل مگویید حکایت ز فراغت
از عشق مپرسید حدیث سر و سامان

مشغولی هر دل بهوایی و دولایی
در حسن جهانگیر تو قاسم شده حیران

ولە ایضا قدس روحه العزیز

دل با تو نظر دارد اما نظری پنهان
ای مایهٔ شادیها وی دولت جاویدان

در جمله جهان گشتم خوبان جهان دیدم
اینست ترا ای جان برگو که چه چیزست آن

می بویم و می جویم پیوسته همی گویم
یا رب بکرم فرما این درد مرا درمان

این توبه و زهد ما دانی بچه می ماند
دشوار بود بستن بشکستن وی آسان

در عقل تمناها در عشق تولاها
ای دوست بیا بنشین جامی بده و بستان

دوری منما از ما تو دیدهٔ دل بگشا
تا نور یقین بینی در عین همه اعیان

آنجا که خدا باشد صد عیش و ولا باشد
حیران بچه می مانی ای قاسم سرگردان

وله ایضا رحمه الله علیه

بشنو ز عشق رمزی حیران مباش حیران
یک جام به ز صد جم در بزم می پرستان

آنکس که صاف نوشد در راه زهد کوشد
لیکن خبر ندارد از ذوق دردنوشان

ای جان جان جانم در حال من نظر کن
تا دل بناله آید تا جان شود خروشان

چون با تو باشد این دل جانرا غمی نباشد
در عرصهٔ قیامت روز صراط و میزان

در راه عشق جانان حیران مباش حیران
صحوست ضد حیرت کفرست ضد ایمان

کافر بوقت مردن روی آورد بدان رو
چون روی نیک پندار بد شود پشیمان

خواهی سماع مستان خوش کرم کرد ای جان
یا در میان چرخ آ یا آستین برافشان

دل برده دارد اما دارد بتو تولا
این برده با بسوزد از آه دردمندان

آشفته گشت قاسم آن دم که دید پیدا
بر چهرهٔ مشعشع آن زلفهای پریشان

وله ایضا قدس الله روحه

بقدر جام بود شور و حالت مستان
هزار جان گرامی فدای رطل گران

اگرچه طاقت رطل گران بوسع تو نیست
ز دست ساقی باقی پیاله بستان

ازان شراب که مدهوش اوست ملک و ملک
ازان شراب که مستست ازو زمین و زمان

ازان شراب که مرهون اوست جان و خرد
ازان شراب که موقوف اوست امن و امان

ازان شراب که سلطان کشد شود درویش
ازان شراب که درویش را کند سلطان

ازان شراب که نومید را برقص آرد
ازان میی که کند آفتاب را رخشان

ازان شراب که پیران جوان شوند ازو
ازان میی که جوانرا کند جوان جوان

زهی شراب و زهی شورش و زهی مستی
زهی عطا و زهی منت و زهی احسان

ز سر عشق تو مستیم همچو آتش تیز
زهی حلاوت باده زهی حرارت جان

بشکل شکر بود شکر هر کجا باشد
اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان

ز شکر آب شدم پس شراب ناب شدم
شرابخانه شدم هرچه خواهم میخوان

ز قاسمی نظر لطف خویش باز مگیر
که قاسمی ز تو دارد حیات جاویدان

وله روح الله روحه العزیز

تن زنده بجان آمد و جان زنده بجانان
جان راهبر دل شد و دل راهبر جانان

گر ترس سرت هست برو از سر این کوی
کاغشته نخوانند درین راه دلیران

در نقطه حالست صفای دل درویش
ای دوست مگو قصهٔ ماکان و ماکان

هرگز سخن واعظ و ناصح نکند سود
زین سان که منم بی دل و دین بی سر و سامان

محرومم و مهجورم و معروف بافلاس
من دست تهی چون روم از کوی کریمان

از پس مهر امید اگر عاشق بایزید
مستانه درآیید درین بیشهٔ شیران

ای عشق سراسر همه فضلی و کرامت
در چشم جهانگیر تو عالم شده حیران

هم آدم و هم شیثی و هم احمد مختار
هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران

آشفته و واله شده قاسم شب و روز
زان روی دلفروز و زان زلف پریشان

وله طیب الله تربته

سرگشته ام و حیران در کوی مهورزان
زان زلفهای میگون زان چشمهای مستان

زان شیوه و ملاحت زان حسن و آن صباحت
واله شدیم واله حیران شدیم حیران

هرکس برود راهی زهد بهش شاهی
عاشق بکل فنا شد در عشق روی جانان

سررشته مان شد از دست حیران شدیم و سرمست
باشد بدست آید سررشته بدستان

در مذهب حقیقت صد بار بهتر آرزد
این خاک می‌پرستان از خون خودپرستان

آن خواجه معظم خوش حال و شاد و خرم
لیکن خبر ندارد از حال دردنوشان

از عشق چون نترسم کین عشق اژدهاوش
قعریست پر ز آتش بحریست پر ز طوفان

از ناله هیچ نالم ریزند پر و بالم
در حالت محالم مسکین دل غریبان

هرکس بعشق یاری آشفته است باری
آشفته است قاسم زان طرهٔ پریشان

وله نور الله قبره

ما که مستان خرابیم درین دیر مغان
غیر ازین در نه بدیدیم دگر دار امان

عقل از قصهٔ مستان بشکایت آمد
گفتی ای جان و جهان قصهٔ مستان مستان

گر نکو بنگری از دیدهٔ عرفان بینی
عشق و معشوقه و عاشق همه جان اندر جان

در توفیق و هدایت همه عشق آمد و بس
لیک کس راهگذار ندازین در آسان

مفلسان ره عشقیم که یک سر داریم
سر بیازیم بسودای تو ای جان و جهان

بادهٔ بخش بعشاق که سرمستانند
همه در نعره و فریاد که ای ساقی جان

قاسمی قصهٔ درمان طلبی راهگذار
غیر ازین درد ندیدیم بعالم درمان

وله طیب الله تربته

گر ره بتو هست چیست فرمان
ور ره بتو نیست چیست درمان

گر شوق تو نیست در خرابات	بس چیست همه خروش مستان
گر سوز تو نیست در صوامع	این عشق و نیاز چیست ای جان
گر نیست صفات لایزالی	بر صد کمال چیست برهان
جان را بمراد دل رساندن	بر ما دشوار بر تو آسان
دردم بکرم زیاده فرما	ای مرهم ریش دردمندان
یک جرعه بجان قاسمی ریز	ای بحر کمال و عین عرفان

وایضا له سلام الله علیه

جانم بلب رسید زغم ساقی الامان	جانم ز دست غم بیکی جرعه وا ستان
سر در نگشت کار جهان ساقیا بیار	بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان
عالم چو بحر دان و بنی نوع آدمی	مرغابیان عشق درین بحر بی کران
یادت حیات داد دلم را و تازه کرد	مانند سرو در چمن و گل به بوستان
گر قصد خون ما کند آن یار دلفروز	در پیش تیغ دوست رویم آستین فشان
بر عارض تو زلف پریشان کن ای صنم	یک کام برآر اگر سود اگر زیان
گرم شرم و تهمت مستی که در طریق	ما را نشانهاست ازان شاه بی نشان
رویت چو خوب نیست حذر کن ز آینه	هان تا خجل نگردی در روز امتحان

یا غایة الامانی قلبی لدیکم	قاسم بسوی مهر تو زنده ست در جهان

وله نور الله قبره

بس عجب طرفه حدیثی است که آن شاه جهان	ظاهرست از همه اعیان و در اعیان پنهان
سوز از اندازه گذشتست مگر بار دگر	آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان
از تو فرخنده اگر کفر و اگر ایمانست	با تو در خنده اگر کعبه اگر دیر مغان
رند میخانه ز سودای تو شوری دارد	صوفی از شوق تو در صومعها جامه دران
دوست از لطف بیان کرد که درمان تو جست	به بیان راست بباید صفت لطف بیان
گر ندانند ترا نیک بتحقیق و یقین	همه کس رو بتو دارند مدان و همه دان
بی نشان تو کسی در دو جهان ممکن نیست	لاجرم کافر و مؤمن ز تو گویند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزاده و فرد	طور عقلست که وابستهٔ سودست و زیان
قاسمی قاعدهٔ عربده در باقی کن	بعد از ان می ز کف ساقی باقی بستان

وله رحمه الله

ای ساقی دل و جان ای نور چشم اعیان	ما تو بها شکستیم جامی بیار پنهان
ای آرزوی جانها ای راحت روانها	یکدم بیا و بنشین جامی بده و بستان
جامی دو سه بباده دل را ز غم رها ده	ای چشم دلفریبت سرخیل ترک تازان

عزان

زنهار تا نبازی منصوبه تصرف	کاینجاست غرقه درخون جان و دل
ای جان جان جانان ای روح و راحت جان	مارا زخویش بستان زان غمزهای فتان
ما خوار و زار ماندیم در انتظار ماندیم	یا برقعی برافکن یا زلف را برافشان
قاسم چگونه گوید اوصاف حسن رویت	ماهیست در ثریا لعلیست در بدخشان

وله رحمه الله

یار همان درد همان دل همان	غصه همان قصه همان مشکل همان
ناز همان چشم و جلالت همان	شوق همان گریه و حالت همان
عشق همان شیوه همان خو همان	غمزه همان نرگس جادو همان
عشق همان زاری و نزاری همان	چشم مرا گریه و زاری همان
سوز همان داغ جدایی همان	مسکنت و فقر و گدایی همان
دوست همان حسن و ملاحت همان	بر دل و جان سوز و حرارت همان
هجر همان درد مودت همان	قاسمی و داغ محبت همان

وله رفع فی الجنان رتبته

جگر بر درد و دل پرخونم ای جان	ز آب دیده گلگونم ای جان
ندارم طاقت ایام فرقت	چگونم من که بی تو خونم ای جان

چه سازم چاره کارم چه باشد	بران زلف و رخت مفتونم ای جان
ندانم داروی دردم چه سازم	که در هجران تو مغبونم ای جان
بهر حالی که دانم شب و روز	چنان واله چنان مجنونم ای جان
همیشه قامت من چون الف بود	ز سودایت کنون چون نونم ای جان
اگر قاسم نبیند روی آن یار	بجان تو که بس محزونم ای جان

وله ایضاً

چندانک گفتم خاطر مرنجان	رنجید و رنجاند آن شاه خوبان
با آه سپردم با روی زردم	سر در بیابان ماندیدان
آشفته حالم بی پر و بالم	پیوسته نالم مسکین غریبان
خواهم که گویم نامش چگویم	ماه منور شمع شبستان
مانند رویت وردی ندیدیم	مانند قدت سرو خرامان
همراه زاهد چون نیست ممکن	بخش قلندر راه بیابان
هرکس بوصفی این راه رفتند	قاسم فنا شد در عشق جانان

وله قدس روحه

کل یوم هو فی شان زچه گردد پایان	یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان

جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست	هر زمان صورت دیگر شود از پرده عیان
خیره گشتند دران طلعت و حیران ماندند	در تماشاگه تو عین عیون اعیان
الله الله ازان منطق موزون لطیف	الله الله ازان لطف معانی و بیان
باده یک جام ولی شیوهٔ هر یک نوعی	مگر این مشکل ما کشف کند پیر مغان
سید ملک ابد واقف اسرار ازل	کیست در ملک و ملک حضرت انسان انسان
طالب راه خدا کیست درین بحر عمیق	آنکه معطوف کند جانب مقصود عنان
تا ببک روح شوم تازه حیاتی یابم	هله ای ساقی جانها بده آن رطل گران
قاسم از روی یقین گوهر خود را بشناس	عارف سر قدم منبع عین عرفان

وایضاً له سلام الله علیه

کل یوم هو فی شان چه نشانست و چه سان	که نه ما سخنی دارد پیدا و نهان
مظهری که کند عز تعالی یومی است	جمله ذرات جهان مظهر این سان و سان
من حسب گویم سخن حضرت حق با قوتی	که شب از روز ندانند و زمین را ز زمان
ثمری با شجری و شجری با ثمری	امر سار است معین همه جا در اعیان
قیمت خویش بدان حاضر این دم می باش	ملک عالم همه جمشید تو تبی جان جهان
زاهد اگر چنین خوانده این در کاسی	پیش ما زنده دلان قصه افسانه مخوان

صوفی

صوفی ما که نشد واقف اسرار درون	بادهٔ ناب ننوشید ز عین عرفان
گر نشانی ز خدا یافته وقت تو خوش	گم کنی در صفت صفوه جانان دل و جان
یار پنهانه جانست عجایب حالی	قاسمی در طلبش در بدر و سرگردان

وله قدس سره

مقررست و معین بحجت و برهان	که غیر دوست کسی نیست در مکین و مکان
هزار بار بگفتم هزار بار هزار	که قدر خود بشناس ای خلاصهٔ دوران
بید و مرتبه الله گوی و خوش می باش	بگو منزل ثانی که علم الانسان
بجان دوست که یک قصه را مسلم دار	محمدست امین و خداست دارا مان
بدان ز مشرب عرفان حیات جان یابی	که عین آب حیاتست مشرب عرفان
دگر ز عقل حکایت مگو درین مجلس	هزار عقل یک جو بمجلس مستان
بیا بگوش دل عاشقانه خوش بشنو	که شوق و شورش عشقست در زمین و زمان
بقدر عشق بود جاه مرتب باشد	چه جای حشمت جمشید و مکنت خاقان
باشکار و نهان قاسمی همی گوید	که عشق دوست بود زید آشکار و نهان

وایضاً له سلام الله علیه

میان باطن جانی و جان ترا جویان	همه تو بینی همه حال آشکار و نهان

مرا که دل بخرابات میکشد جه کنم
میان توبه و تقوی حدیث امن و امان

فلان که معدن فضلست و مقتدای شهر
جو ذوق عشق ندارد نکوهش انسان

اگر که گفت بر حمل را که قاعده راست
نه قاید ست ولی مست ره زن نهان

تو دیده باز کشا تا جمال جان بینی
که نیست خالی از و هیج ذره از اعیان

بجذبه دو جهان طی کند بیکساعت
بطور عشق رسید ست موسی دل و جان

جه حکمتست درین قصه کس نمیداند
تو در میان حجابی و عالمی نگران

نقاب را بکشا و فغان مستان بین
خوشست وقت تجلی خروش سرمستان

بکو که قاسم بیجاره کلب کوجه ماست
جه کم شود که زجودت کدا شود سلطان

وایضا له روح روحه

بیا که عشق بر افروخت سنجق سلطان
بیا که شهر شد ایمن ز حیله شیطان

هزار شهر بکردیدم از فلک بملک
بغیر حضرت انسان نیافتم همه دان

هزار عاشق صادق بدند احمد را
ولیک کم افتد جو بو ذر و سلمان

مکر بتوبه و تقوی طریقتی بروی
وکرنه راه نیابی بکوچه سلطان

دلم که کم شود از کوی یار واطلبد
دکر مجوی دلم را بروضه رضوان

زغفلت و عظمت خود هیج پروا نیست
ز راه جنا که تو بینی بر جمال خود نکران

جو قاسمی زغفلت خویش دل و سبکبارست
خدای رحم کند بر دل سبکباران

وایضا له رحمه الله علیه

باهیج رسید این صفت باده فروشان
دایم ز سر مایه شود سود کریزان

تاکش ز جه باشد مکر از باغ بهشتست
خمش جه مقامست بکو روضه رضوان

اندر ته خم جیست بکو دردی دردست
خشت سر خم جیست بکو لعل بدخشان

هر کس که خورد باده کند عربده آغاز
وانکس که بخورد دست طلبکار و خروشان

از باده فروشی درمی حاصل ما نیست
جز نعره و فریاد و خروشیدن مستان

خمش ملعب کنم و سر بوشش بد این خم
نی خم سفالینه بکو لجه عمان

ای جان همه هشیاری تو غایه بعدست
تا مست نکردی نشود کار تو آسان

هان تا ننهی پای درین راه بغفلت
جون غرقه نخوانند درین کوجه عزیزان

هر روز ز روی دکرم روی نماید
بس شانه زنند زلف که شانست درین شان

قاسم همه مردان خدا مست خموشند
هان تا نکنی غلغله در بزم خموشان

وایضا له روح روحه

کر شیر نه بکذر از بیشه شیران
کاغشته خونند درین کوجه دلیران

ای خواجه قدم در حرم عزت ما نه
تا رای تو روشن شود و روی فقیران

دریا به عشق تو حیرت زدگانیم	حیرانتر از آنیم که گویند که حیران
زاهد چه خبر داری از احوال دل ما	در لجه بحریم و تو بر ساحل عمان
ما با غم خویشیم و تو با غصه خویشی	این بخشش قلندر بود و راه بیابان
هم مرکب مقصود بمنزل برسانند	آنها که ندارند درین راه غم جان
زاهد برو از کوچه مستان بسلامت	ما مرد وصالیم مگو قصه هجران
در کوچه عشاق خواهی باادب باش	مستان خرابیم مگو از سر و سامان
گفتم که غریبم بس از آن پیر و فقیرم	گفتند که برنا شوی از همت پیران
در کوی تو سیلاب سرشکم مددی کرد	تا لاله و ریحان دمد از جودهٔ باران
ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم	ما بندهٔ روی تو و ما روی مگردان
ای قاسم اگر کعبهٔ مقصود مرادست	در راه حرم هست همه خار مغیلان

وله ایضا قدس الله روحه

ز خوبان عربده جوش با بتدای جان	بیا با عربده در بزم مستان
ز جام چشم خود صد باده خورده	بران رو زلف مشکینش پریشان
پیاله در کف و تسبیح همراه	می و تسبیح در یک دور گردان
من از می مست و زاهد مست تسبیح	بسی راهست از واجب تا ممکان

مرا کوهی

مرا کوهی که سامانی طلب کن	من از سر فارغم چه جای سامان
اگر چشمت شود روشن ببینی	بسی راه از خداخوان تا خدادان
خداخوان گر خدادان شد بتحقیق	بموری داد حق ملک سلیمان
بجان و دل شود تسلیم این راه	اگر بوذر بپسندد نور سلمان
غنی شد قاسمی آخر سبب چیست	گدایی کردن از کوی کریمان

وله رفع الله فی الجنة رتبته

آن ماه مسافر سفری کرد زکرمان	الله معک گفت همه جان کریمان
الله معک چیست خدا یار تو بادا	چون یار تو شد یار شود کار بسامان
با حضرت حق باش بهر حال که باشی	تا مشکلت آسان شود و بخت بفرمان
آسان چه بود کان صنم از پرده درآید	کار تو شود چون زر و مشکل همه آسان
ای جان و جهان نقد تو در خانه خوشست	زین حال چو خوش وقت شدی دست برافشان
ما را قدحی داد و دل و جان و خرد برد	دیگر چکند تا پس ازین ساقی مستان
جایی که نماند ورع و زهد و سلامت	در هر دو جهان عشق بود سلسله جنبان
در حال شود ملک و ملک راکع و ساجد	آنجا که قیامت شود از قامت انسان
قاسم چو ترا دید حیات ابدی یافت	در حضرت واجب شد ازین خطهٔ امکان

وله زاد الله قدرا ومنزلة

ای عاشقان ای عاشقان هنگام آن شد کز جهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

کاشانه را ویران کنم میخانه را عمران کنم
در لامکان جولان کنم چون در کشم رطل گران

برهم زنم بتخانه را عاقل کنم دیوانه را
ساجد کنم بیگانه را در پیش تخت شاه جان

دل را زنم پی غم کنم جان را ز حق محرم کنم
مجروح را مرهم کنم هستم طبیب مهربان

از رومیان لشکر کشم مرکب بمیدان در کشم
شمشیر بران برکشم برهم زنم هندوستان

لا لا زنم لا لا زنم لا بر سپر الا زنم
من بیخ لا لا برکنم چون دارم از الا نشان

سیمرغ قاف قربتم شهباز دست قدرتم
غواص بحر حکمتم گوهرشناس انس و جان

برکه با لولو زنم بر قصر قیصر قو زنم
از سوز دل یاهو زنم تا آتش افتد در جهان

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

وله رحمه الله

فوز النجاة فی طلبی جام می بستان
بستان و خوش بنوش بشادی دوستان

فوز النجات گفتم و گمراه شد آن فقیه
فوز النجات باده قدست جاودان

ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق
تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان

در مسکن عجب که جای نشست نیست
بربند بار خود که برفتند کاروان

این کاروان عشق که خوش میرود بشوق
تا دوست میروند عنان در پی عنان

ما گم شدیم در طلب حی لایموت
از بیخبر خبر طلب از بی نشان نشان

اسرار عشق را که نگویند با کسی
رمز نیست بر کناره و سر نیست در میان

یک شعله زد محبت و عشاق را بسوخت
کردند ترک خویشتن و ترک خان و مان

جورم مکن رقیب که از حد گذشت جور
دل جور هیچکس نکشد غیر دلستان

جور حبیب و طعن رقیب و جفای چرخ
زین قصه دوستان همه گویند داستان

قاسم کجا رسی بوصالش عجب مدار
او شاه بی نشان و تو با نام و با نشان

وله ایضا قدس الله روحه

گفت حق کل من علیها فان
نقبا را ضمیر بر غیبت جان

مشکل کان ز شان شود روشن
مشکل شان ز جان الله دان

مست شوقم ز عشق شورانگیز
که برقصند از او زمین و زمان

گفت طیفور اعظم شانی
که چنین است شان سرمستان

جمله ذرات کون می گویند
داستان ترا بصد دستان

گر بود دل عیان توان دیدن
نور حق را ز ظلمت حدثان

زاهد و روزه و نماز و بهشت
ما و معشوق و عشق جان در جان

ره بتوحید چون توانی برد | عین او را ندیده در اعیان
پرده بردار تا شود فی الحال | در چنین عید قاسمی قربان

وله ایضا قدس روحه العزیز

ترتیب میکند مرا جانان | تهنیت می فرستم از دل و جان
بسر یار می خورم سوگند | که چو او نیست در کمین و مکان
گر ببینی حیات جان یابی | عین آن دوست در همه اعیان
چشم بگشای تا عیان بینی | جمله مامور و جمله ما میران
عقل سلطان ملک صورت شد | عشق سلطان جمله سلطانان
بندهٔ عشق یار ره رویم | بندهٔ ماموم و عشق امام زمان
عشق سردار جمله دلها شد | سر نهادند سروران جهان
مست عشق تو شد دل و جانم | ما کجا رفت عقل سرگردان
قاسمی را بلطف خود بنواز | بندهٔ تست آشکار و نهان

وله ایضا قدس روحه العزیز

همه بودند که گفتند به پیدا و نهان | که به پیدا و نهان غیر خدا هیچ مدان
این که گفتند و شنیدیم مسلم داریم | سخنی بود که گفتند همه از عین عیان

یار گفتست منم خسرو خوبان ز من | نیک گفتست به پیوند زهی لطف بیان
دوش میگفت دل من سخنی اوست همه | فرق بسیار شد از هیچ مدان تا همه دان
جان ما بندهٔ عشقیست که لا تسأل ازو | جان چه باشد چه ارزد بر آن جان و جهان
جان اگر می طلبد بندهٔ فرمان وییم | جان بیازیم و بپاییم بپرسش جا نه در آن
قاسمی را ز غم بحر برون آوردی | بندهٔ رای توام هر چه که باشد فرمان

وله طیب الله تربته

این چنین مست و معربد بکجا ای دل و جان | که فدای قدمت باد همه جان و جهان
همچو تو یار بنودست بعالم کس را | همه بینی همه دانی همه جائی همه جان
ما بهر جای که بودیم و بهر نشاه که بود | عاشق روی تو بودیم به پیدا و نهان
دلم ار کوی تو هرگز نرود جای دگر | عشق تو در امان آمد و دریای امان
ما درین بحر فنا دیم و شناور گشتیم | عشق دریای محیطست و ندارد پایان
همه جا قصهٔ این عشق معربد دیدم | جمله آفاق بگشتم زکران تا بکران
قاسم از کوی خرابات چه دیدی برگو | همه دلها متاله همه جانها حیران

وله رحمه الله

عید و برقعدان تویی ای جان جان من | صد هزاران جان فدای عید و برقعدان من

من دران چین جهانگیر تو حیران مانده ام	ور جنون من جهانی مرد و زن حیران من
همچو ذره در سماع آید پیش آفتاب	گر بگوی عاشقان آیی که کو پستان من
از وصالت جان غنی شد دل بکام خود رسید	زان گرانمایه چه کم ای گنج بی پایان من
بیک مهجورم مگر وصلت بفریادم رسد	تا حیاتی یابد از تو جان سرگردان من
ای سروز جان من از آتش سودای تو	ای کمال دین من وی رونق ایمان من
بای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست	کان احسانها تویی شاباش ای سلطان من

وله زاد الله قربا و منزلة

بسامان آمد احوال دل من	بدیدار تو حل شد مشکل من
بیاری سعادت یار مایی	زهی یاری بخت مقبل من
جنون عشق و مستی پیشه کردم	زهی سودای طبع قابل من
مرا عشق تو رسوای جهان کرد	همین بس از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی والله سلامت	معاذالله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان که هرگز	نبیند هیچ کشتی ساحل من
دلم در جعد گیسوی تو گم شد	نمی یابم دل من وا دل من
چو قاسم از میان برخاست گفتم	که ای انعام عامت شامل من

تلالالاتن تن تن تتن تن	منم در سر دو عالم واصل من

وله روح الله روحه العزیز

بسودایت سرشت آب و گل من	غلام تست جان مقبل من
من از آیات مجدم کس نداند	چه معنی خواهد از من قابل من
عنایتهای بی علت مدد شد	بسامان آمد احوال دل من
طلب کردم بسی تا گشت روشن	بفیض حق ز اشک سایل من
ز رویت پرتوی بر جانم افتاد	بدیدار تو حل شد مشکل من
بس از من در هوایت سبز و سیراب	گل سوری برآید از گل من
بهر جانب که جویی قاسمی را	بکوی عشق یابی منزل من

وله نور الله قبره

ناوک غمزه میزند بر دل من نگار من	صدره اگر جفا کند صدق و صفاست کار من
خسرو بی نظیر من حاکم من امیر من	دلبر ناگزیر من باغ من و بهار من
نور من و سرور من حاضر من حضور من	مایهٔ شکر و شور من صبر من و قرار من
اول من اخیر من ظاهر من ضمیر من	یار و مرید و پیر من مونس و غمگسار من
ناصر بی نصیر من ناظر بی نظر من	دلبر و دستگیر من از همه اختیار من

راقع من رفیع من سمیع من وسمیع من — جامع من جمیع من حاصل کار و بار من
عاشق من حبیب من طبیب من وطبیب من — ناصب من نصیب من طالب انکسار من
جمله تو داده‌ای هرام هم محنت و شفا — جان من و جهان من مخفی و آشکار من
گم شده‌ام بدرد و غم در طلب تو عمرها — هیچ نگفته گو قاسم دلفگار من

وله قدس روحه

پیش همه سرم و زاریست کار من — ما یک نظر کند بمن آن یار غار من
منصوروار بر سر دار ملامتم — این دار گشت قصهٔ دار العیار من
در آرزوی روی توام پیش ازین مدار — گر حد گذشت واقعهٔ انتظار من
ای جان غم رسیده ز دلدار شرم دار — چون اختیار از دست بگو اختیار من
وصل تو جنتیست که عالم طفیل اوست — هجر تو دوزخ آمد و دار البوار من
ای جان و دل حکایت هجران ز حد گذشت — افزون شدست درد دل بیقرار من
بر جان قاسمی نظری کن روا مدار — کین عنکبوت جسم شود پرده دار من

نور الله قبره

ساقی جان لطف فرما کاسهٔ دردی بمن — سالها بگذشت و دارد دل هوای درد دن
بر سر خاکم پس از صد سال اگر نامت برند — آتشی آیم بسوزانم همه گور و کفن

گر همی خواهی که ره را طی کنی از خود بر — زانکه درین ره نشاید شد بوصف ما و من
ای که می پرسی نشان عاشقان راه چیست — سوختن در سوختن با سوختن در ساختن
گر تو مجنونی نشان عاشقی را باز دان — در دل لیلی رامیان جان شیرین یافتن
نیک مشتاقم بیا ساقی مرا جامی بده — مطرب جان در حسینی یکزمان راهی بزن
عاشقان در رقص عرفان هر زمان جان پرورند — ای فقیه آخر تو هم جان پرور اینجا جان مکن
آشکارا و نهان محبوب جان و دل سود — هر که سودای تو دارد در خفا و در علن
مصلحت بود این که قاسم بهر تحصیل کمال — ناگهان از جاه جان افتاد اندر جاه تن

وله طیب الله تربته

طالبانی که اسیرند درین حبس بدن — عیسی جان نشناسند ز گهوارهٔ تن
آینه گشت ترا زشت و سیه روی تراست — برخ خویش زن ای دوست بر آیینه مزن
جسم حق بین بخر از حضرت حق هیچ ندید — نه باول نه باخر نه بسر نی بعلن
نغمهٔ بلبل سرمست بپایان عشقست — چون ازین در گذری عشق زاغست و زغن
راه حق شیوهٔ تحقیق و عیانست ای دل — نتوان راه خدا رفت بتقلید و بظن
از قضا عشق تو ناگاه یکی نیک شود — دل من برد بغارت دل من وا دل من
قاسم از پیر مغان رطل گران می طلبد — اگر از باده صافست اگر از دردی دن

وله زاد الله قربا و منزله

سامان عیش نیست درین دار پر فتن / ساقی بیار باده مستان ذو المنن

عشقست مونس دل و جان هر کجا که هست / در وقت جان سپردن و در گور و در کفن

صافی کشان صرف درین ره مظفرند / ما و شرابخانه و مستان دردو دن

در ساعتی که پیر مغان درد می کشد / با او ز جنس صاف حرامست دم زدن

دل طالب وصال تو پنهان و آشکار / جان عاشق جمال تو در سر و در علن

همراه عشق باش که آب حیات اوست / همراز عشق شو که مشار الیست مؤتمن

چندان شراب ریخت که مست ابد شدیم / با دوست فارغیم ز اوصاف ما و من

نومید کل مباش که آن یار دلفریب / در وعدهٔ وصال کند ذکر ما و لن

بر قاسمی حکایت حیرت ز حد گذشت / کان ماه دلفروز در آمد در انجمن

وایضا له رحمه الله علیه

دوش آن مه دو هفته با هزار فن / آمد بمیل صحبت مستان ذو المنن

عیاش و سرفراز و جهانسوز و جامه چاک / طناز و ترک تاز و سرافراز و پر فتن

پرناز و لی نیاز و معربد عجب عجب / سرمست و پای کوب و غزلخوان و غمزه زن

از ناز کج نهاده کله را و جنگ جوی / دشنه بکف گرفته و تشنه بخون من

گفتا برو بکوی سلامت که غافلی / از ذوق جام باده مستان دردو دن

ای مقتدای شهر که محروم و غافلی / از دولت مساعد رسوای انجمن

اوصاف حسن نیست غزلهای بلبلان / حیران آن جمال و گل و لاله در چمن

ذرات کون رو بتو دارد بهر طریق / مستان جام نیست اگر بخشی گر بمن

قاسم شکست شیشهٔ تقوی و ننگ و نام / از اقتضای زلف چلیپای پر شکن

وایضا له سلام الله علیه

بصلاح آمد از اوصاف خدای ذو المنن / نفس اماره آواره بیچارهٔ من

دیده کز نور یقین روشن و صافی گردد / غیر حق هیچ نبیند نه بسر نی بعلن

نفسی مست خدا باش و برون آی از خود / تا میسر شود اینجا دم توحید زدن

دل و جان را بخدای دل و جان باید داد / تا بکی همچو زنان بر دل و جان لرزیدن

حق یقین است و خیالات جهان جمله گمان / نتوان نور یقین را بگمان پوشیدن

هر چه در ساغر ما ریخت همان نوشیدیم / اگر از بادهٔ صافست اگر از دردی دن

هر که در دایرهٔ عشق تو آمد بنیاز / واجبش گشت چو پرگار بسر گردیدن

بس محالست درین راه خطرناک ای دل / عشق ورزیدن و از بیم بلا ترسیدن

سالها قاسم بیچاره ز هجران بگریست / نوبت وصل شد و تا بابد خندیدن

ولهٗ قدس روحه

یارم خبر در آمو وشتن کنند وشتن
وین خانه را نوشتن کلس کنند کلشن سن

یارم در آمد از در با حسن وزیب وبا فر
کفتم وفادار ی خندید کفت سن

ای بادشاه جهان وی راحت روانها
اول سپنی سوردم آخر سنی سورمن

درخانقاه صورت در کوسهای معنی
هم بوده ایم با تو در دیرهای ارمن

من مست عشق یارم مشتاق ان نکارم
از من سرس یاری اوصاف حسن ذوالمنن

ای دل حیات خواهی روی نجات خواهی
این عشق ایزدی را دیدن کنند دیدن

قاسم خیال یاری در حالت نیازی
یکدم قدم برون نه زین خانهٔ ملون

وایضاً له روح روحه

بیا ای ساقی جانها بیار آن باده در کلشن
بغایت خوش دلم کان یار می برسد که سن کم سن

بجانان کفتم ای دلبر خرابم از غمت یکسر
ولی میخوانم این از بر بو سوزنی سن اشتماس سن

زهی الطاف بی پایان که می یابد دلم پنهان
سلام کفت وجام داد و زانو زده هی اح سن

مرا می کوید ای جانان چه حیرانی و سرکردان
صفا قیل سن وفا قیل سن اکر سن عاشقی قیل سن

میان کلشن جنت هزاران کل بیار آمد
ویران بولما پس در اول بستان اکر هر حکم سون سلطان سن

بیا ای روشنی جانم که هم جانی و هم جانان
یوزونک کلشن سوزونک روشن روشن بولدی

شدم در وصف او حیران چکویم
که مردم جلوه دارد دکر کون

ازان زاهد نکوید قصهٔ عشق
که ابله را نباشد طبع موزون

همیشه جان قاسم میل دارد
بدان چشم سیاه و زلف میکون

وله زاد الله قربه ومنزله

دلی آشفته دارم چشم پرخون
تنم غورست و جانم کنج قارون

بجانان آشنا شو تا بهبینی
میان کنج جان کنج فریدون

ز عالم فتنه برخیزد بیکبار
چو بر دوش افکنی آن زلف مشکون

دلم آشفته کردد عقل حیران
بدامانم بریزد اشک کلکون

مراد عاشقان آن روی نیکوست
که هرچند روز افزون روزی افزون

کسی کو مست آن دیدار باشد
چه جای بادهٔ نابست وافیون

دعای قاسمی دیدار یار است
بتشریف اجابت باد مقرون

وله رفع في الجنان رتبته

مارا هوای بادهٔ نابست در درون
این خاطر از درون ما کی شود برون

ساقی بیار بادهٔ خوش رنک خوشکوار
در جام لعل ریز بکلبانک ارغنون

زان باده که عقل ازو چاره ساز شد
زان باده که عشق ازو کشت ذوفنون

زان باده که علم ازو سپر بلند شد
زان باده که جهل ازو گشت سرنگون

زان باده که اصل فنونست کار او
زان باده که جمله جنونست در جنون

گر عشق نیستی و غم عشق نیستی
در نکتهای دهر چه حاصل ز کاف و نون

قاسم همیشه بندهٔ فرمان عشق باش
همراه عشق شو که فنونست در فنون

وله ایضا قدس الله روحه

نیم مستان ترا سرگشته چون پرگار کن
آخر ای جان و جهان جامی دگر در کار کن

فتنه در خواب قیامت خفته است ای جان من
زلف مشکین برفشان و فتنه را بیدار کن

هوشیاران را از جام شوق خود سرمست ساز
هر که را بد مست یابی ساعتی هشیار کن

عقل جزوی ره زن راست ازو غافل مباش
یا بترک عقل گیر و یا بترک یار کن

هان و هان تا مستی خود را نه بینی در میان
گر به بینی خود گناهی از خود استغفار کن

گر خدا خواهی مگو اسرار عرفان فاش فاش
گر خدا دانی بپا اسرار حق اظهار کن

قاسمی جای مدارا نیست با کوران راه
گر به بینی منکر حق را تو هم انکار کن

وله نور الله قبره

خواهی بجهان شوری بنیاد قیامت کن
بگشای رخ فرخ عرض قد و قامت کن

ای در دو جهان موزون شد هر دو جهان مامون
در صدف مکنون برخیز و امامت کن

تو مرهم دلهایی تو محرم جانهایی
پیش آ کرم جانا جامی دو کرامت کن

ای عاشق شیدایی از مرگ مترسان دل
وی زاهد رعنایی رخ سوی سلامت کن

دایم بسفر میرو ای رهبر و ای رهرو
ماهی چو به بینی نو آنجای اقامت کن

ای زاهد هر جایی تا چند ز رسوایی
اول تو ببین رویش آنگاه ملامت کن

قاسم اگر از جانان یک لحظه جدا مانی
زان قصه پشیمان شو بنیاد ندامت کن

و ایضا له سلام الله علیه

از لعل یار اگر شکری ما فتی بگو
از سر کار اگر خبری یافتی بگو

ما طالبان پیر مغانیم در طریق
از پیر ما اگر نظری یافتی بگو

در راه بال و پر دهد آن شه به بندگان
در راه عشق بال و پری یافتی بگو

عشقست کیمیای سعادت درین طریق
زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو

دلها در انتظار و روانها امیدوار
در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو

بر آستان اهل دلان سای روی مدام
بر آسمان دل قمری یافتی بگو

قاسم شناوری تو درین بحر بیکران
از بحر قعر جان گهری یافتی بگو

وله قدس روحه

پیش ما جام جم و قصه جمشید مگو
هر چه گویی بجز از طلعت خورشید مگو

هرکجا چین زلفش تاختن آرد آنجا — همه تایید بود هیچ ز تایید مگو
هرکجا عید جمالش بنماید آنجا — زود قربان شو و دیگر سخن از عید مگو
هرکجا عشق و محبت پروانها برسد — امر نافذ نگر و شرعت شنید مگو
گر دلت از دو جهان فارغ و آزاد اند — سخن از بیم مران قصه امید مگو
گل خوشبوی بمیان چمن ار جلوه دهد — با چنین جلوه رنگین سخن بید مگو
قصه لطف تو گفتیم در اطراف چمن — عقل فرمود کزین دولت جاوید مگو
چون ترا باز تحقیق نماید دیدار — پس ازین قصه افسانه و تقلید مگو
گر بدان خانه رسی گر تو سوالی برسند — قاسم از دیده بگو قصه نادیده مگو

وایضا له روح روحه

تو محیطی و دیگران همه جو — همه را رو بتست از همه رو
تا سر مویی از تو بر جا هست — نبری ره بدوست یک سر مو
با همه همدمی و سر نفسی — همه جویان که دوست گو گو گو
جمله در جمله است فی الجمله — همه را گر بجویی از همه جو
نیل مقصود در فنا آمد — سر بنه جان بده بهانه مجو
گر تو غواص بحر تحقیقی — در بدر یا طلب مجو از جو
گر تو بیمار عشق جانانی — قاسمی لا طبیب الا هو

وایضا له سلام الله علیه

ستر الله علینا چه علالاست درین کو — بچه از جو سوی ما که تماشاست درین سو
خراباتی مغانی همه چنگست و اغانی — همه جام است و اغانی همه جا بانگ هیاهو
همه جا رحمت و راحت همه جا فسحت و ساحت — همه جا حسن و ملاحت همه را روی در آن رو
همه جا کاسه زرین همه جا باده رنگین — همه جا غنج و تمکین همه جا راست ترازو
همه جا چنگ و دف و نی همه جا جام پیاپی — همه جا نغمه و هی هی همه جا محضر نیکو
ز شرابات الهی همی تو جوی تناهی — می من لجه دریا بچه از جو و مرا جو
دل قاسم بکجا رفت بجایی که در آنجا — نبرد فکر خرد بی نبرد باد صبا بو

وایضا له رحمه الله علیه

زان نکهت مشکین که همی آید از آن سو — تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو
چون مست شدی مسکن جان لجه دریاست — هشیار شدی جانب بحر از ره جو
آن ماه جهان از همه رو ظاهر و پیداست — چون فاخته تا چند زنی نعره کو کو
گر یار ندیدی بطلب در همه جایی — تا یار نه بینی نشود کار تو نیکو
میزان خدا عقل شریعت درین راه — گر تو سبک آیی نبود عیب ترازو

من عاشق آن روی دلفروزم وحیران / زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی رو
قاسم دل وجان ره نبرد جانب مقصود / تا نشنود از لطف وازل بانک تعالوا

وایضا له روح روحه

چه شنیدی که دل از دست بدادی تو عمو / چه فتادت که روانی بسوی بحر جو جو
ایمن آباد خداوند جهانست این بحر / تو از این بحر بجز موج فنا هیچ مجو
بخدا گر سر مویی ز تو باقی باشد / ره بدریای معانی نبری یک سر مو
وصف حسنت نتوان گفت بصد شرح و بیان / مگر آیینه بگوید سخن روی برو
عاشقانند که در بند عهود حقند / وصف ایشان چه توان گفت رجال صدقوا
هر کسی را بخدا گرچه خدا داد جزا / امنا را فسقا هم فسقوا را فسقوا
دوست در جلوه گری آمد و قاسم حیران / کل من خیر فی العشق فقد اتصلوا

وله ایضا قدس الله روحه

ای ساقی جان بخش ما یکلحظه ما را باز جو / بحر است جام جان ما ما را بظرف جو مجو
ناصح قیامت میکند در وعظ و ما حیرت زده / بس فارغیم از قول او گو هرچه می خواهی بگو
ای ناصح آخر تا بکی ما را ملامت میکنی / کس را بعالم غیر ما پشنکی نیاید بر سبو
دارد دلم در یوزهٔ بر خاک کویش بوسهٔ / گر خاک کوی او شود در روی مرا صد آب رو

ای ساقی باقی ما جانی بمستان کن عطا / چون پیش ارباب صفا عالم نیرزد یک سبو
گفتم سو رمن من سنی گفتا نساغند نک منی / گفتم دو چشم روشنی ای ترک مست تند خو
آنجا که حق تنها بود هستی ما بیجا بود / قاسم دگر چیزی مجو چون یافتی او را بو

وله نور الله قبره

دل شوریده را تمنا تو / در سرم مایه‌های سودا تو
صورت کون چون معماییست / کاشف سر این معما تو
در تماشای معنی و صورت / هم تماشاگر و تماشا تو
هر چه دیدم در جهان کم و بیش / همه لا بوده اند الا تو
هر کجا در زمانه غوغاییست / همه سر فتنه‌های غوغا تو
هر کرا قبله بود بیقین / عشق را قبله و مصلا تو
حکم تو منع فتنه فرماید / بس کنی فتنها بعمدا تو
قاسمی باز از تو در تو گریخت / که مفر هم تویی و ملجا تو

وایضا له رحمه الله علیه

باده کهنه گیر و شیشه نو / دلق و تسبیح کن بباده گرو
گر ندانی تو قدر شاهد و می / سر خود گیر از این دیار برو

گر خیال حبیب رهبر نیست / بخیالات خویش غره مشو

عشق اگر نیست همره تو جه سود / گنج قارون و ملک کیخسرو

عاشقانیم کشته معشوق / همه عالم به پیش ما بدو جو

هر چه را کشته همان دروی / نوبت حاصلست و وقت درو

قاسمی نوبت وصال رسید / بگریز از فراق و دو دو دو و

وله قدس سره

ای دل و جانت بهواها گرو / خواجه خطا می روی این ره مرو

گردنت از جان ادب آموختست / ملک جهان نستانی دو جو

خواجه بهر حال تو خود را بدان / موسم زرعست نه وقت درو

جام نو از خم کهن پر کن حق / تازه بتازه بپستان نو بنو

یار درین مجلس ما حاضرست / خواجه به بیهوده پریشان مشو

قصه عشاق ز حد درگذشت / قصه فراوان مکن ای راه رو

یار از آن سر سوی قاسم شتافت / قاسمی این مرحله را دید و دو

وله رفع الله فی الجنه رتبته

ای دل اگر تو عاشقی با عاشقان همخانه شو / و اندر میان عاشقان رو عاشق فرزانه شو

گر بر کفت جامی نهد گر گوش می دارد بتو / چون این کند رو باده شو چون آن کند دردا

منهای خود را با کسان هم با کسان هم ناکسان / چون گنج بی پایان شدی اندر میان خانه شو

دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا / گر عشق می باید ترا در کوی ما دیوانه شو

ای دل بیا گر عاشقی گر عاشقی و صادقی / گر باده می باید ترا در پیش می پیمانه شو

صد بار گفتم ای حرون که از درون که از برون / در پیش شمع روی ما گر عاشقی پروانه شو

قاسم چه می گویی سخن از سر عشق من لدن / گر آشنای او شدی از خویشتن بیگانه شو

وله نور الله قبره

پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه / از نور روی دوست بدو برده ایم راه

جان بود و جام بود و می ناب ارغوان / رویی که پیش او بخجلست آفتاب و ماه

خرم دلی که از همه آزاد و فرد شد / جز روی دوست روی ندارد بهیچ راه

یک لحظه از مشاهده دوست وا ممان / در خود نظر مکن که غیورست پادشاه

در نیمه ره ممان که چو غوره ترش شوی / الا الله از نکویی کفرست لا اله

در مصر کاینات عزیز جهان شوی / گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه

از عجله دور باش و توانی روا مدار / ای دل صبور باش که دورست پیشگاه

معشوق من مسوز مرا پیش از این که من / از جور تو بحضرت عشق آورم پناه

مستست قاسمی و بره راست میرود / از ننگ طعنهای رقیبان روسیاه

وله زاد الله قربا و منزله

بر بیدلان گذشت و نگردا این طرف نگاه / ماییم در زمانه دلی و هزار آه

ای پادشاه حسن که جانها گدای تست / دلها نگاه دار که اینست شاه راه

سودای چشم مست تو در حد ما نبود / دل بر امید آن کرم افتاد در گناه

از پا فتاده ام من درویش دست گیر / ای رهنمای دل بکه آرم دگر پناه

روی تو مصحفیست ز آیات دلبری / قد فاز من راه و طوبی لمن تلاه

سرمایهٔ سعادت جاوید عاشقیست / یا معشر السعادة حیوا علی الصلوه

بی روی تو که مردم چشم زمانه است / در چشم قاسم است جهان سر بسر سیاه

وایضا له

گم کرده ایم راه و ندانیم پیشگاه / زان سو ترک رویم که زان سو نرست راه

شب تا سحر ز گریهٔ ما هیچ کس نخفت / تا روی دلفروز تو دیدیم صبحگاه

مستان جام عشق تو بودند جان و دل / پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه

خواهی که قرب یابی در حضرت وصال / از ما بغیر حضرت ما مقصدی مخواه

جانم بسوخت ز آتش حیرت که آن صنم / بر بیدلان گذشت و نگردا این طرف نگاه

دی می گذشت جمله جهان بر نفیر شد / از سوز عشق پس که بر آمد فغان و آه

بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف / زان پیشتر که آینهٔ دل شود سیاه

وله طیب الله تربته

ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه / بر جمله دلبران جهان خسروی و شاه

ما گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم / جانها ز لطف و از کرم تست در پناه

دینی بشور آید و عالم تبه شود / آندم که بر عداوت من کج نهی کلاه

ای سرو ناز تازه و خوش می روی / خوش باشد ار بسوی غریبان کنی نگاه

فرمان عشق هرچه که باشد بران رویم / ما بندهایم و صولت عشق تو پادشاه

در راه عشق کشتن و آویختن بود / رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه

گفتند عارفان که ادب را نگاه دار / از قول اهل مدرسه و پیر خانقاه

مقصود هر دو کون ببخشند یک زمان / از دوست غیر دوست مراد دگر مخواه

تو پادشاه عشقی و قاسم گدای تست / دلها نگاه دار که اینست شاه راه

وله نور الله قبره

مرا یاربیست اندر گاه و بیگاه / چو ساغر همدم و چون سایه همراه

ازین نزدیکتر نزدیک نبود / دم از دوری مزن در قرب درگاه

مرا از پرتو انعام عامش / تجلی دایمی شد دایم الله

اگر ترسیده بگذر زین کوی / که شیر استند اینجا در کمینگاه

درین ره گر مطیعی جای شکرست / وگر داری خطا هم عذر از او خواه

تجلی خدا ناگاه آید / ولیکن بر دل مستان آگاه

دریغا محرم همدم ندیدم / دلی دارم پشیمانان و صد آه

دل شوریده درمانی ندارد / مگر فانی شود در قرب آن شاه

بیازم پیش آن روی دلفروز / اگر جانست اگر مالست اگر جاه

قلندر چون مجرد بود خوش رفت / ز دنیی تا بعقبی طاب مثواه

ز عالم فارغ آمد جان قاسم / بلندان را نباشد فکر کوتاه

وله زاد الله قربه و منزلته

عز من قایل چه گفت آله / قوله لا اله الا الله

گفت در کون کاینا ما کان / همه بر وحدتش مند گواه

لا چه باشد نهنگ بحر محیط / چیست الا جمال و عزت و جاه

لا و الا چو جمع شد باهم / شد عیان سر مولی و مولاه

ناله ای عشق جرعه دیگر / که جهان زانست ثبت و پناه

همه مستان تو عقول و نفوس / همه حیران تو سفید و سیاه

قاسمی را بلطف خود بنواز / اعتمادی الیک یا مثواه

وله ایضا قدس الله روحه

ناله ای ساقی جانها قدح باده بمن ده / شیوه عشق نگه دار و چمن را حسن ده

گر تو خواهی که فغان از دل ذرات برآید / شمع رخساره برافروز و سر زلف شکن ده

یک زمانی خبری گوی از آن شاه جانها / صفت در گهربار بدریای عدن ده

هر کسی را ز شرابات مصفی قدحی بخش / چونک نوبت بمن آید قدح دردی دن ده

سخنی گوی از آن یار دلفروز بعاشق / خبر باد بهاری بگلستان و چمن ده

می کم ناب بمن ده قدح ناب بمن ده / گل سیراب بمن ده سخن بت شکن ده

قاسم از عشق تو مستست و در آن روشنه حیران / زلف از چهره برانداز جهانی فتن ده

وایضا له روح روحه

روی ما را جلوه دادی زلف مشکین تاب ده / گلبن جان مرا از جوی وصلت آب ده

گر تو مرد آشنایی وقت را فرصت شمار / باده بستان دفتر تزویر را بر تاب ده

توبه کردن در حقیقت بازگشت دل بود / گر یقین همراه داری دل بدان تواب ده

عاقلان را بر سر عزت و حرمت نشان / عاشقان را در صبوحی باده های ناب ده

سیل عشق آمد خروشان دم مزن هشیار باش	هر تعلق را که پیش آید بدان سیلاب ده
گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان	دل بدو ده تسلیم کن پس دیده را با خواب ده
هر کسی را نام ده درخورد او ای قاسمی	نام عشق لاابالی اعجب العجاب ده

ولهٔ قدس روحه

ساقیا عذر مگو باده بسرمستان ده	می بمستان بده و توبه بهشیاران ده
نیک بیمار فراقیم و ز پا افتاده	از شفاخانهٔ تو شربت بیماران ده
اهل دل شربت وصل تو خریدند بجان	ما بضاعت چو نداریم بما ارزان ده
هر کس از شربت سودای تو سرمست شدند	جان ما را بکرم شربت احسان ده
گر تو خواهی که میت کاسد و فاسد نشود	بادهٔ خم آلهی بخریداران ده
ساکن کوی ترا روضهٔ رضوان فرمای	عاشق روی ترا جنت جاویدان ده
قاسمی اعمش این راه نه بیند خود را	زود باش و بکفش آینهٔ رخشان ده

وله ایضا قدس روحه العزیز

الا یا ایها الساقی مرا جامی مصفا ده	که سرمستی و قلاشی ز زهد و توبه ما به
کمان ابرو به تیرم زد ز ذوق تیر مژگانش	بسر غلطیدم و گفتم فدایت باد جانم زه
سوالی کردم از جانان که چون خواهد وصالت جان	جواب من بخواهی داد خوش خندید گفتا نه

زهی

فربه

زبیم درد هجرانش زمو باریکتر گردم	چو روز وصل یاد آرم شوم فی الحال از آن به
سماع مجلس رندان چنان گرم است در وحدت	که نشناسند نیک از بد نمی دانند که از مه
گهی در شهر و که در ده چه سرگردانم ای ساقی	می چون ارغوان در ده اگر در شهر اگر در ده
حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد	بیا ساقی کرم فرما قدم بر چشم قاسم نه

وله طیب الله تربته

در میان همه خوبان بت ما از همه به	همه صافند ولی او بصفا از همه به
من که با صورت زیبای تو دارم حالی	صورت حال من رند گدا از همه به
عاقلان چون همه در بند سر و دستارند	رند سودازدهٔ بی سر و پا از همه به
ماه رویان جهان شیوهٔ محبوبی را	همه دانند ولی دلبر ما از همه به
دلبرا عکس تجلی رخت در عالم	همه را نور بصر داد مرا از همه به
درد ما را که طبیبان نشناسند علاج	پرسش یار گرامی بود از همه به
گرچه قومی بوفای تو رجان بگذشتند	قاسم سوخته در حسن وفا از همه به

وله رحمه الله

پرگشت جهان از می گلرنگ مغانه	امروز می آرید میارید بهانه
در مدرسهٔ عشق تو ما مست خرابیم	در بحث قدیمیم حدیث حدثانه

هر دل که توجه بتو دارد همه حال … جانرا برهاند ز وسواس زمانه
گر جرم و خطا عفو کنی از کرم تست … از تو کرم آید همه ای شاه یگانه
ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم … گر مسجد و گر کعبه و گر دیر مغانه
مقصود همه عشقست و گرنه بجز از عشق … هر چیز که باشد همه افسون و فسانه
صیاد ازل ناوک تقدیر چو انداخت … مقصود دل ماست که دل بود نشانه
خوش می روی ای دوست خرامان بخرابات … با سرهٔ زیبایی و کاکل زده شانه
هرکس بهواییست درین کوی و مرادی … قاسم بنی و شاهد و با چنگ و چغانه

وله ایضا قدس روحه العزیز

از مسجد و میخانه و کعبه و بتخانه … مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه
بنما رخ زیبا را تا فاش بگویم من … قد اشرقت الدنیا من نور حمیانه
هرکس صنمی دارد با خود ز ازل آرد … تو عاشق حسن خود من بیدل و دیوانه
ای قبلهٔ جان من وی جان و جهان من … دیدار تو می بینم در کعبه و بتخانه
دلدار مرا گوید خود را و مرا واد ان … من نور و تو تاریکی من شمع و تو پروانه
گر نور یقین با تو همراه شود بینی … آن خواجه بی میره وین بنده نمی مانه
قاسم تو قصور خود و احسان خداوندی … می بینی و می بینه می دانی و می دانه

وله روح الله روحه العزیز

می کشد آن حبیب فرزانه … چشم را سرمه زلف را شانه
میرود در فضای ملک وجود … اینما کان حیث ما کانه
مست و طنّاز و سرفراز و ملیح … هر کرا دید داد پیمانه
گرنه از جام اوست مستی جان … چیست این نعرهای مستانه
زاهد از صوامع و تسبیح … عاشقان از شراب و میخانه
بهوای تو دایم این دل مست … گاه شمعست و گاه پروانه
قوت هرکس بقدر قوت اوست … طفل را شیر مرغ را دانه
سخن از دوست گو ز غیر مگو … بگذر از قصهای افسانه
گر نقاب از جمال بردارد … قاسمی جان دهد بشکرانه

وله زاد الله قدره و منزلته

بیا ای ماه کنعانی بیا ای شاه فرزانه … نمی دانم چه می گویم که عقلم گشت دیوانه
عجب حیران و سرمستم بگیر ای جان و دل دستم … که در هستی و حیرانی نمی دانم ره خانه
بکوی عاشقی بستم چو نون افتاده در شستم … ز سودای تو سرمستم چه جای جام و پیمانه
اگر در کعبه و دیری ز بین رویت غیری … همه ذکر تو افسون شد همه فکر تو افسانه

پا و خانه گلشن کن بپا و دیده روشن کن   تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه

درا در وادی حیرت براه هیبت و فرقت   رها کن شیوهٔ غفلت چو می دانی که می دانه

امید قاسم مسکین بجانانست پیوسته   که آن دلدار موری را سر مویی زنجا نه

وله رحمه الله

آینه تیره شد زچه تیره است آینه   چون رو بروی دوست ندارد آینه

مرآت دل بمصقلهٔ ذکر صافی کن   تا روی دوست را بنماید معاینه

جف القلم بما هو کاین تمام شد   تفصیل یافت صورت اجمال کابینه

دوشینه شب که اول نه بود و عید بود   آن یار غار بیتی و بردم بسر آینه

کردم سلام کرم وزدم بوسه بر رکاب   هیچ التفات قلمدی اول شه گدا ینه

هر کس زکوه کون صدایی شنیده اند   آواز یار غار شنیدم صدای نه

خوش دل شدم ز مغلطهٔ آن مراد دل   جانم نجات یافت ز هجران یا بینه

میخواستم بکوی تو آیم بخاک بوس   ره تنگ دور بود و مرا زور پای نه

گفتم که قاسمی بوصال تو راه یافت   در خنده گفت یار گرامی که های نه

وله طیب الله تربته

مرآت دل شکستی ای کنج جاودانه   جا بر او حید کردی آخر بهر بهانه

شب بود قوت ما و زنت قدرت   ما مست جام عشقیم از بادهٔ شبانه

رحمی کن ای طبیبم وی دلبر حبیبم   بر روی زعفرانی بر اشک دانه دانه

گفتم نشان زلفش با ما که گوید آخر   هر جا مدققی بود کردند ذکر شانه

گر عاشقی و مردی در راه عشق فردی   گواه دردمندان گو سوز عاشقانه

از سر قاب قوسین آخر چه فهم کردی   با مصطفی خدا را سریست در میانه

گر سر عشق جویی قاسم ز دل طلب کن   گنجیست بی نهایت بحریست بی کرانه

وله قدس سره

گرم از طالع فرخ رخ جانان شود دیده   زعکس رنگ آن رخسار عین جان شود دیده

بوقت دیدن رویش نه بیند دیده ام خود را   عجب گر هیچ عاشق را بدین امکان شود دیده

گر از عارض برافشاند سواد عنبر گیسو   بزیر کفر زلفش لمعهٔ ایمان شود دیده

بدور چشم مخمورش جهان مستند و من مستم   ندانم هیچ هشیاری درین دوران شود دیده

چو زلف و روی او بینند مشتاقان شیدایی   از آن آشفته گردد دل درین حیران شود دیده

وگر گوید که بنمایم جمال عالم آرا را   درین امید سر تا پای مشتاقان شود دیده

برای عید وصلش قاسمی قربان شود آری   که داند تا چه عیدی اندرین قربان شود دیده

وله اسکنه الله تعالی فی مراتب القرب

اي کوس کبرياي تو در لامکان زده	وي آتش هواي تو در ملک جان زده
عشقت بعیت آمده و قهرمان شده	آتش میان خرمن صاحب دلان زده
حیران شد از لوامع اشراق آن جمال	عقلي که در صفات تو لاف بیان زده
رویت زلعه بش رو کاروان شده	چشمت بغمزه ره صد کاروان زده
یک ناله زد ز شوق دلم تیر غمزه خورد	زان پس هزار نعره بامید آن زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن	تا در طریق عشق نباشم زبان زده
برخاسته زنگ جهان جان قاسمي	تا از شراب شوق تو رطل گران زده

وایضاً له

اي خیالت عقل کل را در گمان انداخته	نقش فیض لامکان اندر مکان انداخته
گفته راز خویشتن در کاروان عاشقان	زین حکایت شورشي در کاروان انداخته
عشق دیوانه دلم را پرده از دین تا بدیر	هاي هوي در میان عاشقان انداخته
راز خود را فاش کرده از زبان این و آن	تهمتي در گردن پیر مغان انداخته
زلف زیباي تو آن ساعت که بر روي او فتاد	عکس سنبل بین میان ارغوان انداخته
یک سخن از زلف خود فرموده با باد صبا	فتنه اندر میان شب روان انداخته
قاسمي بشنیده از ذوق وصالت شمه	زین بشارتها کله بر آسمان انداخته

وله رفع الله في الجنان رتبته

اي کمالت نعت عزت در جهان انداخته	جان ز شوق تو کله بر آسمان انداخته
یک سخن گفته ز راز خویشتن با بلبلان	شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته
هر زمان از شوق رویت عشق در شور آمده	جان و دل را در محیط بي کران انداخته
ارغوان از گفته وصل ما پا بي غم مخوز	زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته
قعر دریاي کمال از ناگهان موجي زده	مستعین را در مقام مستعان انداخته
بي نشانت آن چیب اما براي باز یافت	صد حدیث ما نشان در بي نشان انداخته
یک کرشمه کرده با خود از براي خویشتن	قاسمي را در بلاي جاودان انداخته

وایضاً له سلام الله علیه

آتش عشق تو شوري در جهان انداخته	ره روان را جمله از کام و زبان انداخته
در میان عاشقان لاابالي آمده	عشق تو در هر زي بطرزي در میان انداخته
تیغ زهر آلود قدرت عالمي بر هم زده	عاشقان را در بلاي بي امان انداخته
بوي تو بگذشته از افلاک و انجم در زمان	غلغلي از عشق در کروبیان انداخته
نام تو بشنیده جانها بس کلاه شوق را	هر زماني از زمین بر آسمان انداخته
از براي سکه تلوین معني جاودان	نیکیا را در میان رو میان انداخته

لطف جاوید تو دایم جان ما افروخته	قاسمی را در میان عاشقان انداخته

وایضاً له سلام الله علیه

ای آتش سودای تو در کن فکان انداخته	عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته
در مسجد و در خانقه آورده روی مسجوه	و اندر میان صوفیان شور و فغان انداخته
گفته ز راز خویشتن با صوفیان خانقه	این خرقه را بدریده و آن طیلسان انداخته
در باغ و بستان آمده مست و خرامان آمده	خوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته
گشته بقهر خویشتن ظاهر میان بوستان	از بیم قدرت لرزه بر سرو روان انداخته
عشقت شراب من لدن از جنس نو و از کهن	بر صفحهای لامکان شکل مکان انداخته
عشقت دم حکمت زده در شیوه عشقت زده	شوق تو او را آتشی در این و آن انداخته
گر عاقلی یک ره ببین در قدرت شاه یقین	مل بر کنار افتاده و گل در میان انداخته
گفته باب و نان ما هم اشبعوا هم استیوا	در جان قاسم لذتی از آب و نان انداخته

وله طیب الله تربته

ز هستی مرده ام الحمد لله	بجانان زنده ام الحمد لله
ز فضل و رحمت و توفیق یزدان	بدو ره برده ام الحمد لله
ز جام مصطفی شرب الهی	مصفی خورده ام الحمد لله
تولا بیم بمحبوبست و از خود	تبرا کرده ام الحمد لله
درخت وصل را در باغ فضلش	ببار آورده ام الحمد لله
ندارم پرده با معشوق از خلق	اگر در پرده ام الحمد لله
ز قاسم پرده در پیش دل بود	فنا شد پرده ام الحمد لله

وایضاً له سلام الله علیه

کان لله گفت و کان الله له	وصف مستان طریقت در وله
یعنی از هستی خود فانی بباش	بعد از این خوش رو که روشن گشت ره
راه روشن شد ز فیض آفتاب	زنگ ظلمت رفت با روی سیه
رمز اسرار طریقت فهم کن	وارهان جان را از قلب ناسره
جل جلاله نیست صوفی ره نیافت	حلحله بهتر بود زان جل جله
خانه واپرداز از غیر حبیب	دور از انصاف نیست یار ده دله
قاسمی در بند زلف یار ماند	خوش بود دیوانگان را سلسله

وله قدس روحه

گر تو از مستان عشقی در وله	یار یکدل به ز یار ده دله
تو از آن او و او زان تو شد	کان لله گفت و کان الله له

گر نداری آتش سودای او … دیگ جانت از چه شد در غلغله
راه انصاف نیست این در عاشقی … جان ما را بردن از ما در کله
گر روانت آشنای عشق شد … خوش برو همراه او در ولوله
قافلهٔ عشقست و مردان خدای … اندرین [illegible] نوای قافله
وقت کوچیدن رسید ای دوستان … همرهان رفتند و ما در مرحله
گر شدی از آستان بایزید … جون فتادی ناگهان در غلبله
قاسمی این شیخ ما خلوت گزید … تا نماند جان او در مشغله

ولـه رحمه الله

این شناسی که از آن شهر و دیار آمده … لیک مرکز نشناسی که بکار آمده
تو از آن منصب سحون بمقام جه و جون … شاهبازی مگر از بهر شکار آمده
جو هر جان ترا نقد عیاری کم بود … بدر مخانهٔ جان بهر عیار آمده
هله ای غنچهٔ پیکان صفت خضر لباس … جانب گل شو و گل کز ره خار آمده
همجو مردان بدمی سر دو جهان در باز … جون درین دیر فنا بهر قمار آمده
سر و کار دو جهان در گرو کار تو شد بود … الله الله که جه خوش بر سر کار آمده
آخر ای جان گرامی بجه نامت خوانم … صدر اعیانی و در صفّه بار آمده

تو بمعنی دو جهانی و جهانی دیگر … در ره صورت اگر زار و نزار آمده
آل تمغای جهان عاشق تو قنع تو شد بود … قاسمی نیک تمکین و وقار آمده

وایضا له رحمه الله علیه

تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده … بس داغها که بر دل مسکین نهاده
بر عارض تو زلف سمن سا جه حکمت است … یعنی بجنب فاتحه آمین نهاده
از بهر غارت دل و دین شکستگان … بر سیم و تر کلالهٔ زرین نهاده
گلگلیست نور بخش خیال جمال تو … در پردهای جشم خدا این نهاده
جانها حیات یافت ز حسن کلام تو … در زیر لب جه شیوهٔ شیرین نهاده
زان خال نازنین تو بر روی دلفروز … طغرای مشک بر گل و نسرین نهاده
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت … زین جورها که پیشه و آیین نهاده

وله نور الله قبره

همه لذت همه شهوت همگی رد شده … پیش ازین نیک بدی خواجه ولی بد شده
جه فتادت که درین جاه بلا افتادی … آدمی زادهٔ اما بصفت دد شده
پیش ازین ساده و صافی بدی اکنون هیچی … که بدین رقعه خیالات مشعبد شده
غالبا گر صفت عشق ترا همراه است … همه بر زر زدهٔ جمله مرزد شده

پیش ازین شربت شیرین مهیا بودی
این زمان تیغ جگرسوز مهنّد شده

هیچ شک نیست که تا که بوصالش برسی
چون تو از هر دو جهان پاک و مجرد شده

قاسمی عشق طلب از حق و سرپستان باش
چون که در قاعدهٔ عشق سرمد شده

وایضاً له

ز نور روی تو پیداست سرّ سبع مثانی
ز جبههٔ تو هویداست آن لطیفه که دانی

ز خواب جهل و ضلالت خلاص داد دلم را
صفیر بلبل خبرت ز گلستان معانی

به پیش من که من آزاد سرو باغ جهانم
مگو حدیث بهاران که از قبیل خزانی

حدیث حق چو شنیدی چو موم باش بفرمان
که کافریست تحکم برای منع معانی

ز قصه‌های تو روشن حدیث اول و آخر
ز غمزهای تو ظاهر رموز سرّ نهانی

اسیر بادهٔ شوقت هزار جان مصفا
رهین دردی دردت هزار عاشق فانی

بحق روی چو ماهت بحق زلف سیاهت
مرا ز من بستانی بهر صفت که تو دانی

تو آفتاب عیانی حیات جان و جهانی
فدای جان تو بادا هزار جان و جوانی

شدست قاسم بیدل ز نور روی تو حیران
بهیچ چیز نمانی چه گویمت بچه مانی

وایضاً له روح روحه

بتو جان کجا بردی که تو شاه بی نشانی
ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی

بهمین خوشست جانم که سگ در تو باشم
چه کنم چه چاره سازم اگر از درم برانی

به ثنای تو زبانم نرسید گنگ گشتم
پس ازین مگر بگویم بزبان بی زبانی

بچه نسبت کند جان که شدست در تو حیران
تو بهیچ کس نمانی تو بهیچ کس نمانی

بگشا رگ سبل را بنما ره ازل را
بعدم فرست اجل را که حیات جاودانی

شب وصلت حبیبان چه محل ازین رقیبان
بمیان جنت ای جان چه غم است از زبانی

قدح شراب درده که بروزگار پیری
هوسست قاسمی را دو سه نغمهٔ جوانی

وله طیب الله تربته

تو مرهم دل ریشی و راحت جانی
دوای درد دل بیدلان نکو دانی

کمال حسن ترا گر بصد زبان گویم
بحسن و لطف و ملاحت هزار چندانی

دران زمان که براندازی از جمال نقاب
نصیب جان و خرد حیرتست و حیرانی

بگوش جمله جهان ذکر خویشتن شنوی
بصد هزار زبان مدح خویشتن خوانی

تبسم تو دلم را بسوخت و گریان ساخت
ترا طروت بادا که نار خندانی

توان شنید اگر عاشقی بگوش روان
میان مجلس مستان خروش سبحانی

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

وله رفع الله فی الجنة رتبته

بله ای دوست چگویم که تو محبوب جهانی
همه سعدی و سعادت همه لطفی و همه جانی
تبو چشمم شده روشن ز تو جانم شده گلشنی
همه فتحی و فتوحی همه امنی و امانی
بچه وصفت کنم ای جان که تو از وصف برونی
تو بصیر همه بینی تو خبیر همه دانی
قدرش را نتوان یافت که مقدور ضعیفی
قدمش را نشناسی که اسیر حدثانی
ز جمال تو مظاهر همه اعیان همه اکوان
ز جبین تو هویدا اثر سبع مثانی
بخدا خاک درت را بدو عالم نفروشم
اگرم پیش نخوانی وگر از پیش برانی
دل قاسم ز شراب تو خرابست چگویم
هم از آن جودت پاده هم از آن لطف اوانی

وله نور الله قبره

بله ای یار گرانمایه سبک روح جهانی
نظر لطف تو مستبشر ابواب امانی
علم از کوه برآمد غم و اندوه بسر آمد
ز خدا صد خبر آمد که تو محبوب جهانی
بله ای صوفی سرخوش تو به از زاهد سرکش
نرود جز ره صورت نبرد ره بمعانی
تو به چاره ده باشی نه که خود را بشناسی
ز جمال تو هویدا صفت سبع مثانی
بله ای ساقی محرم بده آن جام دمادم
دل و جان باز خر از غم که شه زنده دلانی
همه صبحی و صبوحی همه فتحی و فتوحی
لک قلبی لک روحی همه عقلی همه جانی
قاسم از تیغ ملامت بسر آید نخوری غم
مکن از دوست شکایت که تو مستوجب آنی

وله زاد الله قربا ومنزله

جراحت دل من تازه کرد دلبر جانی
که هر جدید در و لذتیست و ین تو ندانی
پس از مجاورت جاه دید یوسف کنعان
بمصر عالم صورت تجلیات معانی
ترا ز ذوق ملامت خبر کجاست که دایم
میان نعمت و عزت رهین امن و امانی
سعادتی که تو داری بوصف راست نیاید
حیات و صحت و عرفان جمال و عشق و جوانی
بگوش تا بشناسی کمال نعمت و منعم
رموز دفتر شکرش چنان بخوان که بدانی
اگر تو یوسف جانرا ز حبس تن بدر آری
باتفاق عزیزان عزیز هر دو جهانی
خموش قاسم ازین بس بهوش حال درونرا
تراچه شد که همه آه و سوز و درد و فغانی

وله رحمه الله

جراحات دلم را تازه کرد آن یار روحانی
که ما در هر جدیدی لذتی داریم اگر دانی
طریق عشق ورزیدن ز جان خویش ببریدن
محال امر نیست ناممکن چرا در بند امکانی
گهی از چشم مخمورش سخن رانم زهی مستی
گهی در زلف او پیچم زهی سودای طولانی
مرا گوید که با نی سعادت تهاست عشق ما
چه سازم چاره چون در دل خرابی میکند بانی
بدرد دوست پرورده شو ز ذوبی ز آنکه در عقبی
غلام خاص آن باشد که دارد داغ سلطانی
جبین بر آستان دوست باید سود و فرسودن
جبین بر دندم دان پیش کار خود به پیشانی

ببزم عاشقان صوفی ملاف از درد دوشینه — میان مجلس رندان چه جای این گرانجانی

برآور از گریبان سر ببین گر پرتو روشن — دو عالم شعشعانی شد چرا سر در گریبانی

چه محرومی وچه غافل که در عمری ندانستی — رموز سر عرفان راز تسویلات نفسانی

بپان دین و ملت کن بمعنی گر خلیلی تو — ید بیضا عیان فرما اگر موسی عمرانی

ز کان الله خبر داری بگو کان چیست در معنی — ز صد گوهر یکی بنما اگر در اصل ازین کانی

بپای عقل نتوان رفت این دریای بی پایان — مگر حیران شوی ای دل بحیرانی بجی رانی

دوای درد باطن را ز اهل نقل کمتر جو — که از موری مسلم نیست اعجاز سلیمانی

هزار الله اکبر گفت جان من بحمد الله — که جامی نوش کرد از دست سرمستان سبحا

بپای عشق خوش حالت که هم ریشی و هم مرهم — تویی کشتی تویی دریا تو نوحی هم تو طوفانی

ز خود جو هر چه میجویی که هم دریا و هم جویی — تویی معشوق و عاشق که هم جانی و جانانی

سخن گر زوی حق باشد بر و کس را چه دق باشد — چو حق متفق باشد چه عبرانی چه سریانی

ترا آینه چون گوید که زشتی و سیه رویی — چو از رویش خجل گردی از و رو چون نگردانی

مسلمانان بعرض و نفس و مال از تو نا ایمن — زکبر ان کمتری اما بقول خود مسلمانی

سواد ظلمت کفرست در سیمای تو پیدا — دل دانای درویشان سخنها ایمانی

چو دونان بهر یک من نان ز نیک منان مشو غافل — بنیک منان توجه کن چرا در بند دونانی

رضای حق نگردد جمع هرگز با هوای تو — نگر تا حلقهٔ اقبال با ممکن بجنبانی

اگر با عشق همراهی برو نوبت بزن شاهی — رسید از ماه تا ماهی عنایتهای ربانی

مگو مجنون منی را کی بوصلش دست رس باشد — سعادت را که می داند مگر باشد که بتوانی

برو خود را نکو بشناس کاندر عرصهٔ عالم — همه فرعند و تو اصلی همه جسمند و تو جانی

بروز وصل جان بازی قاسم دید جانان گفت — شفاک الله طوبی لک که در این عهد قربانی

وله زاد الله قدرا و منزله

تو جام جمی اما در جام نمی دانی — این رمز نمی بینی این قصه نمی خوانی

هرگز نبود دل را ذوق سر و سامانی — زان ذوق که من دیدم در بی سر و سامانی

هر چند که یک ذره خالی ز خدا نامد — لیکن چه زند موری با فر سلیمانی

بی روی نگار من وان باغ و بهار من — ای نور تو تاریکی ای روضه تو زندانی

زان پیش که مرگ آید جامی دو بدست آور — چون فوت شود فرصت چه سود پشیمانی

ای عشق تو درمانی هم راهبر جانی — ای روی تو تابانی ای زلف پریشانی

با این همه خونبها جان از تو توان بردن — نتوان ز تو جان بردن الا بگران جانی

در عشق و هوای او با جور و جفا خو کن — هرگز نتوان رفتن این راه بآسانی

قاسم ره عرفان رو تا هر طرفی یابی — صد کوس انا الحق صد نعرهٔ سبحانی

وله ایضاً قدس الله روحه

بیابان را بپیمودی ولیکن بس و پاوانی | هدایه خوانده اما هدایت را نمی دانی

مسیحان سر بنه کردن مترس از جان مترس از تن | درا در وادی ایمن اگر موسی عمرانی

مدرزان دل مترسان جان بترس از حضرت جانان | توجه کن بدان سلطان بوقت آنکه در مانی

سراسر حسن و خوبیها از آن تست ای زیبا | اگر گویم صفاتت را ز حسن خود عجب مانی

ز خود بگذر که تو جانی چه جای جان که جانانی | رسید از ماه تا ماهی عنایتهای ربانی

ز شیطان شهر ایمن شد بلا و فتنه ساکن شد | چو آمد بر سر کهسار سنجقهای سلطانی

چو عالم را بقایی نیست سلطانیست درویشی | چو دولت را وفایی نیست درویشیست سلطانی

دلم را برد و جانم برد و دین خواهد کجا گویم | مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

الهی رحمت و جود تو از اندازه بیرونست | بقاسم رحمتی فرما که حنانی و منانی

وله قدس روحه

فداک عقلی و روحی که راحت جانی | مرا اندر دو بیماری و عین درمانی

ز پا فتاده ام از دست رفته دستم گیر | نکوییت بچه غایت چنانکه میدانی

شکیب نیست مرا از تو یکزمان ای دوست | که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

مقررست و معین یقین که نتوان شد | طریق عشق خدا را بفکر شیطانی

علی الدوام بگوش دلم رسد ز درون | صفیر بانگ انا الحق خروش سبحانی

میان جبه و دستار غیر عاشق نیست | حدیث لبیک فی جبتی که میخوانی

ز ذره باز نگویی که نور خورشیدی | حدیث چشمه نگویی که بحر عمانی

میان مرده دلان روز چندمی بودم | ز دوست زنده شدم الحبیب احیانی

یقین که قاسمی اندر رحیل همراه است | در آن زمان که بکوبند کوس سلطانی

وله نور الله قبره

صلای کافری و غارت مسلمانی | در آن زمان که ز رخ زلف را برافشانی

بدام زلف تو افتاده است این دل من | گذشت عمر عزیزم در این پریشانی

فغان و نعره برآید ز عالم و آدم | اگر تو سلسله عشق را بجنبانی

اگر ز مشرب عذبی بجان و دل بشنو | صدای بانگ انا الحق صفیر سبحانی

کنون که وقت رحیل است دل الحق بسیار | که میر طبل فرو کوفت کوس سلطانی

اگر تو مرده دلی رو بروی جانان آر | که زنده دل شوی از جلوه های ربانی

ز قاسمی نغمی گر قبول خواهی کرد | بهیچ حال نرنجی و هم نرنجانی

وله رحمه الله

تا بکی شیوه تقلید و ره آسانی | بخدا گر ز خدا یک سر مویی دانی

سر و سامان جهان تفرقه دارد در پی — حبذا وقت خوش بی سر و بی سامانی
اندرین شهر که درمان طلبان بسیارند — درد را جوی چرا در طلب درمانی
قیمت توصفت قدر تو خواهد کردن — عارف خود شو اگر لولو اگر مرجانی
گر بدانی که چه شاهی و چه مکنت داری — ملکت هر دو جهانرا بجوی نستانی
نفسی راه زن مردم هشیار شوی — نفسی مست شوی راه زن مستانی
گفته بودی که دل قاسم ما صید که شد — این سخن را چه جوابست تو خود می دانی

وله قدس روحه

بله ای ماه وفا پیشه که محبوب جهانی — همه روحی و همه راحت همه امنی و امانی
در تو مدهوشم و حیران بچه وصفت کنم ای جان — مگر این وصف که گویم که شه زنده دلانی
مو بموی لجه دریاست مرا تا که برآرم — دُرّ دریای شب افروز ازین بحر معانی
همه عالم بتو گلشن همه گیتی بتو روشن — دل آدم ز تو گلشن تو مگر شمع جهانی
گرمش را نشناسی که محیطست بعالم — قدمش را نشناسی که اسیر حدثانی
حال دل با تو چگویم که تو دانای ضمیری — تو بصیر همه بینی تو سمیع همه دانی
قاسمی سوی خرابات مغان آ که ببینی — همه جا شان محبت همه جا عشق و جوانی

وله ابجگا قدس روحه العزیز

ای

ای خواجه جمالست و جهانست و جوانی — می نوش می ناب بگلبانگ اغانی
سودی پسر خود بر در میخانه فراوان — سودیست گر اسرار خرابات بدانی
سریست درین خانه مسرت شود افزون — رمزی اگر از سر خرابات بخوانی
اسرار خرابات که اسرار عظیم است — با کس نتوان گفت که سریست نهانی
گر زانک بجان کردی از آن جان جهان دور — سودش نتوان گفت که در عین زیانی
سریست درین گوشه که با کس نتوان گفت — ای وصل تو مستبشر ابواب امانی
ساقی که لطفست بجانها نظری کن — خوردیم شرابات و تهی گشت اوانی
جانرا ز خرابات حقایق برسان زود — ما هیچ ندانیم و تو شاه همه دانی
قاسم چکند گر نشود واله و حیران — در جمله ذرات چو در عین عیانی

وله قدس روحه

باروی دلفروزت عیشیست جاودانی — ای منبع مکارم وی معدن امانی
عیشیست جاودانی گر ره بری بدانی — بر چهره مشعشع گیسوی ارغوانی
از جان خبر نداری انگار عشق داری — با تو کسی چگوید ای مرد کند لانی
در بند هر دو عالم بگشاد عشق محکم — در بند ره نبودی در بند آب و نانی
جان سه پاره او را ثالث ثلاثه گوید — ثالث چگونه گویم آنرا که نیست ثانی

چون خامه ام براندی رفتم بسر چگویم ... خوش باشد از زمانی چون نامه ام نخوانی

گفتی که روزکی چند در هجر ما بسر بر ... امر محال باشد بی دوست زندگانی

گفتم به پیر غافل جان زین جهان برون شد ... ناخود چگونه باشد احوال آن جهانی

زنهار جان قاسم در خویشتن مشو گم ... بر فطرت تعین در حضرت عیانی

وایضا له رحمه الله علیه

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی ... ما ییم و در هوایش دردی و داستانی

از زلف او چگویم سودای خانه سوزی ... از چشم او چگویم از باده سرگرانی

سیمرغ قاف غیبم از آشیان بریده ... بر خاک آستانی داریم آشیانی

من از جهان عشقم وز دودمان عشقم ... آراسته جهانی فرخنده دودمانی

دانی که ملک جاوید اندر جهان چه باشد ... عینی که باز باشد پیوسته در عیانی

گر سر عشق خواهی از خویشتن فنا شو ... نشنیده باشی ار کس زین راست تر نشانی

ای عاشق سبک رو در ظل عاشقی رو ... باشد ز شر سپنجی یابی دمی امانی

گر گویدم که دل ده دل را فداش سازم ... چون گویدم که جان ده جان را دهم روانی

بگشای چشم عبرت تا بینی از حقیقت ... بر شاه راه وحدت پیوسته کاروانی

گویند عاشقی را در خفیه دار اما ... پوشیده چون توانم سری ز غیب دانی

از قاسمی چه پرسی کان دردمند مسکین ... هر جا که هست دارد رویی بر آستانی

وله روح الله روحه العزیز

بدرویشی دلی گر بود و جانی ... مسجل شد بملک دلستانی

مرا در کوی پستان خانه هست ... مبارک مسکنی خوش خانه دانی

چه سود از جلوه های حسن شاهد ... چو نبود در میان عین عیانی

اگر روی دولت بار روی یار است ... مبارک ساعتی فرخ زمانی

نه تنها قطع این ره نیست ممکن ... مگر در صحبت روشن روانی

نشان پرسیدی از محبوب جانها ... چگویم من نشان بی نشانی

وصال دوست میخواهی فنا شو ... ازین خوشتر نباشد امتحانی

جهان منتست جان گر فرط مستی ... ز جانان دردمی جوید دوانی

حریفان غافلند از وقت و کس نیست ... بگوشش غافلان گوید اذانی

مرا ساقی دمادم جام دارد ... شدم از دست ساقی الامانی

که باشد قاسمی بر خاک کویت ... فقیری ناتوانی کیس مدانی

وایضا له سلام الله علیه

ای آتش سودای تو در جان جهانی ... وی از تو بهر گوشه خروشی و فغانی

گر زانک بجانم دمد این آتش امانی / از درد تو خواهم که زار بگریم

مائیم و هوای تو و سودازده جانی / هر کس بجهان مرتبه دارد و مائی

منعم مکن ار بگریمت زانک نشاید / زان حسن دلفروز تو منع نگرانی

گر پی تو زیانند گروهی و ندانند / در مذهب ما بدتر ازین نیست زیانی

در دوزخ اگر پرتوی حسن تو تابد / دوزخ شود از پرتو حسن تو جنانی

گر خوان غمت قوت شود از دل قاسم / فریاد برارد که دو صد کاسه بنانی

وله نور الله قبره

جان نوروز و جان صد عیدی / عیدی عاشقان بده عیدی

راحت روح و نور اعیانی / انتمو سیدی و مستندی

هر کسی رو بمقصدی دارد / ما و صهبا و جام جمشیدی

من بهر جام سر فرو نارم / خاصه بر جام تلخ نومیدی

باده خوردی حلال و نوشت باد / جور بود این که جام دزدیدی

زاهد بی ریا و پی تزویر / بهتر از عاشقان بتقلیدی

بر سر دار عشق انا الحق گوی / گر زمستان جام توحیدی

عاقبت بر فغان و گریهٔ ما / رحمت آمد اگر چه خندیدی

قاسم از کشتگان غمزهٔ تست / قلب و روحی فداک یا سیدی

وله طیب الله تربته

السلام علیک یا سیدی / انتموا سیدی و مستندی

در دل عاشقست و حیرانست / قد تحیرت فیک خذ بیدی

از ازل در تو مست و حیرانند / همه جانها که شاهد ابدی

گرچه دل خورده دان و زیرک بود / گنگ شد پیش صمدیت صمدی

همه ذرات شاهدند که تو / شاهد جان و واهب خردی

هله ای منکر طریقت حق / عاشقان زنده اند و تو زبدی

منکر راه شیر مردانی / سگ به از تست اگر درین عددی

گفت حق صد عن سبیل الله / تو ازان زمرهٔ ازان صددی

قاسمی در فنای محض رسید / از تجلی حضرت احدی

وله رفع فی الجنان رتبته

ای دل عشاق را بروی تو شادی / غایت مقصود و منتهای مرادی

در دلم آتش نهادهٔ چه توان گفت / هر چه نهادی بجای خویش نهادی

آتش عشق تو بود بادی دولت / باد روانم فدای آتش بادی

دولت وصل ار چه بس عظیم و بلندست / از تو نتوان خواستن که شاه جوادی
جمله ذرات مست نور تجلیست / تا تو خورشید حسن پرده گشادی
زلف ترا هر که یافت ضال مضل شد / روی ترا هر که دید مهدی و هادی
قاسم ازین بی خودی میا که در نعمت / جانب محنت شدن ز معدن شادی

وله روح الله روحه العزیز

فرودی باشد و تنگ وجودی / که بنود پیش جودت در سجودی
مرا گویی چه می گویی چه گویم / ثنای شاهدی فردی ودودی
همه ذرات در رقصند ازین حال / نباشد این رواقص بی سرودی
سرود از عالم غیب است پیش دار / سرود اعتدالی با شهودی
سرود اولیا اینست ای دوست / نه آنجا نغمه چنگی نه عودی
نی و دف سر دو سر از آن عشقند / که باشد شان بهم گفت و شنودی
کسی گو منکر عشقست در راه / چه باشد حاجت کوری کبودی
زبو خود دیگر یاد یم زنهار / چه خوش بودی که بود ما نبودی
ز قول قاسمی هر روز تا کی چند / روان سازم از دیده درودی

وایضا له سلام الله علیه

گر جان

گر جان بهوای تو گرفتار نبودی / جان و دل ما طالب دیدار نبودی
گر زانک بحق واقف اسرار شدی خلق / منصور انا الحق گو بر دار نبودی
تکفیر نکردی سخن اعظم شان را / گر مفتی ما بر سر انکار نبودی
گر جانب عاشق نشدی میل حبیبان / عشاق ترا گرمی بازار نبودی
از نقش دو عالم نبدی حاصل و محصول / گر زانک دلی واقف اسرار نبودی
گر زانک پس پرده ندیدی رخ خود را / خود از پس پرده خریدار نبودی
گرد دو رو تسلسل ننمودی رخ زینت / عشاق تو سرگشته چو پرگار نبودی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی / یکجان بجهان عاقل و هشیار نبودی
قاسم اگر این جان نبدی آینه حق / جان را بر او پایه و مقدار نبودی

وله قدس روحه

گر گلی از گلشن حسنش ببازار آمدی / هر دکانی را نسیم مشک تاتار آمدی
گر حجابی در میان بنده و حق هستی / قسمت ارباب ظن کی محض پندار آمدی
گر تجلی هدایت را نبودی پرتوی / جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی
پرتو رویت اگر در چین و ماچین نزدی / کافر صد ساله با تسلیم و اقرار آمدی
گر نبودی سر جانان تعبیه در تعمیه / لن ترانی در حقیقت عین دیدار آمدی

کوه سنگین گر ز درد قاسمی واقف شدی / کوه را دل خون شدی با نالهٔ زار آمدی

وله قدس روحه

گر نسیم عاشقی از کوی جانان آمدی / قعر بحر لم یزل در موج احسان آمدی
گر نمی جستی بلای جان سرگردان ما / کار ما از سایهٔ زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار حفظ مرتبت / هم سلیمان مور و هم موری سلیمان آمدی
گر نه آنستی که حق با جمله عالم همرهست / ذره چون در معرض خورشید تابان آمدی
عام گشتی فر شاهی در میان خاص و عام / گر گلی چون روی او در هر گلستان آمدی
گر نه خود احببت ان اعرف بدی مقصود یار / این ظهورات فراوان عین کتمان آمدی
گر ید بیضا بوجه عام گشتی منجلی / در جهان هر ذرهٔ موسی عمران آمدی
اسم هادی گر تجلی کردی اندر سومنات / کافر و مشرک همه در سلک ایمان آمدی
گر نه آنستی که آن خورشید ملک لم یزل / برتر از جانست هم در حیطهٔ جان آمدی
گر تجلی جمالی عام گشتی در جهان / هر کجا سنگی بدی لعل بدخشان آمدی
از حرم گر یک نظر کردی بدین نامحرمان / هر گدایی محرم اسرار سلطان آمدی
گر صبا از چین زلفش حلقهٔ برداشتی / لمعهٔ رویش چو شمعی در شبستان آمدی
گر نبودی بساری در دراز لایزال / بلبل آشفته بر گل کی ثنا خوان آمدی

عشق اگر بی پرده ظاهر شدی در آب و گل / همچو قاسم ذرها در رقص عرفان آمدی

وله نور الله قبره

دلم از غصهٔ هجران تو دارد دردی / خستهٔ سوختهٔ عاشق غم پروردی
آنچنانم ز فراقت که میان خونم / غور این قصه نداند دل هر نامردی
عشق را خسته دلی باید و جانی محزون / عشق وارد نشود بر دل هر بی دردی
عاشقم عاشق و پیدا نتوانم گفتن / که بران خاطر نازک نه نشیند گردی
قسمی دارم ای دوست بجد باور کن / که به بستان جهان چون تو ندیدم وردی
کیست زاهد که درین مجلس ازو باید گفت / هر که گر مست نگوید سخن از دل سردی
بشنو از قاسم اگر با تو سخن میگوید / سخن پاک دلی عاشق مردی فردی

وله نور الله قبره

ناله ای عشق کهن سال که هر روز نوی / بنده فرمان تو هر جا که ضعیفست و قوی
قیمت عشق ندانست دل و غافل ماند / قیمت در شب افروز نداند قروی
وصف آن یار ندانی که ز دانش دوری / قدر جانان نشناسی که بجان در گروی
در ره ار یکدل و یکرنگ شوی مقبولی / راه وحدت نتوان رفت بوصف ثنوی
باغبانان بجهان تخم نکو باید کاشت / هر چه کشتی بیقین باز همان بدروی

هرکرا لطف خدا شامل احوال شود	ره بمقصود برد زود بوصف بوی
قاسمی قصه جانان بصفت ناید راست	راه تحقیق میسر نشود تا نروی

وایضاً له

یار میگوید بیا تنگ بپهلوی	نیست غیر یار اگر تو ره روی
گر تو مرد آشنایی گنج نیست	تخت افریدون و تاج خسروی
زنده کردی در زمانه جاودان	گر نسیم عشق بویی بشنوی
پیر دهقان گفت کاینجا زور نیست	هرچه میکاری درین ره بدروی
زود در وحدت رسد جان شما	ره روان رفتند و تو هم میروی
تا قیامت بوی معنی نشنوی	تا قیامت گر ره صورت دوی
جان معنی قاسم ار خواهی بخوان	مثنوی معنوی مولوی

وایضاً له روح روحه

مسئله مشکل و آسان تویی	ای دل و جان در دل و در جان تویی
دلبر نامی گرامی تویی	نور دل و دیدهٔ اعیان تویی
مسئلهٔ مشکل عشاق را	از همه حجت و برهان تویی
شورش مستان خرابات عشق	زمزمهٔ مرغ سحرخوان تویی

نور تویی صور تویی پسور تو	حسن تویی محسن و احسان تو
دلبر و دلدار و دلفروز تو	غمزه تویی لعل درخشان تویی
در تو عجب ماند دل قاسمی	درد تویی مایهٔ درمان تویی

وله رفع الله فی الجنان رتبته

بسیار طالبی که بمکر و فنون شوی	همراه عشق شو که جنون در جنون شوی
در کوی عشق یار که دار الامان ماست	با سر اگر درآمده سرنگون شوی
بی لطف یار ما بوصالش مجال نیست	گر کوه آتش آمدی ار بحر خون شوی
تو مرغ نارسیده و ناآزموده	وقت آمد ای عزیز که دست آزمون
پیر مغان که ره بر راه حقیقتی	ما را مگر بوصل خدا رهنمون شوی
گر بایدت بوصل دل آرام دررسی	شاید که همچو کوه احد بی‌ستون شوی
قاسم سخن ز غیر نگویی و نشنوی	همراز عشق باش که نور العیون شوی

وله طیب الله تربته

در خاکدان مباش که خوار جهان شوی	در روح سیر کن که جهان در جهان شوی
در خاکدان دیر چه مانی ای اسیر خاک	آن به بود که طایر عرش آشیان شوی
پنجاه ساله طاعت خود را قضا کنی	گر یک نفس مجاور دیر مغان شوی

در پی روی نفس و هوا پیش ازین مرو	از عشق وا همان که زبان در زیان شوی
عشقست نوبهار و خزان از قفیر دگیست	ترسم که نوبهار ندیده خزان شوی
دار الامان عاشق عشقست بی خلاف	اندر امان شوی چو بدار الامان شوی
تا مستی تو هست نگیرند بر گیست	گر زانک جام ناب می ارغوان شوی
باز آی از هوا و هوسها که عاقبت	باز سفید صفهٔ صدر جنان شوی
پیری و ناتوانی و ضعفست قاسمی	باشد مگر بدولت وصلش جوان شوی

وایضا له سلام الله علیه

چه غمست آخر از غم چو تو در میانه باشی	غم جاودانه باشد چو تو در میان نباشی
می فیض فضل جانان برسد بکام ایجان	اگر از میان گریزی وگر از کرانه باشی
اگر از غرور مستی نرسی بملک هستی	تو کجا حریف آن رطل می مغانه باشی
سخن از پی صفا گو ز صفات یار ما گو	چه شدت چه بودت آخر که همه فسانه باشی
همه ذل و بستی تو ز چه بود پستی تو	چو ز خویش فرد گشتی بجهان یگانه باشی
نفسی نکو نظر کن تو ز خود بخود خبر کن	که تو هم خزینه داری و تو هم خزانه باشی
بمیان دشت و صحرا بکنار جوی دیدم	چو بشهر باز جویم بمیان خانه باشی
ز قبول خلق مستی ز هوای خود نرستی	اگر این چنین بمانی صنم زمانه باشی
هله قاسمی که مرغان همه ظلمتند و عدوانه	بچنین زمان همان به که در آشیانه باشی

وله زاد الله قربا ومنزله

زمانی یار شو گر یار باشی	اگر با ما نباشی با که باشی
دلم را از تو دوری نیست ممکن	که جانرا خواجه و خواجه تاشی
چو مردان با معاد خویش رفتند	تو سر پوشیده در فکر معاشی
خبر از وحدت جانان نداری	که هر دم خاطر نوعی خراشی
چو جامت می دهد دلدار بنیوش	که گفتست اندرین حالت تحاشی
چو مردان سر خود پوشیده می دار	مگو از قصهٔ لاحی و واشی
بهر حالت که هستی قاسمی شکر	که تا در راه او مشرک نباشی

وله ایضا قدس روحه العزیز

حکایتی دو سه دارم بشرط دستوری	ز حد گذشت نهایت زمان مهجوری
چو آفتاب جهانتاب ظاهرست حبیب	حجاب مایهٔ جهلست و غایت کوری
بیا بمجلس مستان سجود کن بستان	شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعهٔ برسی	هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
ترا ز لذت مستان و عاشقان چه خبر	که از حقیقت معنی این سخن دوری

اگر مقرب شاهی کجاست خلعت شاه
ولی مقرب حق نیستی که مزدوری

ز حق نصیب نداری ولیک خوشحالی
که در میان خلایق بزهد مشهوری

شراب ناب محبت حیات جان بخشد
بوصف راست نیاید حدیث موفوری

ز قاسمی بشنو مست باش یا مستور
که هر دو راست نیاید مست و مستوری

وایضاً له رحمة الله علیه

نه مست جام خدایی نه مرد مستوری
نه مجبری و نه مستخبری عجب دوری

ازین خرابهٔ غفلت برون خرام ای دل
یقین بدان بحقیقت که بیت معموری

غدیر گفت بدریا که عاشق و مستی
بگو همیشه چرا در فغان و در شوری

تو طالب در مکنون و آن گهر با تست
چو در میان وصالی چراست مهجوری

شراب و شاهد و شمع اندرون خانهٔ تست
ازان چه بهره بری با کری و با کوری

بگو بصوفی رسمی مرقص و نعره مزن
که مست جام هوایی نه جام منصوری

هزار نفخهٔ صورست در جهان هر دم
اگر نه مرده دلی پس چرا درین گوری

طریق رسم رها کن بدانکه ممکن نیست
که شاهباز توان شد ببال عصفوری

بیار ساقی ازان می که راحت جانست
بجان رسید روانم ز رنج مخموری

اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی
سرت بلند که خود ناظری و منظوری

بگو ز قاسمی این یک سخن بواعظ شهر
که راه حق نتوان شد بوصف مغروری

وله نور الله قبره

من قبله بدل کردم تا کی بود این کوری
جویان لقا گشتم تا چند ز مهجوری

گویند که نتوان دید آن یار گرامی را
آری نتوان دیدن تا غافل و مغروری

ای بحر چنین ساکن دلها ز تو شد ایمن
صد موج بلا خیزد آن لحظه که در شوری

در عشق زبون گردی انباز جنون گردی
گر قیصر و خاقانی گر خسرو و فغفوری

ای عشق عجایبها در وصف تو می دانم
هم نایی و هم نایی طنبوری و طنبوری

گفتم ز چه مستی تو گفتا ز چه می پرسی
از بادهٔ منصوری نی شیرهٔ انگوری

قاسم همه دولتها در وصلت آن یار است
در ماتم جاویدی گر غایب ازین سوری

وایضاً له روح روحه

ز حد گذشت حکایت ز قصهٔ دوری
بشرح راست نیاید بیان مهجوری

بیار ساقی ازان باده که در جام است
که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری

طهارت دو جهان را اگر بدست آری
چو درد عشق نداری هنوز مغروری

بغیر عشق خدا هر که راه می جوید
کمال علت او هم کریست هم کوری

بگو بشیخ که بسیار ازین قبول مناز
که ترک فرصت وقتست طوق مشهوری

اگر تو جرعهٔ از جام جان بدست آری
هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری

شراب کهنه چو خوردی بگو ز سر قدیم
که نیک دور بود شان مست و مستوری

بجان مستان کین یکسخن ز من بستان
غلام شاه عرب شو اگر چه طیفوری

بقاسمی دو سه جام از کرم عطا فرما
شراب ناب الهی ز جام منصوری

وله زاد الله قربا و منزله

شب عیدست و ما عاشق چگویم قصهٔ دوری
بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری

تو خدمت میکنی حق را برای جنت الماوی
برو جان عزیز من نه عاشق که مزدوری

ز حق عمدا جدا گشتی بباطل آشنا گشتی
نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری

کسی را در جهان نبود و گر باشد نهان نبود
چنین سرمست و هشیاری چنین مستی و مستوری

ز رسم توبه و تقوی دل مسکین بجان آمد
بیا ای ساقی باقی بیار آن جام منصوری

خطا بس را نمی دانی نمی بینی جمالش را
بدین خوبی و پیدایی عجب دوری عجب کوری

اگر چون قاسمی گردی فنا مقبول جانانی
و گرنی همچو محرومان ز سر این سخن دوری

وله قدس روحه

میسر نشود عاشقی و مستوری
بوصل راه نیابی بوصف مغروری

اگر چه قبلهٔ شهری ازین حدیث ملاف
که این سخن ز تو دورست و زین سخن دوری

بعشق راه نیابی بگنج و مال و منال
اگر بگنج و فریدون و جاه فغفوری

چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست
ولیک سد عظیم است علت کوری

رسید نعمت و عشرت رسید دولت و ناز
که می خورند عزیزان و لی بدستوری

مرا بقرب و جناب تو آشنایی ده
بجان دوست که آشفته ام ز مهجوری

بیار ساقی جانها که قاسمی تشنه است
شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

وله قدس روحه

ای عشق دلفروز که شاه مظفری
دلرا نگاه دار که سلطان کشوری

گر گویدت که مرشد راهی عجب مدار
ما راه می رویم و درین ره تو رهبری

جان را بکف نهاده و خوش کف زنان و مست
این راه می رویم بوصف قلندری

در راه عشق رسم تکلف ز راه نیست
محکوم عشق گردی اگر خود غضنفری

گر یار گویدت که دل و جان و سر بباز
تسلیم راه باش و مکن فکر سرسری

ما بندهٔ تو ایم بهر جا یکه هست
وز شان تست قاعدهٔ بنده پروری

باری ز روی لطف نظر کن بقاسمی
ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

وایضا له سلام الله علیه

ای آفتاب حسن ترا ماه مشتری
جانش مباد هر که کند از تو دلبری

راهیست بی نهایت و تیران دران کمین — از سر سخن مگو مگر این ره بسر بری
ای جام اگر ز باده نداری تو چاشنی — من بر کفت نگیرم اگر کاسهٔ زری
این راه عشق شیوهٔ انپست و هیبت آن — مأمور عشق گردی اگر خود غضنفری
ای پادشاه عالم جان دل نگاه دار — دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری
اندر پناه ظل تو ایمن شدست دل — ای عشق چاره ساز که سد سکندری
عاجز شد از ثنای تو قاسم بصد زبان — گز هر چه بر تر آمد از آن نیز برتری

و له نور الله قبره

وصال یار بصد جان بخر اگر بخری — وگرنه از غم هجران دوست جان نبری
بیا بک الله اکبر نمی شوی بیدار — که پیش دیدهٔ عشاق گنگ و کور و کری
بیا برای افاضت بیا برای کرم — که بسته را تو کلیدی و علم را تو دری
تراست لطف و کرامت باول و آخر — ز لطف و چارهٔ من بر که شاه چاره بری
نظر بروی تو داریم روز و شب دایم — بجان ما نظری کن که صاحب نظری
سرم ز ملک دو عالم بفخر درگذرد — اگر بگوشهٔ چشمی بسوی ما نگری
دلم ببردی و دینم نه مهر ماند نه کین — به پیش قاسم مسکین حریف جمله بری

و ایضا له روح روحه

گر زانک بگویند گدایی و فقیری — بهتر بود از مسند شاهی و امیری
ای دوست بآخر چو همی باید رفتن — این فقر به از مملکت میر و وزیری
شاهی بکجا می رسد ای راحت جانها — کاندر دو جهان در صدد گفت و مگیری
از شاه بپرسند قیامت که چه خواهی — چون قصه عیانست بگویند که فقیری
دیدی همگی غصه و فتنه است و ملامت — جهدی کن ای دوست که در غصه نمیری
گر زانکه نداری بجهان جاهی و مالی — تیره مشو ای یار که خورشید منیری
گر فضل خدا همره جان تو نباشد — سودت نکند فضل مقامات حریری
یا رب بدل عاشق بیچاره نظر کن — سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری
همواره دل قاسم بیچاره اسیرست — پیری و فقیری و غریبی و اسیری

و ایضا له رحمة الله علیه

مرا از پرتو روی تو هر لمعه است دیداری — مرا از لمعهٔ روی تو هر لحظه است انواری
اگر مقبول درگاهم امیرم خسروم شاهم — وگرنی در میان جان به بینی عقد زناری
میان زاهدان رفتم عجب افسرده دل قومی — میان عاشقان دیدم عجایب گرم بازاری
ببازار جهان رفتم دل و جان را خرج کردم — بحمد الله که پیش آمد مرا ماهی خریداری
یکی را عشق ورزیدن یکی از عشق ترسیدن — نهاده حکمت و قدرت برای هر یکی کاری

همه پسندند در دینی همه کس غافل از مولی / که اندر شهر و در کوچه نمی بینیم هشیاری
مگو از صوفیان رسم و عادت پیش اهل دل / زمرد دینت چون مینا به پیش قاسمی باری

وله طیب الله تربته

ای دوست بیا برگو تا عزم کجا داری / سرمست و خرامانی انگیز بلا داری
هر دم بدگر صورت ظاهر شوی ای دولت / که راه صفا گیری که تیغ جفا داری
که روی بکین در روکه های زنی که هو / این مسئله را برگو در سوی چها داری
ای خواجه بحر و بر ای صاحب نیک اختر / بگذار سپر و افسرها ان گر سر ما داری
هر چه آن من و ما باشد از جنس فنا باشد / فانی نشود هرگز این عشق و هوا داری
ای مایه سروری ای چارهٔ مهجوری / خوش قابل و مقبولی گر قبله خدا داری
هر لحظه کند القا با ابر دل دریا / از ما شده پیدا هم روی بها داری
بگذار حکایتها مجنون شو و ناپروا / کار تو شود زیبا گر روی بغنا داری
همراه تو شد جانان هر جا که روی ای جان / گر قصد ستمک کردی گر رو بسما داری
بگذر ز تصرفها تا چند تکلفها / بگذار ره سودا گر رو بصفا داری
من قاسم حیرانم بس بی سر و سامانم / در آتش هجرانم آخر تو روا داری

وله رفع الله في الجنة رتبته

روی دل را بسوی جانان داری / وین حکایت ز جان نهان داری
هان مقلد مباش در ره عشق / که عیان در پی عیان داری
هله ای روح از هوا و هوس / گر ره شان به نشان داری
اندرین ره که شیر مردانند / روبهی گر تو فکر جان داری
دل ز مستان راه بر نکنی / اگر از باده سر گران داری
سخن عقل ظاهری مشنو / اگر از عشق ترجمان داری
قاسمی شادمان و خرم باش / یاد ما در میان جان داری

وله زاد الله قربه و منزله

درمانده ام از غم جدایی / ای عشق گره گشا کجایی
بیگانه مشو ز آشنایان / پیش آی که نیک آشنایی
دل غرقه بحر تست جاوید / ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه درود می فرستم / آنم که سرود می سرایی
در موت و حیات چاره سازی / در کعبه و دیر ره نمایی
در هر جهان بخود فردی / در ملک وجود پادشاهی
قاسم ز سر وجود برخاست / از جود تو می کند گدایی

وله زاد الله قدره ومنزلته

دل ما بحسن بردی رخ مه نمی نمایی
بنجات جویم ای جان زکه بر سمت کجایی

بکشا نقاب و آن رو بنما بما که ما را
بلب آمدست جانها ز مرارت جدایی

نماند جان از درد و بماند تا قیامت
بمن اسم جان سپردن بتو رسم دلربایی

نه جهان خراب و مستم که توان مرا کشیدن
ز طریق و رندی بصلاح و پارسایی

نفسی نقاب بکشا دل و دین ببر بغارت
که دمی خلاص یابیم ز غم منی و مایی

من اگر جفاست کارم بتو بس امیدوارم
بجز از تو کس ندارم تو معدن وفایی

ز سر نیاز گفتم که گدای تست جانم
بکرشمه گفت قاسم تو گدای پادشایی

وله رحمه الله

سوالی دارم ای جان گر کجایی
بگو از دار ملک آشنایی

زهی عشق جهانسوز جهانساز
گهی ثعبان شوی گاهی عصایی

چه باشد ملک میهمان خانه عشق
چه باشد آشنایی روشنایی

چه باشد روشنایی دانش دل
چه باشد دانش دل پادشاهی

چو ناکامیست اصل زاد درویش
من و درد و نوای بی نوایی

رها کن کدخدا را یاد می دار
چرا مانی رهین کدخدایی

ترا در هر لباسی واشناسم
اگر در جبه گر در قبایی

الا ای عشق عالم سوز بی غم
بهر صورت که هستی جان مایی

ز وصلت پادشاهی یافت قاسم
خداوندا نگه دارا ز جدایی

و ایضا له

زلف را شانه زن که رعنایی
چشم را سرمه کش که زیبایی

فتنه برخاست دل یقین دانست
که تو پر فتنهای غوغایی

پرده ما دریده صد بار
و ز پس پرده روی بنمایی

تو بدان زلف و رو بروز و بشب
فتنه عاشقان شیدایی

عشق ورزید از برای نجات
گاه پیری و وقت برنایی

جان و دل مست حیرتند مدام
که نه با مایی و نه بی مایی

قاسم از سوز وجد بشنیدند
جان ما نای و یار ما نایی

وله ایضا قدس الله روحه

غرق این بحر محیط است دل شیدایی
غرق این بحر چنان شو که از و بر نایی

طبل پنهان مزن ای دوست دگر زیر گلیم
که کلیمی و ملک سای و فلک آسایی

تا دل از زنگ و هوا پاک نگردد هرگز
نتوان گفت که چون آینه روشن رایی

زکجا می رسی ای دوست جبین سنگ و لطیف	بکجا می روی ای دوست بدین زیبایی
تو پس پرده و دلها همه غرق خون	پرده بردار که خورشید جهان آرایی
روی آن یار بهر حال عیانست ببین	نقد را باش چرا در گرو فردایی
قاسم از جام می عشق حیات جان یافت	زاهدا باده بکش باده چه می پیمایی

وله طیب الله تربته

امروز بجد دارم با تو سر دشنامی	ای زشت همه زشتان وی ننگ همه نامی
مشهوری و مغروری از راه خدا دوری	جامی بطلب باری از بهر سرانجامی
از رد و قبول خلق ای صدرنشین لکلک	چندین چه کنی تک تک خامی و عجب خامی
شرم آیدت از مردم کز رزق تو وادادند	چون شرم نمی داری از عالم علامی
چون عام کالانعامی در جبسی و در دامی	یک لقمه نداد ندت از خوانچه انعامی
اول تو مسلمان شو وز کفر پشیمان شو	وانکه طرف کعبه طوفی کن واحرامی
جان و دل قاسم را با یاد تو پیوندست	هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

وله نور الله قبره

زنهار درین کوی بغفلت بخرامی	جویان خدا باش اگر مرد تمامی
بیرون ز ره راست طریقی بخدا نیست	گر پیرهری باشی اگر احمد جامی

تندت و جگرسوز و جهان تا ز جدی	کس را نبود زمره که پرسد که چه نامی
ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاح است	با ما چه بجنگی هله ای پیر نظامی
آنجا که نظامست همه کار بکامست	من با تو چه گویم که نه خاصی و نه عامی
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر	گفتند سلف قصهٔ این نامهٔ نامی
از اهل دلی باز بپرسی که درین راه	کس را خبری هست از آن یار گرامی
مقصود ز اسلام و ز تسلیم همین بود	باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی
قاسم ز جهان معرفت دوست مرادست	گر حق نشناسی چه نظامی چه گرامی

وله رحمه الله

هله ای جان گرامی ز کجایی و چه نامی	محیی جان و جهان ماحی آثار ظلامی
نامهٔ عشق تو دیدم سخن نامه شنیدم	دل و جانم بفدای تو زهی نامهٔ نامی
نامهٔ عشق و مودت همه علم و همه حکمت	همه اسرار هدایت سخن حضرت سامی
کس ازین گونه کرامات ندارد بدو عالم	اهل سجاده و تسبیح حریف می و جامی
دل و جان همه عالم ز تو واله تو حیران	همه شیوه لطیفی همه چون سیم تمامی
همه عالم بتو حیران شده در صورت و معنی	چه لطیفی چه شریفی چه امامی چه همامی
تو مگو نزکیه خود بران واقف سرمد	اگر از زمرهٔ خاصی وگر از جنس عوامی

منتظم کی شود ای دوست طریق تو که هرگز	در ره مذهب و ملت نه نظامی نه نظامی
بجمالت متحیر همه جانها همه دلها	قاسمی گرد فدای تو همه عمر گرامی

والیضا له

ای ماه معربد ز کجایی و چه نامی	یارب بفدای تو دو جان گرامی
هر شیوه که بینم همه حسنست و ملاحت	روی تو ز روم آمد و زلفین تو شامی
هیچ و گره زلف تو ناگاه عیان شد	افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد	جانم بفدای تو زهی نامهٔ نامی
از صحبت جانان بکجا می روی ای دل	زنهار ازین خانه به بیرون نخرامی
از عشق گشاید گره بستهٔ جانت	گر صدر عطامی تو اگر بدر تمامی
قاسم نتواند که شکیبد ز تو یک دم	ای پشت و پناه دل وی جام و جامی

وله روح الله روحه العزیز

ای قطب جامی شاه انامی	در لطف عامی نام تو نامی
بس چاره سازی بس دلنوازی	ما را نظر کن چون از کرامی
بس پر بلندی بس ارجمندی	که در تشهد که در قیامی
در روز و در شب گویم سلامت	انت صلاتی انت سلامی

190

جامع جمعی ماهی و شمعی	روی تو رومی زلف تو شامی
جام جهانی روح و روانی	جامی بباده چون شاه جامی
قاسم ز عالم رو با تو دارد	بدر منیری صدر انامی

وله نور الله قبره

گر شمس منیر آمدی ار بدر تمامی	یک جرعه تصدق طلب از ساقی جامی
در بیشهٔ مردان همه شیران سرافراز	زنهار درین کوی بغفلت نخرامی
جان بندهٔ شاهیست که آن شاه دلفروز	خورشید جهان را نه پسندد بغلامی
محبوب خدا شیر وغا احمد صادق	هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی
نتوان بزبان وصف تو گفتن بتمامی	ای جان و جهان صدر امینی و امامی
یکبار نقاب از طرف چهره برانداز	تا عاشق روی تو شود عارف و عامی
قاسم ز غمت بیدل و بیچاره و مستست	نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

وله ایضا قدس روحه العزیز

تو شاه جهانی و ندانم که چه شاهی	حیران تماشای تو از ماه بماهی
گر ملک و ملک وصف کمالات تو گویند	اسرار کمال تو ندانند کماهی
ای عشق چه چیزی و ندانم که چه چیزی	هم چاره و جمالی تو و هم پشت و پناهی

گر آینهٔ ذات روشن و صافیست به بینی
ذرات جهان آینه چون آگاهی

گر ملک ابدی طلبی زو نخرد آر
کانجا نبود رسم تباهی و شاهی

بی تو نتوان بود بهر حال که باشد
هم راه زن جانی و هم رهبر راهی

قاسم تو ازین زمرهٔ جهال به پرهیز
کایشان نشناسند وله را ز ملاهی

وایضاً له

تو نور یقین آمدی و ره بر راهی
از نور جمالت نتوان گفت کماهی

عارف بگرفتست بیک حمله تجرید
از دولت دیدار تو از ماه بماهی

بی تو نتوانم نفسی زیستن ای دوست
ای نور دل و دیده که پشتی و پناهی

خاطر چکند گر نکند توبه فراموش
چون ره بر راه آمدی و ره زن را

چندانک دویدیم بجز دوست ندیدیم
جز دوست ندیدیم کسی امر و ناهی

در زمرهٔ ما جمله کسان رهبر راهند
زاهد تو رباهی و ندانم چه رباهی

قاسم همه یاران بره توبه برفتند
تو توبه کن از خویش که تقصیر و گناهی

وله رفع فی الجنان رتبته

اگر در طاعتی گر در گناهی
اگر چون کوه گران گر برگ کاهی

سبک را و گران را روح راحتست
نباشد ملک یزدان را تباهی

بغیر از دوست در عالم کسی نیست
که هم او امر است و اوست ناهی

چه در کان و چه در شان جمله حقست
الهی گو الهی گو الهی

بجز حق را مدان در هر دو عالم
اگر مرد رهی گر مرد راهی

ترا حیثیت این اعرف تمام است
چو اندر فکر مال و بند جاهی

چو شاهی از گدایی یافت قاسم
گدایی می‌کند در پادشاهی

وله طیب الله تربته

در وصف جمال تو نتوان گفت کماهی
کس وصف کمال تو نداند بکماهی

ای عشق دلفروز ندانم که چه چیزی
هم حشمت و جاه آمدی و پشت و پناهی

دلها همه حیران تو گشتند یکبار
با روی دلفروزی و با چشم سیاهی

مستیم ز روی تو بهر حال که هستیم
تو ساقی جانها شده در بزم الهی

رحمی بکن ای دوست بجان و دل عشاق
عشاق سپاهند و تو سلطان سپاهی

در مجلس عشاق که اعیان طربند
هر روز زند عشق بنو نوبت شاهی

در صحبت مستان بتکلف نتوان بود
در بیشهٔ شیران نتوان شد بروباهی

این راه بهشتی نتوان رفت یقین است
از هستی خود دور اگر رهرو راهی

با زاهد کج بین نکنم قصهٔ عرفان
قاسم ندهد سر الهی بملاهی

وله قدس روحه

تا سرّ الهی ز ملاهی نشناسی	نسناس پس ندانی بحقیقت ز اناسی
اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس	این قصه سماعیست مکن فکر قیاسی
نسیان تو از هر دو جهان غایت انس است	تا عاشق ناسی نشوی عاشق ناسی
صد خرقه بسوزد بدمی عاشق صادق	گوید چکنم خرقه که العشق لباسی
در خانقه عشق ترا خرقه ندادند	از مرده دلی در غم این کهنه پلاسی
گفتی که ببین روی مرا سجده بجای آر	خدمت کنم ای دوست بعینی و براسی
گر کاسه نباشد می صافی ز خم آشام	قاسم تو زمی مست خرابی نه ز کاسی

وله زاد الله قربه و منزله

دلا ز باده و خمخانه که می پرسی	ز چشم و غمزهٔ مستانه که چه پرسی
هزار خانه برانداخت عشق عالم سوز	درین خرابه تو از خانه که می پرسی
گذشت نوبت کیخسرو و فریدون شد	درین دیار تو افسانه که می پرسی
تو جان جمله جهانی و شاه موجودات	بجان تو که ز جانانه که می پرسی
گذشت قصر جلالت ز سقف عرش مجید	زهی کمال ز کاشانه که می پرسی
هزار بحر پر از موج در ناب خوشاب	گدای تست تو دردانه که می پرسی
ترا است رتبت سبحانی اعظم شانی	ز جعد گیسو و از شانه که می پرسی
تو شمع جانی و جان جهان چو پروانه	درین میانه ز پروانه که می پرسی
به پیش قاسم عاشق که بحر جرعهٔ اوست	ز جام باده و پیمانه که می پرسی

وله طیب الله تربته

من عشقم و عشق من چه پرسی	جانم همگی ز تن چه پرسی
از سر تا پای محو یارم	آنست سخن سخن چه پرسی
از پرتو آفتاب چنینش	کارم همه شد چمن چه پرسی
ذرات وجود مست عشقند	از بادهٔ ذو المنن چه پرسی
پروای مدیح دوست هم نیست	از دشمن طعنه زن چه پرسی
از غمزهٔ یار فتنه برخاست	زان غمزهٔ پرفتن چه پرسی
قاسم چو فنا شدست از وی	افسانهٔ ما و من چه پرسی

وایضاً له سلام الله علیه

چه ذوق نیستی یابی که هستی	بیا لا کی توانی شد که پستی
بدان صوفی صاف این مسلک را	ز ما دوری اگر از خود نرستی
بسی با عاقلان همراه بودی	ولی با عاشقان کمتر نشستی

اگر مردی ازین عهده برون آی / که اندر عهده روز الستی
همه یاران بمنزلگه رسیدند / تو غافل مانده در بت پرستی
چه بودت چیست آخر راست برگوی / چو دیک عاشقان در غلغلستی
بیا قاسم دل از اغیار بردار / توجه کن بحق هر جا که هستی

وله نور الله قبره

بیا با خدا باش هر جای که هستی / بی باده نگویم تو هشیار که مستی
در صومعه رفتی بصفا وقت تو خوش باد / زنهار که در صومعه خود را نپرستی
آخر چه فتادت که درین راه خطرناک / جامی بجمشیدی و دو صد جام شکستی
ای دوست بگو راست که احوال تو چو نیست / در مکتب شادی ز چه رو در عبسستی
باری چه رسیدت که درین غایت مقصود / عشاق رسیدند و تو در باز پسستی
مرغان همه بر ذروه کهسار بریدند / احوال تو چون شد که میان قفسستی
ای محتسب آخر دل ما پیش میازار / تو محتسب راه نه میر عسسستی
در بادیه هجر بماندم شب تاریک / فریاد رس ای دوست که فریادرسستی
قاسم همه در حال تو حیران شده تا کی / در فتنه و آشوب بسان جرسستی

وایضا له رحمه الله علیه

چو یافتست مقصود هر جا که هستی / گرش باز دانی ز هجران پرستی
تو در حبس وجود و رفتی و گر نی / چو خود باز دانی ازین جو بجستی
ز تحصیل عرفان محصل همین بود / که حاصل تو یی زین بلندی و پستی
از آن منتظم شد بتو نظم عالم / که شه بیت لطفی ز دیوان هستی
زهی ساقی جان که از لطف و احسان / زبد مستی ما پر خم نشستی
ز جام خدا باده ناب بستان / که این بی پرستی به از خود پرستی
بده یک دو جام دگر قاسمی را / که وقت خمار است و پایان مستی

وایضا له روح روحه

بجان تو که خمارم بغایت ای چلبی / بریز باده حمرا بشیشه حلبی
چو مست جام انا الحق شوم چنانچه ببر / هم از تو در تو گریزم ز شرم بی ادبی
شمیسه چون سبب را بجان خریدارم / بدان سبب که تو در جان مسبب سببی
اگر بعشق شوی آشنا عیان بینی / هزار شیوه شیرین هزار بو العجبی
مگو حبیب عجم را که غافل از عربیست / زبان او عجم آمد روان او عربی
هزار درد درون داشتم چو رهنمود / فراق بی نسبی و زوال بی طلبی
نسب حقیقت عشقست اگر خبر داری / مگو بمجلس مستان فسانه نسبی

چو آفتاب بر قصیم و مست و خوش حالیم
نیاز قاسم بجان از کرم بپذیر

برو تو ناصح از اینجا که عقده دینی
حسبی انت رجایی و انت منتهلی

وله رفع الله فی الجنة رتبته

ترات نازکه سلطان چین و تکینی
چه آتشی تو که دلرا تمام سر تا پا
مگر که مصلحت کار من درین دیدی
لبت چو در سخن آید بگاه لطف و بیان
سخن ز عقل نهان پیش عاقلان مپسند
مرا تو قبله دینی بعاشقان برسان
دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر

مرا هزار نیاز و هزار مسکینی
ز سوز خود بگدازی ز پای ننشینی
که هیچ مصلحت کار من نمی بینی
گدای شیوه او شد شکر بشیرینی
بخنده گفت نعم کلهم مجانینی
که خیر باد لکم و لی دینی
بجان تو که دعایی و آمینی

وله طیب الله تربته

پیش از بنای مدرسه و دیر ارمنی
ای عشق شاد باش که سلطان مجلسی
مارا بفیض زنده جاوید کرده
منصور وار لفظ انا الحق بگو بجد

ما با تو بوده ایم سوز من بجان پسینی
وی عقل چاره بر گدایان حزینی
ای عشق جان نواز که چون روح در تنی
چون پادشاه چینی و از جمله احسنی

قربان ماه روی تو کردم هزار بار
صد بار اگر بروزی به پیش جمال تو
ای قاسمی تو دیدن دیدار را طلب

ای شاه روزگار نه ساغر مس منی
روشن شوم ز عکس که مرآت روشنی
موسی صفت که سالک وادی ایمنی

وله نور الله مرقده

گر بر حدیث اهل دل انکار میکنی
از نفس دور باش که دلرا سیه کند
از ذات تا صفات و زانجا بعقل و نفس
ای جان زندگانی و ای راحت روان
حق را بیاد دار و فراموش کن ز خود
خود را نکو شناس و خدا را نکو بدان
بی یاد دوست یکنفسی نیست قاسمی

بسیار بی حقیقت و بسیار کودنی
با عقل جان کرای که مرآت روشنی
منقول گشته که حدیث معنعنی
بر من جفا مکن که سوز من بجان پسینی
تا کی چو کرم پیله تو بر خویشتن تنی
گر از صوامعی وگر از دیار ارمنی
ای شیخ روزگار نه ساغر مس منی

وله نور الله قبره

رو سیه را گر به پیچی رد کنی
گر ندارد رشد جان گردد رشید
چونکه قدرت تاختن آرد بجان

روی راه گر به پیچی کد کنی
چون رشید راه شد ارشد کنی
عارفان راه را مرتد کنی

رو بگردانی ز عالم مردوار / رو بسوی دولت سرمد کنی
تو ندانی غایت احوال خود / نیک و بد گر میکنی با خود کنی
چون نداری جان کهر و کافری / روی دل را جانب احمد کنی
قاسم از دلدادگان شوق تست / حاکمی گر نیکوئی گر بد کنی

و له طیب الله تربته

سوال میکنم ار هست فرصت سخنی / که چون تو تازه گلی کی رسد بهمچو منی
مبالغست و دریغست و حیف می آید / که همچو جان تو جانی اسیر حبس تنی
هزار جان مقدس فدای راه تو باد / که پیش بنده بیایی چو روح در بدنی
هزار فتنه و آشوب دیده ام پیدا / بزیر زلف تو پنهان میان هر شکنی
قسم بذات شریف تو میخورم که نبود / چو دوست سرو خرامان بجانب چمنی
سر از بزرگی و دولت ز آسمان بگذشت / چو یافتم خبر کوی یار خود وطنی
بکوی زهد رسیدم نبود آنجا عشق / ولیک زاهد خودبین مثال اهرمنی
هزار شهر بگردیدم و ندانستم / مثال زنگ رخ او سهیل در یمنی
بوصل دوست رسیدم جهان که من دیدم / درین مقام نماند حدیث ما و منی
مرا که سیل تو بر بود تا ابد برساند / بفیض فضل تو فارغ ز گور و از کفنی

بیا و قاسم بیچاره جان و دل در باز / به پیش چهرهٔ زیبا و طلعت حسنی

و له زاد الله قدرا و منزله

سخنی میرود ای دوست مسلم سخنی / که ز دست ستم بدهی زانک نیابی چو منی
قصهٔ روی تو داریم بهر جای که هست / سخن از چمن تو گوییم بوجه حسنی
گر مرا در چمن وصل تو باری باشد / خرم آراسته باغی و مبارک وطنی
دردمندان جهان خسته و نالان گشتند / ما چو از درد تو گفتیم بهر انجمنی
جمله دریای جهان گشتم و دیدم ضد بار / همچو تو در ثمین نیست ببحر عدنی
زاهد و واعظ این شهر بتحقیق مانند / پیش بلبل چه بود قصهٔ زاغ و زغنی
عاقبت از رخ او زندهٔ جاویدان شد / هر کرا تازه گلی هست بطرف چمنی
دل ما خسته و حیران شده کان یار کجا است / تا بدریم بر یوسف خود پیرهنی
قاسم از هجر تو سرگشته و سرگردان شد / می زند بر سر و بر سینه که ای وا بهنی

و ایضا له روح روحه

هدی للمتقین گفتند یعنی / بصورت وامان از صرف معنی
بگو تقوی چه باشد راه پاکان / هدایت رفتن از مولی بمولی
حیات از حق بود هر جا که باشد / ولیکن مظهری باید چو عیسی

قمر شق گردد از انگشت احمد
عصا ثعبان شود در دست موسی

جو مظهر نمی ظهوری نیست می بین
میان جام جان نور تجلی

حقیقت عاشق و معشوق عشقست
منه دل بر مجازات طفیلی

بیاد شن قاسمی رطب اللسانست
که مجنون دوست دارد ذکر لیلی

وله رحمه الله

خطاب لن ترانی چیست یعنی
که مولی را نه بیند غیر مولی

حقیقت گر تنزل کرد در اسم
بصورت ملتبس شد حرف معنی

بصورت گر ز معنی باز مانی
تبه داده باشی من و سلوی

علی الله از حجاب ملک و صورت
تبرا از هبولات و عزی

اسیر درد تو شیرین و خسرو
غلام عشق تو مجنون و لیلی

سراسر غرق دریای حیاتست
ز انوار تجلی جان موسی

بجان قاسمی کز نور قاسم
ندارد هیچ جاهل چشم اعمی

وله رحمه الله

هر لحظه مرا می رسد از نور تجلی
با نور تجلی چه زند معجز عیسی

یاران طریقت همه دلشاد بمانید
کز طور برآمد علم دولت موسی

گر دیده جانت بگشایند به بینی
صد موسی حیرت زده بر طور تجلی

گر زانکه رسد بوی حقیقت بمشامت
حقا که بپیک جو نخری ملکت کسری

از جام حقیقت همه مستان خرابند
ما از دل و از جان شده دردی کش لیلی

دلها همه آشفته و شوریده و شیدا
بر جان چو رسد بوی تو از عالم معنی

ای جان و جهان وصف تو پاکست و معلا
از قاسم بیدل مطلب توبه و تقوی

وله نور الله قبره

چو زنان مگرد قانع ز جهان برنگ و بویی
بزن ای پسر چو مردان قدمی بجست و جویی

که جهان شرابخانه است و در و شراب کهنه
بکش این شراب کهنه تو بهر زمان بنویی

من ازین شراب و مستی بجهان شدم که هرگز
بخودم بود مجالی ز خدا بهیچ رویی

همه آبخواره بینی که ز ما کنند مستی
اگر آبخواره سازند و ز خاک ما سبویی

نرسد بهوی هرکس که ز انبیاد خود را
نکند فدای چوگان بهوای مو چو گویی

همه آب روی زاهد بر خلق باد باشد
که ز خاک آستانش نرسد بآب رویی

کم زهد گیر قاسم که ازین شرابخانه
بمشام جان زاهد نرسیده است بویی

وله ایضا قدس الله روحه

هاله عاشقان که راست بهو زنید گویی
ببرید جمله بر هو بزنید های و هویی

بکنید خرقه‌ها را که ز زرق رنگ دارد
ز سرشک سیل مژگان بکنید شست و شوی

بزنید حلقه بر در که خسیس نفس پرور
بخدای ره ندارد بخدا بهیچ رویی

شب دوش گوش جان را خبری رساند جانان
که چو چشمه گشت چشمم نه چو چشمه جو جویی

که ز عشق اگر بخواهی بنشین سخن چگویی
بجلال ما نیابی بجمال ره بمویی

به نیاز گفتم آخر که جهان و جان فدایت
پس ازین نبید خوشتر بزمانه آرزویی

ز جهان و جان بر آمد ز جهانیان بسر آمد
بمشام جان قاسم ز تو تا رسید بویی

و ایضاً له

سخن در سر عاشق کمتر گوی
درین میدان نشاید زدن گوی

سر مویی نه دانی ز اسرار
ز تو گر هست باقی یک سر موی

مسلمان نیست هر جانی که دایم
نه با روی تو دارد روی در روی

حقیقت قطره بودم از ان بحر
کنون دریا شدم کم جویم از جوی

اگر تو شمع جانی در حقیقت
چو پروانه سخن از شمع می گوی

سر از پا ساز در راه طلب جست
اگر آن یار را جویی چنین جوی

زمانی قاسم از جستن میاسای
مدام اندر طلب می پوی و می موی

وله ایضاً قدس روحه العزیز

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی
فدای عقلی و روحی ندانمت که چه چیزی

مرا هوای تو از عقل و جان برید چگویم
بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی

هوای عشق تو دارم بهر طرف که رخ آرم
ولی بگفت نیارم که نیک تندی و تیزی

تویی مقاصد عالم بدان یقین و فالزم
تمیز راه عیان شد اگر تو اهل تمیزی

برغم خویش تو مستی برو که دوری ازین در
نه مست جام خدایی ولیک مست قمیزی

بیا بمجلس رندان بروی عشق نظر کن
هزار جان متحیر چه جای عقل عزیزی

ز ذوق جام محبت خبر نداری و مستی
نه مست باده شوقی که مست جوز و مویزی

ز دردهای من آید هوای مهر و محبت
اگر تو خاک مرا صد هزار بار به بیزی

ز خاک کوی تو قاسم بجانبی نگریزد
هزار بار اگر خون من بخاک بریزی

وله

اگر ز مصر جهانی و گر ز تبریزی
ز بهر راه بدان قصه شکر ریزی

تو پر خیانتی لیک غافلی از راه
ز من مپرس چه ارزم همانکه می ورزی

مجردان طریقت روان کردند
تو نام مرگ شنیدی چو بید می لرزی

بعاقبت بدر مرگ بایدت رفتن
اگر تو خسرو چینی و شاه پرویزی

به بنده گفت فقیهی هزار سال بمان
جواب دادم و گفتم هزار سال نزی

تو پیشوای جهانی و این نمی‌دانی / بزعم خویش تو شیخی ولیک دهلیزی
بیا بصحبت قاسم حدیث دوست شنو / تو قدر گنج چه دانی که حبه ارزی

وله سلام الله علیه فی المقطعات

قاسم انوار که اسرار ازل / نیست پوشیده ز من خلق چه دانند مرا
همه دانم بخدا و همه دانم او را / همه دانند که اندر همه دانند مرا
همه دان غیر خدا نیست همه دانش ما / غیر ازین نیست که هستی همه دانیم او را
عین هستیست به پنید مگویید که چون / غیر او نیست بدانید مگویید چرا

وایضا له

هزار شکر خدا را که در جمیع امور / همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
هزار لطف و کرم می‌رسد بجان ز حبیب / بدان خوشم که بدانست استاد مرا
بجای لطف و کرم گر ملامتی آید / خوشم که حادثه کرد ست استاد مرا

وایضا له

تجلی می‌کند شاهد بسی چندین حجب برما / ولیکن از پس پرده گاهی دیدنش نتوان
ورای پرده قاسم را بحق را نیست پنهانی / که می‌بیند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

وایضا له

عقل کل نفس کل طبیعت کل / بعد ازان جوهر هبایی دان
جسم کل شکل و عرش و کرسی و پس / نه فلک شد بامر حق گردان
فلک اطلس است اوّل او / آخرینش قمر مبین و عیان
پس ازان کرهٔ اثیر و هوا / بعد ازان آب و خاک را میدان
شد تمام آنکهی جماد و نبات / ظاهر آمد ازان پس حیوان
گشت باز بحکم ربّ ازل / ملک و جن و عاقبت انسان
جامع جمله مراتب شد / اوست مقصود کل ز کون و مکان

وایضا له

خداوندا دانندهٔ دستگیر / رئوف و رحیم و قدیم و قدیر
ز انوار قدسش دل قاسمی / مقدس جنابست و عرفان سریر
بفضل خدا فارغ از مال و سال / که بی مال میر است و بی سال پیر
مشایخ برفتند ازیشان بماند / سواد کهن قصهٔ دل پذیر
مرید سوادی ازان کردهٔ / دلت را بزندان سودا اسیر
بیا پیش ما قصهٔ نو شنو / که نتوانی از مرده شد دستگیر

وایضا له

تا قیامت گر ره صورت روی / تا قیامت بوی معنی نشنوی
جان جاویدان اگر خواهی بخوان / مثنوی معنوی مولوی

وله قدس سره

نقطه سه باشد ای گزین ورا / چون شنیدی بگوی سلمنا
اسودیه بیاضی است یقین / سیومی احمریه رابع بین

وایضا له

حکمت یونانیان حصار نگردد / از ضرر تند باد قهر الهی
حکمت احمد شنو ز امت امجد / پیر کهن دیر دهر خواجه سناهی

وایضا له

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام / ناتمامان جهان را بکند کار تمام
مورث معرفة الله بود صمت ولیک / در سپهر معرفت نقش کند بر تو سلام
جوع باشد سبب معرفت شیطانی / دانش دینی از عزلت گردد بنظام
اصل این جمله کمالات بجز مرشد نیست / صدر صاحب دل کامل صفت بحر آشام
والی دین نبی کاشف اسرار رسل / محیی جان و جهان ماحی آثار ظلام
قاضی مسند تحقیق امام الثقلین / عاکف کعبهٔ مقصود مراد اسلام

وایضا له

سید ره روان دین طیفور / آنک در عصر خویشتن بد فرد
در شریعت رسید راهی یافت / در حقیقت رسید ره گم کرد
راه گم گشت و راه رو هم گم / گم کند راه خویش اینجا مرد

وایضا له

گر ببینی عارفی با طالبی / هر دو از روی حقیقت متفق
این یکی را حمد گو آن را ثنا / زانکه این هست حقست آن مستحق

وایضا له

درویش که حرف او بصورت هیچ است / هر یک بمثابه که پیش از پیش است
دالست دلیل آنک با درد بساز / گر بر تن تو هر سر مو صد نیش است
راز و ریا مکن که این رو و ریا / رسوایی بیگانه و رنج خویش است
واوست وداع غیر مولی کردن / این کار چنین کار یکی پیچ و پیش است
یا یکدل و یکرنگ شو اندر ره عشق / یکتا نشود هر آنک او با خویش است
شین آنک کند شکر و شکایت نکند / و اندر پی خصم خویش نیک اندیش است
آنرا که چنین پنج خصایل دادند / دریاب و در گریز کو درویش است

وله

نصب کردست مرا دوست بر فع سخنی | که در و فتح جهانی متوقف باشد
کسر نفسیست مرا عادت دیرینه و کر | جر کنم در مدد کسر مضاعف باشد

وایضاً له

کر بکویم دکر بخواهد کفت | انکه بر روی هیبت دربان در
کافران فرنک و روم و تتار | همه از قاسمی پشیمان تر

وله

یا رب بحق لطفت کو جان عاشقانرا | بهر ظهور اسما پیدا کند مظاهر
کر خود بی دریغت بخشای بندکانرا | یا عصمتی در اول یا توبه در آخر

وایضاً له

کسانی که در عشق پرورده اند | درایت درایت طلب کرده اند
تو واقف نه این حکایت نکوی | بچوکان عرفان توان برد کوی
عزیزان که راهی بحق برده اند | بعجز و بانصاف دل زنده اند

وایضاً له

مرکفتی که قول پیر تسلیم | بکو تا خود چه سان دیدی معیار

هزارش رحمت حق بر روان باد | که هیچ قول او در طور ابرار
چو حلوا بیت نیکو چرب و شیرین | ولی جان پدر زنهار زنهار
ترا کر قوت هضمت ضعیف است | تناول کن از و لیکن بمقدار
که کر زان لقمه ناکه هیضه کردی | چو کند بدی بکندانی همه دار
دلت پر کینه کردد دیده پر عیب | مشایخ را کنی یکسر جمله انکار
جهان از سر بسر کافر شماری | نماند رفق و آزرمت یکبار
ز بد نفسی کنی آزار و کوهی | که نهی منکرست این نیت آزار
اکرچه قول مولانا شنیدی | سخنهای بزرکان در نظر دار
شکر تنها مخور با کل در آمیز | که در ترکیب باشد نفع بسیار
تو بی بیمار دل وین خستکی را | نه یک دارو که صد داروست در کار
زنادانی بیک دارو مکن حصر | برون شو از تعصب کینه بکذار
بنجر واصل آمد جان مردان | تو سرپوشیده ماندی قید اخبار
اکر مردی مشو قانع به تقلید | چو مردان دامن مردی بدست آر
که کر صد علم داری دل نداری | هزارت شرک سربسته است در بار
ز قاسم کوش داران پند و همنشین | بعادت پیش ازین درکوی ادبار

بجوی وحدت آنتا بازبینی
گر آنجا منبسط گشتست انهار

دویی یکدار ودر یک جلد کن جمع
همه اقوال مولانا و عطار

وایضا له

یک تسو و دو تسو و سه تسو
چند باشد کم دو تسو و بازگو

یک تسو باشد ولی ای خواجه تاش
هرچه خواهی باش با ما بد مباش

وایضا له

هله ای مردم مکاره پر تلبیس
لعنة الله علیکم وعلی ابلیس

چند در سیرت مردان خط طعنه زنید
قاس فی الآدم ابلیس واثم

وایضا له

گر ترا میل عالم جانست
زاد ره ترک سین سا سانست

از شهامت کمان بی زه را
دو الف کن که کار آسانست

بعد از آنت چه ماند نقطهٔ روح
باز ماندن نه کار مردانست

نقطه را صفر ساز و فانی شو
تا بدانی که جمله یزدانست

وایضا له

صدر ولایت که نقد شیخ صفی داشت
قرب نود سال بود رهبر این راه

جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت
یا ملک الموت قد وصلت الی الله

حالت او را ملک چو دید عجب ماند
گفت که یا شیخ الف یرحمک الله

سوخته قاسمی ز فرقت خواجه
صبر کن اندر فراق صبرک الله

وایضا له

مستند علم از حضرت سلطان قدم
یکجرعه شراب را که سر تا بقدم

منتشم کند آنچنان که آسوده شوم
از قاعدهٔ وجود و از رسم عدم

وایضا له

از هر طرفی چهره گشایی که منم
در هر صفتی جلوه گرایی که منم

با این همه گه گاه غلط می افتم
نادان دل ابله روستایی که منم

وایضا له

آنکس که ز یار خود بریدست منم
آنکس که ز زهر غم چشیدست منم

آنکس که مراد دل ندیدست منم
آنکس که ز دل بجان رسیدست منم

وایضا له

در دل هوس روی نگاری دارم
در سر ز می عشق خماری دارم

تا زلف و رخ ترا بدیدم شب و روز
آشفته دلی و روزگاری دارم

وایضاً له

هرچند ترا ز اهل ایمان دارم — در معنی این مسئله برهان دارم
گر عشق خدا نباشدت در دل و جان — من کافرم ار ترا مسلمان دارم

وایضاً له

گر کافر و مومنم که بر دین توام — گر نیک و بدم بندهٔ مسکین توام
گر اخلاصم خط بنفشهٔ مشکین توام — گر فاتحه ام طفیل آمین توام

وایضاً له

تا در پی مخزن معانی رفتیم — در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی و غم — تا بر سر آب زندگانی رفتیم

وایضاً له

بودیم درین عالم فانی رفتیم — زین ملک بملک جاودانی رفتیم
گشتیم ز ملکت تن خود بیزار — از ملکت تن بملک جانی رفتیم

وایضاً له

هم جام جهان نمای عالم ماییم — هم آینه روشن کن آدم ماییم
گر یکنفسی از دم زنده شوی — دانی بیقین که این دم آدم ماییم

وایضاً له

ای دلبر و دلدار طلب کار توییم — ای منبع انوار طلب کار توییم
ای سالک اطوار طلب کار توییم — ای واقف اسرار طلب کار توییم

وایضاً له

هرچند که در مرتبه مأمور آییم — بس ظاهر و پیداست که ما میرانیم
یکلحظه گداییم و گهی سلطانیم — در حالت خویشتن عجب می مانیم

وایضاً له

هرچند که در مرتبه ما مورانیم — انصاف توان داد که ما میرانیم
فی الجمله اگر گدا اگر سلطانیم — مرکب بسر کوی فنا می رانیم

وایضاً له

هرچند که در ملک خدا مستانیم — ما ملک جهان را بجوی نستانیم
مرکب بسر کوی یقین می رانیم — اسرار ازل تا بابد می دانیم

وایضاً له

من بندهٔ شیوه های شیرین توام — آشفتهٔ طره های مشکین توام
گفتی که بگو تا چه کسی در ره ما — مسکین تو مسکین تو مسکین توام

وله

بر دیده چون سحاب من رحمت کن
بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن

وایضاً له

بر ناله و بر زاری من رحمت کن
بر فقر و نگوساری من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن
بر مفلسی و خواری من رحمت کن

وایضاً له

گر دلبر ما شیوهٔ مستان گیرد
با عاشق خود نزار دستان گیرد
نومید مشو ار تو که در آخر کار
هم عاقبت کار تو آسان گیرد

وایضاً له

ای دل غم عشق ذوفنونت سازد
وز هر جهه کمان بری فزونت سازد
در واقعه عجز زبونت سازد
آخر غم آن نگار چونت سازد

وایضاً له

از بهر تو آمدم بیازار وجود
وز بهر تو می روم بر آثار وجود
گر زانک نیامدی باظهار وجود
باطل ماندی جمله اسرار وجود

وله

چون باده بما داد سعی رغم حسود
خوردیم اگر صاف اگر دردی بود
این باده زهر ماست جز ما که خورد
چون رسم شرابخانه بهر ما بود

وایضاً له

ای سرو ریاض آشنایی که تویی
وی شمع طراز روشنایی که تویی
خواهی که غلط نیفتدت رندی کن
وامانده کوی پارسایی که تویی

وله

از آتش عشق تو شدم شیدایی
ای روشنی دیده و ای بینایی
هر جا نگرم جمال تو می بینم
ای دوست از آن سبب شدم هر جایی

وله

گر شاه زمانه و گر دستوری
گر باز جهان شکار اگر عصفوری
گر مست طریقتی و گر مستوری
تا راه بخود نبردهٔ مغروری

وله

ای غوره شده ز کسوت بیچونی
بر حسن و جمال خویشتن مفتونی
فی الجمله اگر چونی اگر بیچونی
در هر صفتی که بینمت موزونی

وله

اشتیاقم بملاقات تو چندانکه مپرس
احتیاجم بمراعات تو چندانکه مپرس
دارم امید عنایات تو چندانکه مپرس
شادم از ذوق مناجات تو چندانکه مپرس

وایضا له

ای رفته بپای خود بجایی که مپرس
وز دست خودی تو در بلایی که مپرس
از مس وجود خود دمی بیرون آی
تا راه بری بکیمیایی که مپرس

وایضا له

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت
در ملک جهان ز ماه تا ماهی یافت
دریاب اگر چنانچه درخواهی یافت
این نکته بروزگار درخواهی یافت

وایضا له

گر جان گویم عاشق مسکین شماست
گر دل گویم بندهٔ مسکین شماست
خلق دو جهان طفیل مسکین شماست
گر کافر و مؤمن است بر دین شماست

وایضا له

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست
سر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا نشاهٔ عشق تو در آب و گل ماست
سر نامهٔ نامها بنام دل ماست

وله

من بندهٔ روی توام ای باده پرست
از نرگس مخمور تو جانم شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد
ما را بسر کوی تو یک هی هی مست

وایضا له

عاشق که سمندر نبود خرکوف است
صوفی که قلندر نبود موقوفست
رندی که نه پارسا بود نامردست
زاهد که نه شاهدش باشد یوفست

وایضا له

گفتم بهزار دل ترا دادم دوست
در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
گفتم صنما راه وصال از که بکیست
فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

وایضا له

ما را ز عنایتش حمل است جمال
عالم همه تشنه‌اند و ما آب زلال
ما اهل کمالیم وز ما هر نعمی
صدگونه تحیت بر اهل کمال

وایضا له

دل بستهٔ طرهای مسکین تو شد
جان خستهٔ لعل گوهر آگین تو شد
جان دو جهان بندهٔ مسکین تو شد
صد فاتحه خوان طفیل آمین تو

ولە

آنها که ز سودای تو پر گردانند ‌ آشفته و شوریده و سرگردانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند ‌ حیرانانند و تا بحی سعی رانند

وایضاً له

آن روز که این گنبد مینا بستند ‌ این طارم نه سپهر اعلا بستند
نی کتم عدم بود نه آتش نی شمع ‌ نی رشتهٔ عشق یار بر ما بستند

وایضاً له

یکچند مرا پر خرد گفتی پند ‌ هان تا نکنی بمهر و رزی پیوند
نشنید نصیحت خرد بخت نژند ‌ هجران بسرم تاخت چو کوه الوند

وایضاً له

مرا علم ازل در سینه دادند ‌ عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم ‌ که شیخ حله را درسی ندادند

ولە

سررشتهٔ اختیار از دست مده ‌ یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود ز امر کن فکان هستی تست ‌ بی فایده روزگار از دست مده

ولە

ای شاه جهان از تو نیاید آزار ‌ دانا دل عالمی و بخت بیدار
بر خاک درت فتاده ام زار و نزار ‌ از راه کرم ز روی خاکم بردار

وایضاً له

معشوقه بهر صفت که آید بظهور ‌ از ظلمت محض یا خود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصوف گردد ‌ بر دین ملوکست رعیت مأمور

وایضاً له

تا یار مرا نمود از صد جا رو ‌ بر خاک درش نهاده ام صد جا رو
من خانهٔ دل را زده ام صد جا رو ‌ تا گشت مرا یمن دولت جا رو

وایضاً له

از فضل خدا چونک رسیدم بسرای ‌ ای مطرب از این رسیدن من بسرای
ای شادی دل نوبت خود از سر گیر ‌ وی غم تو کهن گشته آخر بسرای

ولە

ای ساعد لطف شاه را روح تو باز ‌ محبوب خدا طایر عالی پرواز
با پیل چه نسبت که شاهان جهان ‌ بر خاک درت پیاده بر نطع نیاز

وله

یکلحظه دلم را سر هشیاری نیست — با هشیاران مرا سر یاری نیست

با ربیت مرا که سیل پستش نکشد — وآن بار بجز عنایت باری نیست

وایضاً له

هر چند که در زمانه یک محرم نیست — بنیاد اساس دوستی محکم نیست

ما در همه حال با غمش دلشادیم — چون غم سبب سلامتست دیگر غم نیست

وایضاً له

از لذت عاشقی چو مسرور شوی — در لشکر عاشقان چو منصور شوی

از ظلمت خود اگر دمی دور شوی — در نور شوی و عاقبت نور شوی

وایضاً له

دل عاشق چشم ترک مستانهٔ تست — تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست

جان و دل ما عاشق و دیوانهٔ تست — تو خانهٔ دل شدی و دل خانهٔ تست